



هیئت معارف جنگ  
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

## دفاع از خرمشهر

سه گفتار از ۳۴ روز دفاع و مقاومت در خرمشهر

گردآوری و تدوین: قاسم کریمی

سرشناسه	: کریمی، قاسم، ۱۳۳۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: دفاع از خرمشهر: سه گفتار از ۳۴ روز دفاع و مقاومت در خرمشهر / گردآوری و تدوین قاسم کریمی؛ [به سفارش] هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۰ ص.: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۲۰-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: نمایه.
عنوان دیگر	: سه گفتار از ۳۴ روز دفاع و مقاومت در خرمشهر.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- عملیات بیت المقدس
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980 - 1988 -- Operation Beytoloqaddas
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خرمشهر
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980 - 1988 -- Khorramshahr
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- نبردها -- آمار
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980 - 1988 -- Campaigns -- Statistics
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۵ ق۲/ب۹/۱۶۰۷ DSR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۳۴۵۶۷

## دفاع از خرمشهر

گردآوری و تدوین: قاسم کریمی

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۵

شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۲۰-۴

ناشر: انتشارات ایران سبز

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰ - صندوق پست: ۵۵۴ - ۱۹۵۷۵

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» محفوظ است

از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان  
انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت  
و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه  
تمام‌نشده را برای آیندگان به ودیعه بگذارند.

امام خمینی (ره)

می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما  
خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال  
جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مد)

## همکاران:

سرטיפ ستاد ناصر آراسته

سرטיפ ستاد سید حسام هاشمی

بررسی نهایی

بررسی نهایی

سرטיפ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

بررسی، آماده‌سازی، نشر

الهه آموزگار

حامد خدمتی

ویراستاری

صفحه‌آرایی، طرح جلد

## معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آن‌ها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳، با تصویب حضرت امام خامنه‌ای و بنیان‌گذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ صُبُلَنَا وَ إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۷۳ تا سال ۷۸ بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشته‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۷۸ تا سال ۹۵ بیش از ۱۳۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فراهی ارتش جمهوری اسلامی ایران به اجرا در آمده و تا زمان نگارش این کتاب بیش از ۲۲ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش داده است. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء (ص) نیز به اجرا درآمد.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۸ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را در ساعات فوق برنامه طی نموده که تا زمان چاپ این کتاب بیش از ۲۷۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند. از سال ۱۳۹۰ افسران دوره عالی رسته‌ای، در هر دوره به مدت ۸ ساعت و تا سال ۹۵ تعداد ۳۰۴۳ نفر آموزش معارف جنگ را طی نموده‌اند. از بهمن سال ۱۳۹۳ تا کنون نیز، تعداد ۱۲۰ هزار نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت ۸ ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

**هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»**

## معرفی نویسنده



سرهنک قاسم کریمی در سال ۱۳۳۵ در شهرستان گرمسار متولد شد. دوران دبستان و سه سال اول دبیرستان را در آن شهرستان سپری نمود. سال ۱۳۵۰ وارد دبیرستان نظام تهران گردید. در سال ۱۳۵۴ با اخذ دیپلم ریاضی، دوره سه ساله دانشکده افسری را شروع کرد و در مهرماه ۱۳۵۷ با درجه ستوان دومی و با اخذ مدرک لیسانس علوم از آن دانشکده فارغ التحصیل گردید. پس از طی دوره مقدماتی رسته پیاده نظام از دانشکده پیاده شیراز در اوایل سال ۱۳۵۸ به لشکر ۷۷ خراسان اختصاص یافت.

با شروع جنگ تحمیلی، همراه با گردان ۱۱۰ به مدت هشت سال تمام در مناطق جنگی و در سِمَت‌های فرمانده دسته، گروهان، افسر اطلاعات و عملیات گردان و افسر امور هوایی انجام وظیفه نموده است. ایشان در طول جنگ دو بار مجروح شده و اکنون جانباز می‌باشد. ضمناً بعد از اتمام جنگ هم در سِمَت‌های فرمانده گردان، افسر آموزش لشکر، رئیس ستاد تیپ، جانشین پشتیبانی و سرانجام به عنوان فرماندهی پشتیبانی لشکر ۷۷ مشغول به خدمت بوده است. سرهنک کریمی در سال ۱۳۸۵ بعد از ۳۵ سال، از خدمت در ارتش بازنشسته شد، ولی در دوران بازنشستگی هم بیکار ننشسته و تاکنون ده عنوان کتاب در رابطه با جنگ و دفاع مقدس به رشته تحریر درآورده و به چاپ رسانده است.

## فهرست مطالب

	مقدمه
۱۱	
۱۵	فصل اول: خاطرات سرهنگ آزاده ابوالحسن ایزدجو از روزهای دفاع و سقوط خرمشهر
۱۶	دوران دانشجویی
۱۷	شروع جنگ عراق علیه ایران
۱۷	عزیمت به خوزستان
۱۸	مأموریت در خرمشهر
۱۹	منطقه مسئولیت
۲۱	تلاش دشمن برای ورود به شهر
۲۳	تک شبانه به قلب دشمن
۲۴	سرکشی شبانه از سربازان
۲۶	سقوط پادگان دژ
۲۷	آزادی پادگان دژ بعد از دو روز
۲۹	همکاری مردم خرمشهر با مدافعان
۳۰	نفوذ دشمن به مرکز شهر
۳۲	عبور عراقی‌ها از رود کارون
۳۵	سقوط مجدد پادگان دژ، تبدیل خرمشهر به خونین شهر
۳۶	شایعه سقوط تمام شهر
۳۷	خبر شوم و نحس سقوط خونین شهر
۳۹	پایان مأموریت دانشجویان
۳۹	پیدا شدن دانشجو کیومرث ژاله پس از دو هفته
۵۲	مراجعت دانشجویان به تهران
۵۳	اعزام مجدد به جبهه
۵۸	عملیات ثامن الائمه(ع)
۵۸	سروده سروان ابراهیم بخشی‌زاده
۵۹	فصل دوم: خاطرات کارمند نظامی عبدالحسین مرشدی از دفاع و سقوط خرمشهر
۶۰	پیروزی انقلاب
۶۲	آغاز جنگ
۶۵	در جستجوی پسر عمه‌ام، سرباز جبهه

۷۲	اطلاعیه ارتش عراق
۷۳	ادامه خاطرات عبدالحسین مرشدی
۷۴	حرکت به سمت خرمشهر
۷۶	وضعیت جاده اهواز - آبادان
۷۷	توقف در روستای سلمانیه
۷۹	ورود به شهر جنگی آبادان
۸۴	ترک آبادان برای ورود به خرمشهر
۹۱	درمانگاه اضطراری کنار مسجد جامع
۹۲	دیدار با برادر جهان آرا
۹۴	اولین درگیری مسلحانه ما با دشمن
۹۷	آشنایی با گردان دژ
۱۰۱	راه اندازی تانک عراقی
۱۰۵	کمبودهای مدافعان خرمشهر
۱۰۶	وضع ایستگاه راه آهن خرمشهر
۱۱۰	سقوط پادگان دژ
۱۱۲	حاج آقا قنوتی، روحانی رزمنده
۱۱۳	سرنگونی دو فروند هواپیمای مهاجم
۱۱۵	تهیه ملزومات جنگی بسیار مشکل بود
۱۱۵	نقاط شلوغ شهر
۱۱۷	فرماندهان بنام در خرمشهر و آبادان
۱۱۸	عبور نیروهای دشمن از رودخانه کارون
۱۲۰	خبر به اسارت رفتن وزیر نفت
۱۲۰	از خودگذشتگی سرباز ارجنگ
۱۲۲	سقوط مجدد پادگان دژ
۱۲۲	روزی که خرمشهر خونین شهر شد
۱۲۴	نوشتن وصیت نامه
۱۲۷	جنگ تن به تن در خونین شهر
۱۳۱	عقب نشینی اجباری از خونین شهر



۱۳۲	آخرین روز خونین شهر
۱۳۳	بعد از سقوط خونین شهر
۱۳۴	اشعاری حماسی برگرفته از روزنامه‌های آن زمان
۱۳۴	فرازی از ادبیات دفاع مقدس
۱۳۶	قطع ارتباط خونین شهر با ایران
۱۳۷	بازگشت به مسجدسلیمان
۱۳۹	حضور در دبیرستان صنعتی مسجدسلیمان
۱۴۰	انتقال به مشهد مقدس
۱۴۰	برگشت به مناطق عملیاتی
۱۴۱	حرف آخر

### فصل سوم: خاطرات ناخدا فریدون لنگرا

۱۴۳	خرمشهر در گذر تاریخ
۱۴۴	خاطرات شب‌های کارون
۱۴۶	زمینه‌های بروز جنگ عراق علیه ایران
۱۴۹	آغاز جنگ
۱۵۴	انتقال خانواده به مشهد
۱۵۹	عزیمت به محل مأموریت
۱۶۴	خاطره‌ای شبیه به معجزه در عملیات مروارید
۱۶۵	انتقال وسایل منزل از خرمشهر به بوشهر
۱۶۹	مأموریت خارج از کشور در سال‌های قبل از انقلاب
۱۷۱	وضع خرمشهر پس از آزادی
۱۷۳	کلام آخر

۱۷۵	تصاویر
۱۹۳	نمایه



## مقدمه

به نام خداوند بزرگ و بلندمرتبه، شکر و سپای خدای را که بار دیگر توفیق عنایت فرمود تا بتوانم گوشه‌ای از خاطرات دوران دفاع مقدس را به رشته تحریر درآورم تا در اختیار نسل‌های بعد از جنگ قرار گیرد.

پس از استمداد و استعانت از ذات اقدس الهی، سلام و صلوات بر محمد و آل محمد(ص)، سلام و درود بر ارواح پاک و مطهر شهدا، روح پرفتوح حضرت امام(ره)، سلام و تحیت به محضر جانبازان، آزادگان، رزمندگان که یاد و خاطره این عزیزان پیوسته در صفحات تاریخ پرافتخار کشور اسلامی ایران ثبت و ضبط باقی خواهد ماند.

هرچند قلم ضعیف این حقیر یارای نگارش خاطرات رزمندگان و مدافعان در دوران دفاع مقدس را ندارد، اما این امید هست که کتاب حاضر گوشه‌ای از رشادت‌ها و ایثارگری‌های مدافعان گمنام دفاع مقدس را تشریح و بیان نماید.

گرچه جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۲۸۹۰ روز طول کشید و ۱۵ هزار کیلومترمربع از خاک عزیز ایران در همان روزهای اول جنگ به اشغال و تصرف دشمن درآمد و در بعضی از نقاط، نیروهای بعثی تا ۷۰ کیلومتری عمق خاک ایران پیشروی نمودند، در عوض رزمندگان ما برای آزادی مناطق اشغالی و بیرون راندن دشمن تا پشت مرزهای بین‌المللی بیش از ۳۲ عملیات درون مرزی و جهت تنبیه متجاوز حدود ۳۳ عملیات برون مرزی انجام دادند. در راستای این عملیات‌ها قریب به ۲۲۰ هزار نفر از بهترین جوانان این مرز و بوم شهید شدند و صدها هزار جانباز و نقص عضو و ده‌ها هزار مصدوم شیمیایی و ۴۳ هزار آزاده حاصل این ایثارگری‌های بزرگ بود.

اینک به همت والای این عزیزان حتی یک وجب از خاک عزیز ایران از دست نرفت و استقلال ایران حفظ شد. بنابراین، شایسته نیست جنگ و تبعات آن به دست فراموشی سپرده شود و کتاب و مقاله‌ای در این باره نگارش نشود.

استقلال و آزادی ایران مرهون و مدیون خون پاک شهداست، آزادگان ما در سال‌های اسارت روزگار سختی را در زندان‌های بعثی‌ها تحمل کردند، مجروحان شیمیایی و قطع نخاعی‌های ما همواره درد و رنج و نقص عضو خود را به همراه دارند و با آن دست و پنجه نرم می‌کنند، رزمندگان و مدافعان ما اگر در قید حیات باشند، اکثرشان دوران میانسالی و پیری خود را سپری می‌کنند و در گوشه و کنار این مملکت در حال گذران زندگانی و گاه در حال فراموشی هستند، با این تفاسیر، روا نیست که خاطرات این عزیزان رزمنده ناگفته بماند و ثبت و ضبط نگردد.

قصه جنگ، قصه شیرینی‌ها و تلخی‌هاست، قصه پیروزی‌ها و شکست‌هاست، به اسارت رفتن دوستان و اسیر شدن دشمنان است، اشک شوق رزمندگان در پیروزی‌ها و اشک ماتم آنان در شکست‌هاست، قصه غصه‌ها و خنده‌هاست؛ در مجموع، همه خاطرات این عزیزان قسمتی از زندگانی آنان در دوران دفاع مقدس به شمار می‌رود.

کتاب حاضر به نام «دفاع از خرمشهر» خاطرات سه نفر از رزمندگان و مدافعان خرمشهر به نام‌های سرهنگ ابوالحسن ایزدجو، کارمند نظامی عبدالحسین مرشدی و ناخدا فریدون لنگرا است که روزهای اول جنگ و زمانی که هنوز خرمشهر سقوط نکرده بود، این سه بزرگوار پا به عرصه جنگ گذاشتند و وارد خرمشهر شدند. آن زمان ابوالحسن ایزدجو فارغ‌التحصیل دانشکده افسری و عبدالحسین مرشدی فارغ‌التحصیل دبیرستان صنعتی مسجدسلیمان وابسته به ارتش و ناخدا لنگرا از پرسنل نیروی دریایی ارتش بودند که هر سه این عزیزان هم‌زمان ولی جداگانه و بدون اطلاع و شناخت از یکدیگر به استقبال جنگ رفتند و مانند سایر مدافعان خرمشهر در آن شهر حضور پیدا کردند و مشغول دفاع از شهر شدند. اما خرمشهر مظلوم با وجود مقاومت سرسختانه رزمندگان، سرانجام بعد از ۳۴ روز به دست دشمن افتاد. این رزمندگان دلاور لحظه به لحظه ناظر و شاهد سقوط خرمشهر بودند، که در متن کتاب به طور جداگانه به آن پرداخته می‌شود.

سرهنگ توپخانه ابوالحسن ایزدجو اهل قوچان و ساکن مشهد مقدس می‌باشد، که در سال ۱۳۵۶ وارد دانشکده افسری ارتش گردید، هنوز افسر نشده بود که جنگ آغاز شد. سرهنگ ایزدجو بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده، تمام سال‌های جنگ را در جبهه گذراند، تا اینکه روزهای پایانی جنگ به اسارت دشمن درآمد و قریب به دو سال در کشور عراق اسیر دشمن بود. آشنایی بنده با این بزرگوار از سال ۱۳۷۵ در پادگان قوچان بود.

آقای عبدالحسین مرشدی کارمند بازنشسته ارتش و اهل شهر مسجدسلیمان بوده و اکنون ساکن شهر مقدس مشهد می‌باشد. بنده قبلاً هیچ ارتباط و آشنایی با این بزرگوار نداشتم، ولی برحسب اتفاق، در سال ۱۳۸۶ و در شهر مقدس مشهد افتخار آشنایی با ایشان را پیدا کردم و به مرور زمان و در ادامه دوستی‌مان صحبت‌های زیادی در رابطه با جنگ و جبهه و سقوط خرمشهر به میان آمد، تا جایی که شوق و ذوق مرا برای مکتوب کردن خاطرات ایشان برانگیخت.

ناخدا فریدون لنگرا در سال ۱۳۲۲ شمسی در خیابان نقدی خرمشهر به دنیا آمد. پدر و پدربزرگش از دریانوردان بنام آن شهر بودند که خاطرات بسیار زیادی از جنگ جهانی اول و دوم، و همچنین اشغال خرمشهر در سال ۱۳۲۰ داشتند. آقای فریدون لنگرا علاوه بر اینکه در یک

خانواده نظامی و دریانورد به دنیا آمد، از همان دوران کودکی و نوجوانی عاشق و دلباخته اهل بیت و خاندان محمد و آل محمد(ص) بود و به دوازده امام و چهارده معصوم ارادت و اخلاص مخصوصی داشت. ناخدا لنگرا دوران دبستان و سپس هنرستان را در خرمشهر سپری نمود و در سال ۱۳۴۲ به علت علاقه وافر به دریانوردی به تبعیت از پدر بزرگوارش به استخدام نیروی دریایی درآمد و پس از دو سال دوران آموزشی و فراگیری زبان انگلیسی، جهت ادامه تحصیل و آموزش‌های تکمیلی به امریکا اعزام گردید. ناخدا لنگرا در مدت ۳۰ سال خدمت در نیروی دریایی سفرهای مختلفی به اقصی نقاط جهان داشته و عبور از مثلث برمودا و خط استوا و سپس جنگ ۸ ساله ایران و عراق از افتخارات وی بوده است. ناخدا لنگرا در سال ۱۳۷۲ با ۳۰ سال خدمت بازنشسته شده و هم‌اکنون در شهر مقدس مشهد زندگی می‌کند. ایشان دارای ۵ عنوان کتاب به نام‌های «نگاه‌ها و عبرت‌ها»، «نگاهی به تاریخ معاصر ایران»، «ستارگان ولایت»، «تاریخچه دریانوردی ایرانیان» و «زندگی و خاطره» می‌باشد. من دو سال قبل در شهر مقدس مشهد با این بزرگوار آشنا شدم و اینک مختصری از خاطرات ایشان در رابطه با سقوط خرمشهر را در این کتاب آورده‌ام.

ناگفته نماند که بنده به هنگام سقوط خرمشهر، در جبهه غرب کشور حضور داشته و در شهر پل‌ذهاب استان کرمانشاه بودم، اما این افتخار را دارم که ۱۸ ماه بعد، در عملیات آزادسازی خرمشهر، در سوم خرداد ۱۳۶۱ شرکت کنم. آن زمان فرمانده گروهان یکم گردان ۱۱۰ لشکر ۷۷ خراسان بودم که همراه با افراد تحت فرماندهی ام، در عملیات فوق شرکت کرده و سهم کوچکی در آزادی آن داشتم که به همین منظور هم کتابی به نام «از هویزه تا خرمشهر» را تألیف کرده و به چاپ رسانده‌ام.

اینک دهمین کتاب من با نام «دفاع از خرمشهر» در رابطه با جنگ و جبهه و دوران دفاع مقدس پیش روی شماست.

سرهنگ بازنشسته جانباز قاسم کریمی

مشهد مقدس - زمستان ۹۳



## فصل اول

خاطرات سرهنگ آزاده ابوالحسن ایندجو

از روزهای دفاع و سقوط خرمشهر

## دوران دانشجویی

در تابستان ۱۳۵۶ به استخدام ارتش درآمدم و دوره سه‌ساله افسری را در شهر تهران شروع نمودم. چند ماهی که از دوره آموزشی ما گذشت، از ستاد دانشکده اعلام گردید که از بین دانشجویان سال یکم، تعداد ۵۰ نفر به کشور آمریکا و ۳۰ نفر به آلمان جهت طی دوره مهندسی فنی با شرایط مصوبه اعزام خواهند شد. دارا بودن دیپلم ریاضی با معدل ۱۵ به بالا و قبولی در آزمون ورودی از شرایط اعزام دانشجویان به خارج بود. با توجه به اینکه من دیپلم ریاضی خود را با معدل ۱۷ در شهر قوچان گرفته بودم، بلافاصله داوطلب شدم تا در این آزمون شرکت نمایم. خوشبختانه جزء پنج نفر اول بودم که برای کشور آلمان قبول شدم، اما قبل از رفتن به خارج باید یک سال تمام دوره زبان آلمانی را طی می‌کردیم و پس از آشنایی با زبان، ما را اعزام می‌کردند.

سه ماه از دوره آموزش نظامی ما در دانشکده گذشت و ما سردوشی گرفتیم. پس از مراسم، محل اسکان و آسایشگاه ما در داخل دانشکده تعویض شد و بعد از آن ما را دانشجویان رسته‌ای یا بورسیه می‌نامیدند. چند روزی گذشت که ما را برای کلاس زبان به انستیتوی ایران و آلمان، واقع در خیابان وزرا فرستادند. ما روزها را در کلاس درس زبان بودیم و شب‌ها برای استراحت، به دانشکده افسری برمی‌گشتیم. در واقع، محل اسکان و تغذیه ما همان دانشکده افسری بود. روزهای پنج‌شنبه با لباس نظامی همانند سایر دانشجویان در مراسم صبحگاه و رژه و آموزش‌ها شرکت می‌کردیم.

آن روزها انقلاب اسلامی در ایران در حال شکوفایی بود و دانشجویان در دانشگاه‌ها شلوغ می‌کردند و گاهی اوضاع بسیار بحرانی می‌شد و قابل کنترل نبود. این وضع همچنان ادامه داشت، تا اینکه سرانجام در دی‌ماه ۱۳۵۷ دوره زبان ما تماماً شد و دیپلم زبان آلمانی گرفتیم. کم‌کم مقدمات سفرمان در حال انجام بود، چند روزی به اعزام ما نمانده بود که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و در پی آن اوضاع ارتش بهم ریخت. در نتیجه، عزیمت ما به خارج از کشور منتفی گردید. در شرایط بوجودآمده، به ما ابلاغ کردند هرکس تمایل دارد جهت ادامه تحصیل به آلمان برود، باید با هزینه شخصی خودش برود و در این رابطه، ارتش هیچ تعهد و تضمینی ندارد. همچنین به ما ابلاغ شد به خاطر دو سال خدمتی که انجام داده‌ایم، کارت پایان خدمت هم به ما تعلق می‌گیرد. اگر کسی تمایل ندارد به آلمان برود، می‌تواند در همان دانشکده افسری بماند و در رسته‌های رزمی ادامه تحصیل بدهد و مانند سایر دانشجویان غیربورسیه، پس از اتمام دوره سه‌ساله به درجه افسری نایل شود. از آنجایی که بنده علاقه زیادی داشتم که در ارتش خدمت کنم، راه حل دوم، یعنی ابقا در دانشکده افسری را انتخاب کردم و تعهد دادم که دوره رسته رزمی



را ادامه دهم. با توجه به اینکه نمرات من در دروس نظامی و علمی خیلی عالی بود و معدل بالایی داشتم، به من درجه گروه‌بان یکمی افتخاری دادند و من سرگروه‌بان دانشجویان سال دوم شدم. دوره سه‌ساله دانشکده افسری ما خیلی زود به اتمام رسید و زمان فارغ‌التحصیلی نزدیک شد. قرار بود دوره ما در تاریخ دوم مهرماه ۱۳۵۹ به اتمام برسد و فارغ‌التحصیل شویم و درجه ستوان دومی را بر شانه‌های ما نصب کنند. دانشجویان فارغ‌التحصیل می‌بایست پس از پایان دوره سه‌ساله به یک دوره شش ماهه تخصصی رسته‌ای اعزام شوند، مثلاً رسته پیاده به شیراز، رسته توپخانه به اصفهان و سایر رسته‌ها نیز به شهرهای دیگر اعزام شوند. قبل از جشن فارغ‌التحصیلی هر روز مشق با شمشیر جزء برنامه‌های آموزشی ما بود و با خوشحالی تمرین می‌کردیم. در حقیقت، مشق با شمشیر سرلوحه کارمان بود تا در روز موعود در مقابل یکی از مسئولین رده بالای مملکت جشن فارغ‌التحصیلی مان برگزار شود.

### شروع جنگ عراق علیه ایران

هنوز چند روزی به مراسم اصلی مانده بود که جنگ عراق علیه ایران آغاز شد. در تاریخ ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ فرودگاه‌های چند شهر بزرگ، از جمله تهران، بمباران شد و اوضاع مملکت بهم ریخت. به محض شروع جنگ، فرمانده دانشکده، سرهنگ نامجو (شهید سرلشکر نامجو) دستور دادند بلافاصله شمشیرهای تشریفات را به اسلحه‌خانه‌ها تحویل داده و به جای آن تفنگ ژ۳ همراه با تجهیزات انفرادی و مهمات تحویل بگیریم و برای اعزام به جبهه آماده شویم.

### عزیمت به خوزستان

روز سوم مهرماه، ما دانشجویان سال سوم و سال دوم در قالب سه گردان رزمی با ۱۰ فرزند هواپیمای سی ۱۳۰ نیروی هوایی از فرودگاه مهرآباد تهران به سمت اهواز حرکت کردیم. هنوز در فرودگاه اهواز به زمین ننشسته بودیم که وضعیت هوایی قرمز<sup>۱</sup> اعلام گردید و هواپیمای ما بیش از نیم ساعت در هوا سرگردان بود تا اینکه سرانجام به زمین نشست. به محض اینکه از هواپیما پیاده شدیم، دستور پراکندگی دادند و متفرق شدیم. در آن وضعیت ضد‌هوایی‌ها با شدت و قدرت تیراندازی می‌کردند، اما در همان گیرودار، چند نقطه از شهر اهواز بمباران شد، تا اینکه یک ساعت بعد وضعیت سفید اعلام گردید و ما گردهم آمدیم. ابتدا سرگرد شریف‌النسب و سرگرد پازوکی ما را با منطقه عملیات توجیه کردند، سپس فرمانده گروهان ستوان یکم مصطفی

---

۱. وضعیت هوایی قرمز یعنی هواپیماهای جنگی دشمن در منطقه هستند و احتمال بمباران می‌باشد.

خیر خواه شرح وظایف ما را اعلام کردند. سپس با چند دستگاه اتوبوس به سمت پادگان لشکر ۹۲ زرهی حرکت کردیم.

وقتی وارد پادگان لشکر ۹۲ شدیم، دستور دادند در نقاط مختلف سنگرهای انفرادی بکنیم تا اگر هواپیمای دشمن بخواهد پادگان را بمباران کند، هرکس برای خود یک سنگر و جان پناه مناسب داشته باشد. روز بعد از ورود ما، دکتر مصطفی چمران به همراه تعدادی دیگر به پادگان آمدند و برای ما سخنرانی کردند. ایشان ابتدا موقعیت دشمن در جبهه‌های مختلف را برایمان تشریح کردند و سپس پیشنهاد دادند «در نظر داریم در پشت جبهه دشمن هلی‌برد کرده و آنها را به درک واصل کنیم. هرکس داوطلب است، ثبت‌نام کند.» در همان لحظه اول بسیاری از دانشجویان دست‌ها را بالا برده و داوطلب شدند که همراه او به مأموریت ویژه هلی‌برد بروند، اما فرماندهانمان با در نظر گرفتن تمام جوانب در این رابطه، مصلحت ندیدند که چنین اقدامی صورت بگیرد، زیرا فرماندهان ما را برای مأموریتی آماده می‌کردند که از قبل تعیین شده بود. عصر همان روز با دستور فرمانده دانشکده، (شهید) نامجو، دانشجویان به گروه‌های مختلف تقسیم شدند و همه به جبهه‌های مختلف خوزستان اعزام شدیم.

### مأموریت در خرمشهر

دانشجویان سال دوم و سوم، در مجموع سه گردان و به استعداد ۷۵۰ نفر در قالب گروه‌هایی به نام گروه دانش سازماندهی شدیم و گردان ما به طرف خرمشهر حرکت کرد. یک گردان دانشجویی به حمیدیه و سوسنگرد و گردان دیگر به سمت پادگان حمید و منطقه جُفیر<sup>۱</sup> رفتند. با چند دستگاه اتوبوس مسیر خرمشهر را در پیش گرفتیم. مقابل پادگان حمید تعدادی از نظامیان جلو ما را گرفتند و گفتند جاده اهواز - خرمشهر بسیار ناامن است و امکان دارد عراقی‌ها جاده را گرفته باشند، یا مسیر در تیررس دشمن باشد. بهتر است از جاده اهواز - آبادان بروید تا خطری متوجه‌تان نباشد. آن زمان ما به مرزهای خوزستان با عراق توجه شده بودیم، اما پیدا کردن موقعیت جدید نیروهای دشمن که هر روز پیشروی و منطقه بیشتری را تصرف می‌کردند، واقعاً مشکل بود و کسی دقیقاً اطلاع کافی نداشت که جاده خرمشهر چه وضعیتی دارد؛ آیا عراقی‌ها به جاده اهواز - خرمشهر رسیده‌اند یا اینکه هنوز آزاد است و تردد در آن مسیر ممکن است. به همین خاطر، با شک و تردید، ولی با توکل بر خدا، اتوبوس‌ها از همان جاده عبور کردند تا به خرمشهر رسیدیم. به محض اینکه وارد خرمشهر شدیم، ما را در هنرستان فنی حرفه‌ای آن شهر

۱. منطقه‌ای در جنوب غرب اهواز.

اسکان دادند. آن روزها دشمن هنوز وارد شهر نشده بود و درگیری‌ها نزدیک مرز شلمچه ادامه داشت، اما توپ‌های خمسه‌خمسه<sup>۱</sup> به راحتی شهر را می‌کوبید و خرابی‌های بسیاری به بار آورده بود. در مسیر پل نو به شلمچه، آمبولانس‌ها با سرعت رفت و آمد می‌کردند و لحظه‌ای صدای آژیر آنها قطع نمی‌شد. شب اول که ما در هنرستان بودیم، افسرانی از گردان ۱۵۱ دژ و تکاوران دریایی به محل ما آمدند و ما را نسبت به موقعیت دشمن متجاوز آشنا کردند، تا گروه‌های دانش نیز مانند بقیه مدافعان خرمشهر وارد عمل شوند. پالایشگاه آبادان که همان روز اول جنگ بمباران شده بود، همچنان در آتش خشم دشمن می‌سوخت و دود سیاه ناشی از انفجارات آن تمام آسمان منطقه را پوشانده بود.

ترس و دلهره و اضطراب و نگرانی در چهره مردم شهر موج می‌زد، اما با مشاهده ما که با تجهیزات کامل وارد شهر شده بودیم و هر روز بر آمار مدافعان خرمشهر افزوده می‌شد، ظاهراً قوت قلب پیدا می‌کردند. تلفات و ضایعات وارده بر مردم که روز به روز هم افزایش پیدا می‌کرد، انکارناپذیر بود، ولی با وجود این، اغلب مردم در شهر حضور داشتند و تمایلی برای ترک شهر نداشتند.

در آن روزهای سخت، مقاومت مرکز و کانون فرماندهی، مسجد جامع خرمشهر بود و انواع تدارکات رزمندگان از آنجا تأمین می‌شد. در آنجا تعداد زیادی از خواهران مسئولیت پخت و پز را بر عهده داشتند و دوشادوش برادران رزمنده در کلیه امورات جبهه مشارکت داشتند.

### منطقه مسئولیت

وقتی منطقه مسئولیت گروه‌های دانش را مشخص کردند، من به همراه دانشجوی علی راهواره و شش نفر دیگر از هم‌دوره‌ای‌ها به مسجد دوربند رفتیم و در آنجا مستقر شدیم. حوزه استحفاظی ما دقیقاً بدین شرح بود: از پل نو به گمرک و از آنجا به طرف کشتارگاه و خیابان ۴۰ متری به سمت راه آهن. همه مناطق تحت کنترل ما بود و باید از آن اماکن محافظت می‌کردیم. تعدادی سرباز منقضی خدمت سال ۵۶ و تعدادی سرباز عادی نیز به ما واگذار شد که گروه‌ها را سازماندهی کنیم. به علت نیاز شدید جبهه‌ها به نیروی کارآمد، سربازانی که در سال ۵۶ از خدمت منقضی شده بودند، مجدداً به خدمت فراخوانده شدند تا نیاز یگان‌ها تأمین گردد. در آنجا هر دانشجوی فرمانده ۱۰ نفر از سربازان گروه دانش بود. من فرمانده گروه دانش ۹ بودم که با سایر گروه‌ها همکاری می‌کردم.

---

۱. خمسه‌خمسه یعنی توپخانه پنج تا پنج تا شلیک می‌کرد.

اسلحه‌هایی که داشتیم تفنگ ژ۳، تیربار ژ۳، آر.پی.جی. ۷، تیربار کالیبر ۵۰، نارنجک دستی و نارنجک تفنگی بود و از سلاح‌های سنگین مثل توپ و تانک بی‌بهره بودیم.

ورود دانشجویان دانشکده افسری به خرمشهر رعب و وحشت زیادی در دل دشمن انداخته بود. خبر ورود ما به خرمشهر را ستون پنجم به آنها گفته بود. به همین خاطر بود که دو لشکر عراقی تا دندان مسلح به مدت ۳۴ روز پشت دروازه‌های شهر مستأصل مانده و مدافعان اندک خرمشهر آنها را زمین گیر کرده بودند. روزهای ابتدایی جنگ، دشمن در پل نو و سیل‌بند شمال خرمشهر زمین گیر بود و جرئت اینکه با قدرت به جلو بیاید را نداشت. البته، علاوه بر دانشجویان دانشکده افسری، تکاوران دریایی، سربازان گردان دژ و همچنین نیروهای مردمی به فرماندهی برادر پاسدار جهان‌آرا مدافعانی بودند که قدم به قدم با دشمن می‌جنگیدند و خون پاکشان سنگ فرش خیابان‌ها و کوچه‌های این شهر مظلوم شده بود. ایثارگری‌ها و از خودگذشتگی‌های مدافعان گمنام خرمشهر را هرگز نمی‌توان به دست فراموشی سپرد و شاید بتوان صدها کتاب در رابطه با دلاوران و رزمندگان این شهر قلم زد. اکنون بیش از ۳۰ سال از آن ایام تلخ می‌گذرد، اما هنوز هم لحظه لحظه‌های آن دوران فراموش‌نشده‌ی، شب‌ها و روزهای مقاومت و ایثار آن همانند فیلم از مقابل دیده‌گانم می‌گذرد و همچنان روزهای اول جنگ برایم تداعی می‌شود.

تا زمانی که دشمن به شهر وارد نشده بود، به ما دستور داده بودند که از تأسیسات و اماکن حساسی مانند گمرک و کشتارگاه و کشتی‌رانی و ساختمان‌های ۱۰۰ دستگاه حراست و نگهبانی کنیم، تا علاوه بر اینکه عراقی‌ها نتوانند به آنجا نزدیک شوند، ستون پنجم دشمن و عناصر مخرب هم قادر نباشند از منطقه مسئولیت ما وسیله‌ای بردارند و یا ضایعه‌ای وارد کنند. ما فرماندهان گروه سربازان را به طور ۲۴ ساعته بالای ساختمان‌های بلند و خالی از سکنه می‌فرستادیم تا از محل محافظت نمایند و نزدیک شدن دشمن را در اسرع وقت اطلاع دهند. همان روزهای ابتدایی جنگ، تعدادی از پرسنل لشکر ۹۲ زرهی اهواز به یگان ما مراجعه کرده و رسیدن نیروهای عراقی به جاده آسفالته اهواز - خرمشهر را اطلاع دادند. آنها می‌گفتند که ما نیرو و تجهیزات کافی نداریم که با دشمن مقابله کنیم. این خبر در روحیه دانشجویان جوان تأثیر بسیار بدی داشت. ما خیلی جوان و کم‌تجربه بودیم، ولی در واکنش به این خبر، حتی حاضر بودیم با همان اسلحه‌های انفرادی، بدون پشتیبانی آتش، به قلب دشمن حمله کنیم. ما چند روز قبل از همین جاده به خرمشهر وارد شده بودیم، ولی از آن روز به بعد که جاده به دست دشمن افتاد، در حقیقت ارتباط ما با مرکز استان، یعنی اهواز، قطع شد و تنها راه تدارکاتی شهر محاصره شده خرمشهر فقط پل روی رودخانه کارون بود که به جزیره آبادان متصل می‌گردید.

روز نهم مهرماه بود که نیروهای دشمن از سمت پل نو<sup>۱</sup> عملیات جدیدی را آغاز کردند و قصد داشتند از نهر عرایض بگذرند و وارد شهر شوند. منطقه مسئولیت ما دانشجویان هم همان طرف بود. فرماندهان ما از نقاط دیگر شهر دانشجویان را جمع کردند و به طرف پل نو حرکت کردیم. نیروهای برادر جهان آرا هم در آنجا حضور داشتند. میان آنها از بچه ۱۳-۱۲ ساله تا پیرمرد ۷۰ ساله دیده می‌شد. اکثرشان بومی و از بچه‌های خرمشهر بودند. میان بچه‌های رزمنده یک روحانی حضور داشت که بعدها فهمیدم حاج آقا قنوتی هستند. همراه با تعدادی داوطلب جوان و از اقوام غیور لر بودند که از بروجرد به آنجا آمده بودند. ایشان بسیار فعال و پرکار بود و به همه مدافعان خرمشهر روحیه می‌دادند. آن روز جنگ سختی درگرفت. عراقی‌ها با تمام قوا حمله کرده بودند و با سلاح‌های خود آتش شدیدی روی ما می‌ریختند. اما ما سلاح سنگین نداشتیم، فقط دو دستگاه تانک ارتش وجود داشت که حاج آقا قنوتی سوار یکی از آنها بود و به سمت پل نو حرکت می‌کردند. قبل از شروع حمله، حاج آقا قنوتی به همه مدافعان سفارش کرد و گفت «بچه‌ها! رمز پیروزی شما الله اکبر است. ما با صدای الله اکبر شروع می‌کنیم و لحظه‌ای هم آن را قطع نمی‌کنیم.» حدود ساعت ۱۲ ظهر روز نهم بود، ابتدا تانک‌های ما شلیک را شروع کردند و بعد همه بچه‌ها، اعم از دانشجوی و بسیجی و سربازان و تکاوران با تفنگ و بی تفنگ و با صدای الله اکبر حمله به دشمن را آغاز کردیم. کسانی که اسلحه نداشتند با کوکتیل مولوتف<sup>۲</sup> به جان تانک‌های عراقی افتادند. کشت و کشتاری وصف‌نشدنی راه انداخته بودیم. آن روز چنان ضربه‌ای به عراقی‌ها وارد شد که از یک عملیات طراحی شده هم نتیجه بهتری داد. آن روز ما فهمیدیم که قدرت الله اکبر دشمن را از پل نو فراری داد و مسبب آن هم حاج آقا قنوتی بود. این روحانی بزرگوار چند روز بعد در همان خرمشهر به شهادت رسید. من بعدها شنیدم که ایشان ابتدا از ناحیه پا مجروح شد، عراقی‌ها بالای سرش رسیدند، در حالی که ایشان شهادتین را می‌گفت، مرگ بر صدام را هم بر زبان می‌آورد. همان موقع صدامیان تیر خلاص را بر سر او زدند و او را به شهادت رساندند.

### تلاش دشمن برای ورود به شهر

بعثی‌ها در روز نهم مهرماه برای ورود به خرمشهر عملیات جدیدی را در منطقه دوربند و پل نو آغاز کردند که با واکنش شدید مدافعان خرمشهر مواجه شد و در منطقه پل نو کشته‌های

۱. پلی روی نهر عرایض که خرمشهر را به شلمچه متصل می‌کند.

۲. بمب دست‌سازی که در جنگ خرمشهر کارآیی خوبی داشت.

زیادی از صدامیان به جای ماند، ولی آنها موفق نشدند از نهر عریض عبور کنند و وارد شهر شوند. در این زد و خوردها، از نیروهای خودی هم تعداد زیادی شهید و مجروح شدند. وقتی ما در پل نو به دشمن حمله کردیم، خبر درگیری به مرکز عملیات، یعنی مسجد جامع شهر، رسید. به منظور تقویت نیروهای درگیر، تعداد زیادی از خواهران مستقر در مسجد هم به کمک ما آمدند. با توجه به اینکه اوضاع در آن منطقه زیاد حاد نبود، برادران به آن خواهران ایثارگر و شجاع اجازه ندادند که به خط مقدم درگیری وارد شوند و روبروی بعثی‌ها قرار بگیرند. ولی آنان بیکار ننشسته و در امر مداوای مجروحین و انتقال پیکر پاک شهدا و زخمی‌ها کمک بزرگی به برادران مدافع می‌کردند. آنها با هر وسیله‌ای، آمبولانس، وانت، خودروهای شخصی که در آنجا موجود بود، شهدا و مجروحین را به بیمارستان‌های مصدق خرمشهر و طالقانی آبادان می‌بردند. درگیری تا ساعت ۴ عصر روز دهم مهرماه به طول انجامید و رزمندگان چنان زهرچشمی از صدامیان گرفتند که تا یک هفته شهامت این را نداشتند که از آن نقطه عملیات دیگری انجام دهند. پس از پایان درگیری، ما شاهد بودیم که عراقی‌ها تا فردای آن روز همچنان به دنبال کشته‌ها و مرده‌های خود می‌گشتند تا آنها را از منطقه جنگی خارج و به عراق منتقل کنند.

من و دانشجو راهواره و رادمنش، که سهمیه نیروی هوایی بودند، بیشتر اوقات با هم بودیم و در هر مأموریتی سربازان تحت امرمان را با یکدیگر هماهنگ می‌کردیم که در صورت لزوم از تمام موجودی نیروها استفاده شود. روزها جنگ و درگیری خیلی زیاد بود، ولی شب‌ها درگیری کاهش پیدا می‌کرد. بعضی مواقع این‌طور به نظر می‌رسید که شب‌ها جنگ تعطیل است! در همان سکوت و آرامش شب گاهی فرصت می‌کردیم تا استراحت کوتاهی داشته باشیم. شب‌ها تعدادی از سربازان را برای دیده‌بانی به پشت‌بام ساختمان‌های بلند می‌فرستادیم تا هر نوع جابجایی و حرکت عراقی‌ها را زیر نظر داشته باشند و فوراً اطلاع دهند. این اقدام باعث می‌شد تا در سکوت و آرامش شب غافلگیر نشویم. در همان سکوت و تاریکی شب، ستون پنجم دشمن از نقاط مختلف شهر و پشت سر نیروهای خودی با چراغ قوه به دشمن علامت می‌دادند تا محل تجمع بچه‌های ما را بفهمند. چند لحظه بعد، توپخانه و یا خمپاره‌اندازها همان نقطه را می‌زدند. در آن شرایط حساس که جنگ در داخل شهر ادامه داشت، تشخیص دوست از دشمن واقعاً مشکل بود. ما اغلب چوب جاسوس‌های دشمن را می‌خوردیم و تلفاتمان ناشی از اطلاع‌رسانی این افراد خودفروخته بود. با در نظر گرفتن تمام این معضلات و کمبود اسلحه و مهمات، بعضی از داوطلبین می‌خواستند با دست خالی با دشمن بجنگند و از بمب‌های دست‌ساز یا همان کوکتل مولوتف استفاده کنند. بعضی از جوانان و نوجوانان همان سلاح ابتدایی را هم نداشتند و به ما

ارتشی‌ها التماس می‌کردند که نارنجک یا اسلحه بهشان بدهیم تا با عراقی‌ها بجنگند. می‌گفتند هیچ ترس و واهمه‌ای از دشمن نداریم، اگر لازم باشد با دست خالی و غافلگیرانه تا قلب دشمن پیش می‌رویم و در تاریکی شب به آنها ضربه می‌زنیم.

ستون پنجم دشمن از هیچ کوششی دریغ نداشت و به عناوین مختلف به عراقی‌ها خدمت می‌کردند و هر روز شایعه جدیدی به نفع اربابان خود درست می‌کردند. مثلاً در شهر مقاوم آبادان شایعه می‌کردند که خرمشهر سقوط کرده، یا عراقی‌ها موفق شدند تعداد زیادی از مدافعان خرمشهر را به اسارت ببرند. اما هیچ‌کدام از این دروغ‌پراکنی‌ها در اراده و تصمیم رزمندگان و مدافعان خرمشهر اثری نداشت. ضمن اینکه رادیو محلی آبادان تمام شایعات دشمن را با ارسال پیام و اطلاعیه خنثی می‌کرد.

اگر از همه نارسایی‌ها و معضلات و شایعاتی که وجود داشت بگذریم، از تعهد و ایمان بچه‌ها نمی‌توان گذشت. الحق که مدافعان ما خوب می‌جنگیدند و خوب دفاع می‌کردند، ولی یک واقعیت تلخ وجود داشت و آن هم برتری نیروهای دشمن بود. اگر بگویم استعداد نیروهای عراق نسبت به ما ده برابر بود گزاف نگفته‌ام. آنها صدها قبضه توپ و تانک داشتند و ما حتی یک قبضه توپ هم نداشتیم، فقط یک روز من دو دستگاه تانک دیدم که در عملیات پل نو شرکت داشتند و روزهای بعد هرگز همان دو دستگاه را هم ندیدم.

### تک شبانه به قلب دشمن

ما دانشجویان بسیاری از شب‌ها به صورت نفوذی به قلب عراقی‌ها حمله می‌کردیم و ضربات محکمی به آنان وارد می‌آوردیم. شبی من به همراه دانشجوی راهواره و رادمنش با گروه‌های تحت امرمان، حدود ۳۰ نفر، تصمیم گرفتیم گشتی رزمی به سمت دشمن داشته باشیم. آن موقع هنوز نیروهای دشمن از نهر عرایض عبور نکرده بودند و پل نو کنترل شده بود و هیچ‌کدام از طرفین متخاصم نمی‌توانستند از روی آن پل بگذرند. بالاتر از پل نو و حوالی روسای عرایض پل کوچک فلزی وجود داشت که قبل از جنگ مردم محلی برای کارهای روزمره از آن استفاده می‌کردند. آن پل در اختیار نیروهای خودی بود. ما آن شب همین معبر کوچک را برای عبور انتخاب کردیم. قبل از اعزام به بچه‌هایی که پست و نگهبانی ثابت داشتند سفارشات لازم را کردیم و در دل شب به سمت دشمن حرکت کردیم. شب از نیمه گذشته بود، اکثر عراقی‌ها در خواب غفلت

بودند. وقتی ما کاملاً به مواضع عراقی‌ها نزدیک شدیم، ناگهان یک گلوله منور<sup>۱</sup> خمپاره بالای سرمان روشن شد. بلافاصله همه بچه‌ها زمین‌گیر شدند. با روشنایی منور، تعدادی از عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند. ابتدا کالیبرهای کوچک دشمن شروع کردند و به دنبال آن منوره‌های زیادی در آسمان منطقه روشن شد. تانک‌ها و توپخانه‌ها هم شروع کردند. بچه‌های آر.پی.جی‌زن از روشنایی ایجادشده به نحو مطلوبی استفاده کردند و سه الی چهار دستگاه تانک دشمن در همان لحظات اول، مورد اصابت موشک انداز آر.پی.جی ۷ قرار گرفت و منهدم شد. جنگ سختی بین ما و عراقی‌ها درگرفت و رعب و وحشت زیادی به سپاه دشمن افتاد، مثل اینکه گرگ به گله زده باشد، عراقی‌های مزدور هراسان و شتاب‌زده به این طرف و آن طرف می‌دویدند و فریاد می‌زدند. آنها به زبان عربی داد و قال می‌کردند و ما نمی‌فهمیدیم آن بزدلان چه می‌گویند. زد و خورد ما حدود نیم ساعت ادامه داشت تا اینکه راهواره گفت «حسن برگردیم، نیروهای ما کم هستند، دشمن بچه‌های ما را اسیر می‌کند.» در همان حال که درگیری‌ها زیاد بود، چند نفر از بچه‌های خودمان مجروح شدند. زیرپوش‌هایمان را پاره کردیم تا زخم سربازان مجروح را ببندیم. کم‌کم به طرف عقب برگشتیم. خیلی از همراهانمان در مسیر برگشت پراکنده شدند و ما آنها را گم کردیم. تعدادی هم در گل فرو رفتند که به سختی نجاتشان دادیم. چند نفری با شنا کردن از نهر عریض گذشتند و خود را به محل تجمع رساندند.

### سرکشی شبانه از سربازان

من به عنوان فرمانده گروه، شب‌ها از پست‌های نگهبانی سرکشی می‌کردم تا سربازان را به وظایف واقعی خود واقف نمایم و همچنین از روحیه و تعهد آنها مطلع شوم. به همین خاطر، هنگام بازدید شبانه با تک تک سربازان، که اکثرشان سربازان احتیاط بودند، مصاحبه می‌کردم. سربازان احتیاط نسبت به سربازان وظیفه‌گرفتری بیشتری داشتند، چون چند سال از خدمت وظیفه آنان گذشته و سنشان هم بالا رفته بود و اغلبشان متأهل و کارمند بودند و بر حسب ضرورت و نیاز ارتش، مجدداً به خدمت فراخوانده شدند.

از یکی از آنها سوال کردم در این شب و در نزدیکی دشمن چه می‌کنی؟ گفت با توجه به اینکه متأهلم و دو فرزند دارم، اما وقتی شنیدم عراق به ایران حمله کرده، با دل و جان خودم را معرفی کردم و به جبهه آمدم تا در مقابل دشمن متجاوز بجنگم و آنها را از خاک عزیز ایران بیرون

۱. گلوله‌ای که در صورت نیاز در تاریکی شب از توپخانه یا خمپاره‌اندازها شلیک می‌شود و منطقه را حداقل چند دقیقه

مثل روز روشن می‌کند.



کنم. مگر این مردم بی گناه خرمشهر چه گناهی مرتکب شدند که شبانه روز زیر گلوله‌های صدام جان و مال خود را از دست می‌دهند؟ الآن داشتم با خدای خود راز و نیاز می‌کردم و سوره‌های قدر و بعد آیت الکرسی و بعد چهار قل و سپس سوره نصر را می‌خواندم تا هفت مرتبه کامل شود و بعد از خدا کمک بخواهم که بر دشمن پیروز شویم و مردم از زیر گلوله‌های صدام نجات یابند. من مشغول دعا و قرائت قرآن بودم که شما آمدید. گفت نوری که از توپخانه دشمن می‌آید و بعد صدایی که به دنبال آن می‌شنوم را برابر آئین‌نامه رزم انفرادی محاسبه می‌کنم تا فاصله خود تا محل استقرار دشمن را مشخص کنم. سپس گفت آرزو می‌کنم یک قبضه موشک انداز آر.پی.جی ۷ داشتم تا چند دستگاه تانک و چند قبضه توپخانه دشمن را منهدم می‌کردم و از بین می‌بردم. آن موقع اگر شهید می‌شدم به آرزویم می‌رسیدم! من به تعهد و ایمان آن سرباز آفرین گفتم و رفتم. بعد با خود گفتم درود بر تو ای سرباز وطن که از مشکلات خود هیچ حرفی نزدی و مصالح مملکت را بر مصالح خود ترجیح دادی.

به سراغ سرباز دیگری رفتم، از محل او سرکشی کردم و احوالش را پرسیدم. گفت داشتم به ماهیت صدام فکر می‌کردم که این جانور چه بهانه‌ای دارد که به ایران اسلامی حمله کرده و تعداد زیادی از مردم بی‌دفاع خرمشهر را آواره نموده. او از حکومت نوپای جمهوری اسلامی ایران چه می‌خواهد؟ صدام هر هدفی دارد، هر آرزویی دارد، آن را به گور خواهد برد. من خودم خوزستانی هستم. خرمشهر قبل از جنگ، عروس شهرهای جنوب بود. خیلی از مردم ایران در ایام نوروز به این شهر بندری سفر می‌کردند و از زیبایی‌های آن لذت می‌بردند. او می‌گفت در ساحل همین کارون، کسبه و فروشنده‌ها تا پاسی از شب به کار خود ادامه می‌دادند و تا دیروقت به دست‌فروشی مشغول بودند. آنها در کنار ساحل میز و صندلی داشتند و سمبوسه و فلافل می‌فروختند. دست‌فروش دیگری لوازم لوکس خانگی می‌فروخت، شخص دیگری جار می‌زد و دل و جگر و قلوه و سیرابی خود را تبلیغ می‌کرد. اما اینک صدام لعنتی زندگی شیرین مردم را با خودخواهی خود به کام همه تلخ کرده است. می‌گفت از این ساختمان بلند خیلی از مناطق اطراف دیده می‌شود. امسب تردد در جاده شلمچه - خرمشهر و همین‌طور جاده اهواز - خرمشهر خیلی زیاد است. به گمانم دشمن در رفت و آمد بود. من به محض اینکه از ساختمان پایین آمدم موضوع را با بی‌سیم به فرمانده مان اطلاع دادم.

آن شب از سرباز سومی هم سرکشی کردم و از او هم سوالاتی پرسیدم. او گفت من سرباز پیمانی پنج‌ساله هستم و سه فرزند دارم. خیلی دلم می‌خواهد هر چه زودتر توپ و تانک برایمان بفرستند و نیروهای کمکی وارد خرمشهر شوند تا دمار از روزگار عراقی‌ها درآوریم. بعد پرسید

جناب سروان راست است که می‌گویند لشکر ۷۷ خراسان در راه است و به زودی به کمکمان می‌آید؟ گفتم من هم مثل شما فقط شنیده‌ام، اما جبهه جنگ خیلی طولانی است، ما بیش از ۱۴۰۰ کیلومتر مرز مشترک زمینی با عراق داریم. در استان خوزستان قریب به ۴۰۰ کیلومتر با کشور عراق هم مرز هستیم. حال باید دید کدام منطقه اولویت دارد تا نیروها را بکار گیرند. خرمشهر برای مملکت خیلی اهمیت دارد، اما اهواز مرکز استان است و از اینجا مهم‌تر. آن شب به اکثر سربازان دیده‌بان سرکشی کردم و از نزدیک احوال آنها را پرسیدم. روحیه همه بالا بود، اما دست‌هایشان خالی.

### سقوط پادگان دژ<sup>۱</sup>

هفدهم مهرماه عراقی‌ها از سمت پلیس‌راه حمله همه‌جانبه‌ای را به پادگان دژ آغاز کردند. این پادگان محل اسکان و استقرار گردان ۱۵۱ لشکر ۹۲ زرهی اهواز بود که پرسنل آن از ماه‌ها قبل در مرز شلمچه با دشمن درگیری داشتند. بیش از دو هفته از شروع رسمی جنگ می‌گذشت. عراقی‌ها بعد از اینکه از مرز عبور کردند، حدود ۱۷ کیلومتر از غرب به طرف خرمشهر پیشروی داشتند. روز هفدهم مهر موفق شدند پادگان را به اشغال خود درآورند. پادگان دژ تنها مرکز نظامی خرمشهر محسوب می‌شد و منازل سازمانی پرسنل گردان دژ در آن قرار داشت. تا چند روز قبل، خانواده‌های رزمندگان گردان دژ در آنجا زندگی می‌کردند که با شروع جنگ، اغلب آنان وسایل زندگی‌شان را از خرمشهر جمع کردند و بردند. بعضی از آنان حتی فرصت نکرده بودند در این مورد اقدامی انجام دهند و وسایلشان همچنان در منازل سازمانی باقی ماند، تا وقتی که پادگان به اشغال بعثی‌ها درآمد.

خبر سقوط پادگان برای همه ما، به خصوص برای آنان که قبلاً در آنجا زندگی می‌کردند، واقعاً تکان‌دهنده بود و در روحیه نظامی‌ها تأثیر بدی داشت. دشمن بعد از اینکه پادگان را تصرف کرد، جنایات بسیاری مرتکب شد. آنها بر تن مجروحان و پیکر شهدا هم ترحم نکردند و با تانک از روی بدن آنها گذشتند و پیکر آن عزیزان مثل گوشت چرخ‌کرده شده بود. بعد از این جنایت هولناک، آنها به سراغ منازل سازمانی پرسنل رفتند و آنها را خراب کردند و به آتش کشیدند. در آن وضعیت، ما دانشجویان نمی‌توانستیم منطقه دوربند و پل نورا را رها کنیم و به کمک پادگان دژ برویم، چون ما یک خط پدافندی منظم و مستحکم درست کرده بودیم که دشمن متجاوز نتواند از آن منطقه به داخل شهر نفوذ کند.

۱. پادگان دژ مربوط به لشکر ۹۲ زرهی اهواز که گردان ۱۵۱ در آن مستقر بود، می‌باشد.

## آزادی پادگان دژ بعد از دو روز

خبر سقوط پادگان خیلی سریع به تمام شهر رسید و از گوشه و کنار خرمشهر نیروهای کمکی به طرف پادگان به راه افتادند. تکاوران دریایی و نیروهای مردمی برادر پاسدار جهان‌آرا و عشایر لرستان و خود رزمندگان گردان ۱۵۱ دژ از کسانی بودند که برای خون‌خواهی پرسنل پادگان دژ به آن مکان حمله کردند. ایرانی‌ها در پاتک، چنان ضربه‌ای به دشمن بعثی وارد کردند که جواب جنایت روز قبل خود را گرفتند. کسانی که در آزادسازی پادگان شرکت داشتند، برای ما تعریف می‌کردند و می‌گفتند هنگام بازپس‌گیری پادگان دژ عده زیادی از بعثی‌ها در همان مکان به درک واصل شدند و ده‌ها دستگاه تانک و نفربر ساعت‌ها در آتش می‌سوخت. کمتر از ۲۴ ساعت پادگان آزاد شد و بعثی‌های مهاجم تا پشت سیل‌بند شمال شهر عقب‌نشینی کردند.

از روزهایی که من در خرمشهر بودم، خاطرات زیادی برایم مانده. اما به مرور زمان و با گذشت بیش از سی سال از آن دوران، اکنون نمی‌توانم همه جزئیات را به خاطر بیاورم. اما در خاطر هست که روزی در مدرسه دریابد رسایی، که آن روزگار مقرر سپاه خرمشهر بود، انفجار عجیبی رخ داد. بعدها فهمیدیم آن محل بر اثر بمباران هواپیمای دشمن تخریب و منفجر شده است. هنگام بازدید از محل، دست و پای قطع‌شده زیادی مشاهده می‌شد که لابلای آجرها بود و یادآوری آن واقعاً متأثرکننده است. در حوالی مسجد جامع به طرف کارون و نزدیک خیابان فردوسی ساختمان یک بانک بود که خواهران خرمشهری در محوطه آن برای رزمندگان آشپزی می‌کردند. در مکان‌های دیگر هم، خواهران گمنام مهمات زنگ‌زده را تمیز و خشاب‌های خالی را پر می‌کردند تا رزمندگان از آنها استفاده کنند. در آن روزگار، بیمارستان مصدق که نزدیک فلکه فرمانداری به طرف کارون بود، مملو از شهدا و مجروحینی بود که تعدادشان بسیار زیاد بود.

یک بار هواپیمای دشمن را دیدم که برای بمباران پل خرمشهر چندین بمب را از ارتفاع بالا رها کرد، ولی خوشبختانه آسیبی به پل نرسید، اما در عوض، همان بمب‌ها در داخل رودخانه کارون فرود آمد که بر اثر انفجارشان، آب به طرف آسمان فواره زد و ماهی‌های بی‌گناه هم همراه با فواره بالا می‌آمدند. گاه صدای انفجار بمب‌ها به قدری شدید و وحشتناک بود که زمین مانند زلزله‌ای ۷ ریشتری زیر پایمان می‌لرزید. جنگ خانمان‌سوز صدام علاوه بر اینکه انسان‌های بی‌گناه شهرهای مرزی را آواره و دربه‌در بیابان‌ها کرده بود، آسایش و آرامش حیوانات را هم گرفته بود. با هر صدای انفجاری، سگ‌ها و گربه‌های خانگی بی‌هدف به این طرف و آن طرف می‌دویدند و سرگردان می‌شدند. حیوانات زبان‌بسته دیگر، مثل گاو و گاومیش و گوسفندها هم

به طریق ترس و خوف داشتند که به راحتی می‌شد پی برد که آنان هم به دنبال جای امن و ساکتی هستند.

من بعد از پایان جنگ هشت ساله به اسارت دشمن درآمدم و دو سال تمام در زندان بعثی‌ها بسر بردم. از این بابت روح و روانم آزوده و حافظه‌ام ضعیف شد و آن طور که باید و شاید، ذهنم یاری نمی‌کند که همه ماجراهای آن دوران را به خاطر بیاورم. علی‌ای حال، آنچه به خاطرم برسد بازگو می‌کنم، اما موضوعی که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود، عدم توازن قوا بود. در شرایطی که لشکر سوم زرهی عراق با صدها دستگاه تانک به خرمشهر هجوم آورده بود، ولی من بیش از دو دستگاه تانک خودی را در آنجا ندیدم که آنها هم در روزهای بعد از کار افتادند. در حالی که ده‌ها قبضه توپ عراقی از سمت شلمچه، خرمشهر را گلوله‌باران می‌کردند، حتی یک قبضه توپ هم از نیروهای خودی در خرمشهر مشاهده نمی‌شد.

بیشترین خاطرات من در روزهای مقاومت با شهید راهواره بود. ایشان یکی از دوستان صمیمی من به حساب می‌آمد. ما تمام ایام با هم بودیم و کمتر از یکدیگر جدا می‌شدیم. شب‌ها که برای سرکشی نگهبان‌ها می‌رفتیم، هنگام غذا خوردن، زمان استراحت، زمانی که می‌جنگیدیم، همیشه با هم بودیم. ما بیشتر شب‌ها بالای منبع آب می‌رفتیم و از آنجا مواضع عراقی‌ها را نگاه می‌کردیم و در آن محل با هم می‌گفتیم که اگر توپخانه برایمان برسد، چگونه دیده‌بانی کنیم و چطور مواضع دشمن را هدف قرار دهیم، اما افسوس که در مدت ۳۴ روز مقاومت، هیچ‌وقت توپخانه‌ای ندیدیم که وارد خرمشهر شود و تا روزهای آخر که خرمشهر سقوط کرد، این آرزو در دل ما باقی ماند.

ما از همان بالای منبع آب، گمرک خرمشهر را تماشا می‌کردیم که صدها دستگاه از انواع خودرو مانند تویوتا، بلیزر، جیپ شهباز و... وجود داشت که بعدها به یغما رفت. فرماندهان ما در همان روزهای اول که وارد خرمشهر شدیم، ۵ دستگاه خودرو از محل گمرک برداشته بودند و برای کارهای ضروری جنگ استفاده می‌کردند. در حالی که در گمرک خرمشهر قریب به ۵۰۰۰ دستگاه خودرو وارداتی وجود داشت که هیچ‌کس حق برداشتن آنها را نداشت. متأسفانه روزهای بعد که گمرک به دست دشمن افتاد، عراقی‌ها همه آن اجناس و خودروها را بردند. ما خودمان شاهد و ناظر بودیم. عراقی‌ها خودروها را بار تریلی می‌کردند و به عراق منتقل می‌کردند، در حالی که از طرف ما هیچ کاری بر نمی‌آمد.

در محوطه گمرک، علاوه بر خودرو، صدها قلم از اجناس وارداتی دیگر مانند قطعات کارخانه، ادوات کشاورزی، موتور برق و موتور جوش، موتورسیکلت، انواع وسایل منزل، هزاران تُن

برنج و... وجود داشت و بعضی از همان اقلام، مثل فرش و پسته صادراتی بودند که عراقی‌ها همه آنها را یا برداشتند و بردند و یا بر اثر آتش جنگ سوختند و از بین رفتند. راهواره همیشه به من می‌گفت: حسن! خیلی دلم می‌خواهد ما تانک و توپ زیادی داشتیم و نیروهای زیادی در اختیارمان بود و دمار از روزگار عراقی‌ا درمی‌آوردیم. با این وصف، او هیچ‌وقت ناامید نبود و همیشه می‌گفت ما پیروز می‌شویم. سرانجام برنده جنگ ما هستیم. می‌گفت هرکجا گیر افتادی به من اطلاع بده، سریع به کمکت می‌آیم. او اراده خوبی داشت و در کارهایش مصمم بود. می‌گفت ما باید برای سربازانمان الگو و نمونه باشیم. باید به سربازها روحیه بدهیم. از اینکه خرمشهر آن وضع را داشت خیلی ناراحت بود و غصه می‌خورد، اما به روی خود نمی‌آورد. من با روحیات او کاملاً آشنا بودم، زیرا سه سال تمام در دانشکده با هم داخل یک گروهان و یک آسایشگاه بودیم و شبانه‌روز کنار هم زندگی کرده بودیم.

### همکاری مردم خرمشهر با مدافعان

ما دانشجویان از طرف پل نو و از سمت دوربند یک خط پدافندی محکم داشتیم و مقاومت جانانه‌ای می‌کردیم. ضمن اینکه نهر عریض که از اروندرود منشعب می‌شود و تا روستای عریض به طول تقریبی ۳ کیلومتر ادامه دارد، مانع طبیعی مناسبی بود و کمک بزرگی برای ما محسوب می‌شد که دشمن به سهولت نتواند از نهر عریض بگذرد. یعنی عراقی‌ها بدون استفاده از پل نو نمی‌توانستند تانک و خودروهای خود را از نهر عریض عبور دهند. از سمت غرب خرمشهر، فقط پل نو معبر نفوذی دشمن بود که آنجا را به شدت کنترل می‌کردیم. در حقیقت، آن پل چند بار دست به دست شد، تا در نهایت در تاریخ ۱۵ مهرماه دشمن کاملاً به پل مسلط شد و قدم به قدم به داخل شهر پیشروی کرد. از روزی که عراقی‌ها ابتکار عمل را از آن سمت به دست گرفتند، جنگ خانه به خانه ادامه داشت و روز به روز جلوتر می‌آمدند. خیلی از خانه‌ها هنوز تخلیه نشده بود و صاحبان آن در همان درگیری و جنگ زندگی می‌کردند. بعضی از خانواده‌ها واقعاً از حضور ما خوشحال بودند و به عناوین مختلف به ما کمک می‌کردند، به ما غذا و آب یخ می‌دادند و سایر مایحتاج ما را فراهم می‌کردند. کسانی که موافق ما بودند، در امور جنگ نیز به ما یاری می‌رساندند و اجازه می‌دادند از پشت‌بام منزلشان برای دفاع از شهر و مبارزه با عراقی‌ها استفاده کنیم. زمانی که خانه به خانه با دشمن درگیر بودیم، خیلی از همان مردم باوفا، ما را در کوچه پس‌کوچه‌های محل و استفاده از پشت‌بام همسایه‌ها راهنمایی می‌کردند. به خاطر دارم خاوه‌ری محجبه و باایمان، در حالی که لباس عربی بلندی به تن داشت، مانند سایر مدافعان کوکتل

مولوتف به سمت عراقی‌ها پرتاب می‌کرد؛ می‌توان گفت ایشان نسبت به یک رزمنده مرد هیچ کم و کسری نداشت و پا به پای ما در دفاع شهری شرکت می‌کرد. شاید یکی از همان خواهران سیده زهرا حسینی، مؤلف کتاب دا<sup>۱</sup>، باشد. در روزهای مقاومت، خیلی از مردان و زنان خرمشهری به خوبی یاد گرفته بودند که چطور کوکتل مولوتف درست کنند و چطور از آن استفاده کنند.

قبل از اینکه ما از حاشیه نهر عرایض عقب‌نشینی کنیم، مواضع پدافندی ما در داخل نخلستان‌ها و نیزارها در حواشی نهر عرایض بود. همانجا خانواده‌ای در مجاورت ما زندگی می‌کرد که چند رأس گاو و گوسفند و تعدادی مرغ و مرغابی داشتند. یکی از گاویشان ترکش خورده بود و به سختی راه می‌رفت، ولی زنده مانده بود. آنها بیشتر اوقات به ما دانشجویان ماست و شیر و تخم‌مرغ می‌دادند و ما هم پول آن را پرداخت می‌کردیم، اما آنها از گرفتن آن امتناع می‌کردند. می‌گفتند شما مهمان ما هستید، اینها قابل شما را ندارد. با خواهش و تمنا از آنها می‌خواستیم تقاضای ما را قبول کنند. بعضی اوقات پدر خانواده از ما می‌پرسید اگر عراقی‌ها به اینجا برسند ما باید چه کار کنیم؟ ما که جایی نداریم برویم، تمام زندگی ما همین جاست و همین مال و خشمی که می‌بینید همه سرمایه زندگی ماست. امور زندگی ما از این گاو و گوسفندها می‌گذرد. چند روز بعد هنگامی که عراقی‌ها حمله کردند و ما به ناچار عقب‌نشینی کردیم، از سرنوشت آن خانواده اطلاعی به دست نیاموردیم که عاقبت آنها را ترک کردند یا همان‌جا ماندند.

خانواده‌هایی هم در خرمشهر زندگی می‌کردند که از حضور ما چندان دل خوشی نداشتند و حتی آب خوردن هم به ما نمی‌دادند و هیچ نوع همکاری با ما نمی‌کردند. بعضی از آنان اظهار داشتند که عراقی و ایرانی برای ما فرقی نمی‌کند. شاید آنها بیایند وضع ما بهتر شود. این معدود خانواده‌ها همان‌هایی بودند که برای دشمن خبرچینی می‌کردند و با ستون پنجم دشمن همکاری داشتند. گرچه آنها به صراحت نمی‌گفتند ما عراقی‌ها را دوست داریم، اما از ظاهر کارهایشان مشخص بود که با آنها هستند و سایه ما را با تیر می‌زنند.

### نفوذ دشمن به مرکز شهر

از زمانی که عراقی‌ها از پل نو گذشتند و به طرف گمرک و کشتارگاه پیشروی کردند، در حقیقت، بنیه دفاعی ما کمتر شده بود و این‌طور به نظر می‌رسید که کفه ترازوی جنگ به نفع دشمن سنگینی می‌کند. روزی رسید که هنرستان محل اسکان دانشجویان به دست دشمن افتاد. در آن وضعیت، بعضی از بچه‌ها حتی فرصت نکردند بسته خواب و یا ساک دستی خود را از

۱. کتاب دا یکی از کتاب‌های پرفروش است که نویسنده آن در خرمشهر حضور داشته است و از جنایات صدامی می‌گوید.

هنرستان بردارند. بعد از آن، ما با اجبار به طرف مسجد جامع عقب‌نشینی کردیم، البته این عقب‌نشینی به کندی انجام می‌گرفت و قدم به قدم با دشمن در جنگ و ستیز بودیم و خانه به خانه عقب می‌رفتیم. در حالی که فشار دشمن خیلی زیاد بود، ساکنین محلی هم از روی اجبار خانه و زندگی خود را ترک می‌کردند. گاهی اوقات به خاطر شرایط سخت بوجود آمده، غذا به ما نمی‌رسید و نان خشک می‌خوردیم. گاهی مردم به ما نان و غذا می‌دادند، گاهی هم خودمان به آنها غذا می‌دادیم، گاهی هم از روی ناچاری از مغازه‌ها و فروشگاه‌هایی که صاحبانشان رفته بودند، مقداری خوراکی برمی‌داشتیم. البته از روزی که ما هنرستان را از دست دادیم، قرار بود از مسجد جامع تدارک شویم، اما به خاطر شدت درگیری و زدوخوردهای فشرده، امکان تدارک ممکن نبود. با این وصف، مقر فرماندهای و مرکز تصمیم‌گیری همان مسجد جامع بود و تمام کارهای مان از آن مکان هماهنگی می‌شد.

در جنگ خرمشهر، سرگرد شریف‌النسب علاوه بر اینکه فرمانده عملیات ما بود، همانند سایر رزمندگان تفنگ در دست داشتند و با عراقی‌ها می‌جنگید. حتی من شنیدم که ایشان مجروح شدند، اما هرگز خرمشهر را ترک نکردند. روزی ایشان همه دانشجویان را در مکانی جمع کردند و گفتند به ما اطلاع داده‌اند نیروهایی از لشکر ۷۷ خراسان قرار است به زودی وارد خرمشهر شوند و به کمک ما بیایند. به همین دلیل، از همه شما تقاضا دارم با چنگ و دندان شهر را نگه دارید و اجازه ندهید دشمن بیش از این پیشروی کند تا نیروهای کمکی از راه برسند. خواهش می‌کنم با هر وسیله ممکن جلو تجاوز بیشتر عراقی‌ها را بگیرید و نگذارید خرمشهر اشغال شود تا گردان ۱۵۳ پیاده قوچان به کمکمان بیاید. من آن زمان خیلی خوشحال شدم که نیرویی برای کمک می‌آید که اکثر پرسنلش قوچانی هستند. از آنجایی که خودم بچه قوچان هستم، این گردان و ماهیت نظامی آن را می‌شناختم. این گردان سال‌های قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در جنگ ظُلفار<sup>۱</sup> شرکت داشتند و پرسنل آن چندین ماه در عمان علیه چریک‌های ضددولتی حکومت پادشاهی عمان جنگیده بودند و تجربیات خوبی داشتند. در حقیقت، پادشاه فعلی عمان، سلطان قابوس، که همچنان بعد از سی و چند سال در رأس حکومت باقی مانده بود، باید مدیون نیروهایی باشد که از ایران اعزام می‌شدند و همین نیروها بودند که حکومت متزلزل آن کشور را از دست چریک‌ها نجات داده بودند. به هر حال، به خاطر ورزیدگی و تجربه جنگی پرسنل این گردان، که تا دو سال قبل از جنگ ایران و عراق در جنگ دیگری شرکت

---

۱. ظفار منطقه‌ای در کشور عمان است که چریک‌های ضددولتی با حکومت سلطان قابوس می‌جنگیدند.

داشتند، و اکنون در حال اعزام به خرمشهر بودند، بسیار خوشحال بودم. این گردان علاوه بر اینکه سلاح سنگین داشت، پرسنلش تجربه خاصی داشتند و در صورت روبرو شدن با عراقی‌ها دمار از روزگار آنها درمی‌آوردند.

اینکه در آن زمان در پشت صحنه چه می‌گذشت و چه اتفاقاتی می‌افتاد، من نمی‌دانم. چرا آن گردان هرگز به خرمشهر نرسید، دقیقاً نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که با شروع جنگ عراق علیه ایران، همه شهرهای استان خوزستان با تهدید جدی روبرو بود. نیروهای دشمن تا ۱۵ کیلومتری جنوب اهواز پیشروی کرده بودند. وقتی باقی نمانده بود که نیروهای دشمن از رودخانه کرخه بگذرند و شاه‌راه اصلی استان خوزستان با مرکز ایران را قطع کنند. شهر آبادان در حال محاصره شدن بود. با وجود این، تصمیم‌گیری در آن شرایط برای فرماندهان و مسئولین استانی واقعاً سخت و دشوار بود، زیرا جاده‌های آبادان - اهواز و آبادان - ماهشهر بسته شده بود و راه زمینی وجود نداشت.

خود به خود زمان زیادی تلف می‌شد تا نیروی کمکی برسد. در آن شرایط خاص، پرسنل و تجهیزات گردان ۱۵۳ را با بالگرد و قایق به آبادان وارد کردند. شاید آبادان نسبت به خرمشهر اولویت داشت که گردان ۱۵۳ را در آبادان نگه داشتند. هرچه بود گردان وقتی به آبادان رسید که خرمشهر نفس‌های آخرش را می‌کشید.<sup>۱</sup>

ما امیدوار بودیم که نیروی کمکی از راه می‌رسد و با همکاری هم دشمن را از خرمشهر بیرون می‌کنیم. همان روزها تعدادی بشکه خالی به ما داده بودند و ما آنها را در تاریکی شب در خیابان‌ها به حرکت درمی‌آوردیم و با صدایی که تولید می‌کرد، این طور وانمود می‌شد که تانک‌ها در شهر حرکت می‌کنند. شاید این عمل باعث رعب و وحشت برای دشمن بود و جلو پیشروی آنان را می‌گرفتیم. هر شب تا نزدیک صبح ما این کار را تکرار می‌کردیم و تا اندازه‌ای هم این نقشه ما گرفت و پیشروی دشمن خفیف‌تر شد، ولی متوقف نشدند.

### عبور عراقی‌ها از رود کارون

از روزی که عراقی‌ها از نهر عرایض عبور کردند و پل نو به طور کامل در اختیار دشمن قرار گرفت، هر روز مناطق بیشتری از خرمشهر را اشغال می‌کردند و روز به روز اوضاع شهر وخیم‌تر می‌شد. خبر تلخ و ناباورانه‌ای که آن روزها بیشتر مدافعان خرمشهر، از جمله ما دانشجویان، را

۱. با وجود مقاومت سرسختانه مدافعان، سرانجام این شهر مظلوم بعد از ۳۴ روز، در روز چهارم آبان‌ماه ۵۹، سقوط کرد و به دست دشمن افتاد.



منقلب و ناراحت کرد، عبور نیروهای عراقی از رودخانه کارون بود. آن طور که به ما خبر رسید، در شب ۱۹ مهرماه، تعداد زیادی از نیروهای لشکر سوم زرهی دشمن موفق شدند از رود کارون بگذرند و خود را به جاده اهواز - آبادان برسانند. آنها ابتدا یک پل شناور در منطقه مارد روی رودخانه کارون احداث کردند و شبانه چند گردان زرهی و توپخانه را از آن عبور دادند و جاده اهواز - آبادان را گرفتند. روزهای بعد، عراقی‌ها پل دومی در منطقه حقار، پایین پل قبلی، بر روی رودخانه کارون برپا کردند و لشکر سوم زرهی عراق به طور کامل به شرق کارون انتقال یافت و جاده آبادان - ماهشهر هم بسته شد و شهر آبادان محاصره گردید. گرچه مدافعان خرمشهر با شنیدن این خبر ناگوار باز هم با تمام قوا در مقابل دشمن مبارزه می‌کردند، اما آنهایی که از اطلاعات نظامی بهتری برخوردار بودند و یا به منطقه آبادان و خرمشهر آشنا بودند، احساس نگرانی زیادی داشتند، زیرا می‌دانستند اگر آبادان سقوط کند، خرمشهر خود به خود سقوط خواهد کرد، زیرا تنها راه تدارکاتی خرمشهر فقط از طریق آبادان بود و تنها پل ارتباطی بین خرمشهر و جزیره آبادان هر لحظه احتمال داشت بمباران شود.

هنگامی که عراقی‌ها از کارون گذشتند، خیلی زود به جاده اهواز - آبادان رسیدند و مردم روستاهای سلمانیه و محمدیه را به اسارت گرفتند. خیلی از مردم محلی آواره دشت و بیابان شدند. اهداف دشمن از این کار محاصره کردن آبادان و در نهایت، تسلط بر ساحل شمالی اروندرود<sup>۱</sup> بود. یکی از علل شروع جنگ، اختلافات قبلی بر سر اروندرود بود. چند روز بعد، دوباره خبر رسید که دشمن موفق شده جاده آبادان به ماهشهر را نیز تصرف کند و محاصره آبادان لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد.

با تصرف این جاده، در حقیقت راه ارتباطی آبادان با کلیه مناطق قطع شد. در آن وضعیت، تنها راه آبی از طریق رودخانه بهمن‌شیر<sup>۲</sup> باقی مانده بود و تدارکات از راه هوا انجام می‌گرفت تا جزیره آبادان سقوط نکند.

سه هفته از جنگ گذشت. از شهر ۱۵۰ هزار نفری خرمشهر شاید ۵ هزار نفر هم باقی نمانده بود. آنهایی که حضور داشتند اکثرشان مدافع و رزمنده بودند. البته مردم عادی حق داشتند در آن وضعیت بحرانی شهر را ترک کنند، زیرا آن مردم مظلوم و بی‌دفاع زیر خمپاره‌اندازها و

---

۱. از بهم پیوستن رود دجله و فرات در محلی به نام القرنه در عراق، شطالعرب به وجود می‌آید و بعد از عبور از بصره در خرمشهر رود کارون هم به آن اضافه می‌گردد تا به خلیج فارس می‌رسد. این رود از شلمچه تا خلیج فارس اروندرود نامیده می‌شود و خط وسط رودخانه مرز مشترک ایران و عراق است.

۲. بهمن‌شیر انشعابی از رود کارون است که از شمال آبادان می‌گذرد و به خلیج فارس می‌رسد.

توپخانه‌های دشمن قرار داشتند، تلفات و ضایعات فراوانی را متحمل می‌شدند، بدون اینکه گناهی کرده باشند. خیلی از همان مردمانی که خرمشهر را ترک می‌کردند، حتی فرصت نداشتند اثاث خود را به همراه ببرند، اگر هم فرصتی بود در آن شرایط سخت و بحرانی وسیله ترابری پیدا نمی‌شد که بخواهند وسایل خود را ببرند.

در همان روزهای سخت و طاقت‌فرسا، علاوه بر اینکه انسان‌ها در آن جنگ نابرابر از بین می‌رفتند، حیوانات هم، مثل گاو، گاو میش، بز، گوسفند، مرغ، خروس، اردک، مرغابی، سگ و گربه، از تیر و ترکش‌ها در امان نبودند و خیلی از آنها نیز مجروح می‌شدند که خود من چند مورد را دیدم. بعضی از گاو و گوسفندهای مجروح را که صاحبی نداشتند ذبح می‌کردند و به آشپزخانه مسجد جامع می‌بردند و برای رزمندگان غذا درست می‌کردند.

یکی از شب‌ها، حدود ساعت ۳ نیمه‌شب، من به همراه دانشجو شکرالله راهواره در خیابان کشتارگاه کنار هم بودیم و از منطقه محوله محافظت و پاسداری می‌کردیم. در حالی که سکوت شب حاکم بود و کمتر صدایی از طرفین به گوش می‌رسید، ایشان به من گفت: حسن نگاه کن! عراقی‌ها دارند به ما نزدیک می‌شوند. ما بلافاصله پرسنل تحت امر خود را جمع کردیم و دستورات لازم جهت مقابله با دشمن صادر شد. به دنبال آن، وارد ساختمان کشتارگاه شدیم. در داخل ساختمان، دانشجو رادمنش، یکی دیگر از هم‌دوره‌ای‌هایمان را دیدیم که قبل از ورود ما با گروه تحت امرش در آنجا حضور داشت. سه نفری تصمیم گرفتیم از کیسه‌گونی‌های موجود چیده‌شده در کنار خیابان که حالت پناهگاه و سنگر داشت، استفاده کنیم، یک نفر از همانجا و سردر ورودی آن که در امتداد خیابان بود تیراندازی کند و بقیه سریع به آن طرف خیابان، یعنی مجتمع ساختمانی کشتی‌رانی که آنجا هم مسلط به خیابان بود، بروند. دانشجو رادمنش با گروه مربوطه به طرف عراقی‌های مستقر در خیابان شروع به تیراندازی کرد. آنها به صورت رگباری می‌زدند تا دشمن فرصت عکس‌العمل نداشته باشد. ما از موقعیت بدست‌آمده استفاده کرده و فرصت را غنیمت شمردیم، همه از خیابان کشتارگاه عبور کردیم و به آن طرف خیابان رفتیم. وقتی کاملاً در ساختمان مقابل مستقر شدیم، شروع به تیراندازی کردیم تا رادمنش هم با گروه مربوطه به جمع ما بپیوندند و در معیت یکدیگر و از داخل ساختمان کشتی‌رانی وارد عمل شویم. هنگامی که رادمنش از عرض خیابان عبور می‌کرد، بازوی راستش تیر خورد و مجروح شد. من فوری به سمت او دویدم و او را کشان‌کشان به داخل ساختمان بردم. راهواره زیرپوش خود را پاره کرد و بازوی رادمنش را بست. در آن شرایط جنگ، از باند و گاز استریل و ضدعفونی زخم خبری نبود. رادمنش در گوشه‌ای نشست و ناله می‌کرد، اما دیگران به شدت با دشمن درگیر بودند و

جنگ تن به تن شروع شده بود. آن شب تا صبح ما همچنان با عراقی‌ها در زد و خورد بودیم تا اینکه تکاوران دریایی هم به جمع ما پیوستند. گرچه ما خانه به خانه با دشمن در زد و خورد بودیم و عقب‌نشینی می‌کردیم، ولی رادمنش و چند نفر مجروح دیگر را داخل پتو پیچیده بودیم و با خودمان می‌بردیم. روز ۲۱ مهرماه بود که (شهید) نامجو تعداد ۸۰ نفر دانشجو از گردان‌های دیگر دانشکده و قریب به ۲۰۰ سرباز از لشکر ۹۲ زرهی اهواز برای کمک به ما فرستاد تا نیروهای داخل خرمشهر تقویت شوند.

### سقوط مجدد پادگان دژ، تبدیل خرمشهر به خونین‌شهر

روز ۲۴ مهر یکی از سخت‌ترین روزهای مقاومت در خرمشهر بود. روزی بود که بار دیگر پادگان دژ به اشغال دشمن درآمد، روزی بود که سرگرد تهمتن جانشین گردان ما به همراه سه نفر از دانشجویان به نام‌های تقوی، نوری، محرابی در نزدیکی پل خرمشهر به شهادت رسیدند و خون پاکشان سنگ‌فرش خیابان‌ها شد. تلفات و ضایعات ما در آن روزها بسیار بالا بود. دانشجو خداینده به همراه تعداد دیگری شهید شدند. تعدادی از دانشجویان هم مجروح شدند. راهواره هم روزهای بعد شهید شد و به لقاءالله پیوست. ۲۴ مهر آن قدر تلفات و ضایعات مدافعان زیاد شده بود که اعلام شد خرمشهر خونین‌شهر شده و دستور ترک شهر را دادند. آن روز بیشتر نقاط شهر در دست عراقی‌ها بود و حتی آنها به پل رودخانه کارون هم رسیدند.

آن روز عراقی‌ها قسمتی از پل خرمشهر را تخریب کردند و راه تدارکاتی ما با مشکل مواجه شد. آن روز شکل و ماهیت جنگ تغییر کرد و در همه زمینه‌ها برتری نظامی با دشمن بود. با وجودی که دستور داده بودند مدافعان شهر را ترک کنند و به طرف رودخانه کارون بروند، اما هیچ‌کس دلش نمی‌خواست و تمایل نداشت خونین‌شهر را رها کند، ظاهراً هیچ‌کس نرفت.

روزهای ۲۶ و ۲۷ مهرماه اوضاع خونین‌شهر بسیار وخیم بود، به طوری که حدود ۲۰۰ پیکر پاک شهدا جلو مسجد جامع روی زمین مانده بود و وسیله‌ای پیدا نمی‌شد تا آنها را از خونین‌شهر خارج کنند.

روز ۲۸ مهرماه مصادف با عید قربان بود، خونین‌شهر قربانگاه شده بود. با وجودی که عراقی‌ها چند بار موفق شدند به فلکه فرمانداری برسند و پرچم خود را بالای ساختمان فرمانداری به اهتزاز درآورند، اما مدافعان اندک ما همچنان از شهر دفاع می‌کردند و قصد عقب‌نشینی نداشتند. ما دو بار پرچم بعثی‌ها را از اماکن دولتی به زیر کشیدیم و آتش زدیم. در

حالی که تمام شهر در دست دشمن بود، اما مسجد جامع همچنان در دست بچه‌های خودی بود و هیچ‌کس تمایل نداشت آن مکان مقدس را ترک نماید.

### شایعه سقوط تمام شهر

روزهای آخر اطراف پل و مناطق جنوبی رودخانه کارون به شدت بمباران می‌شد تا نیروهای کمکی از سمت آبادان به خونین‌شهر وارد نشود. اواخر مهر و اوایل آبان‌ماه برای مدافعان خونین‌شهر ایام شوم و نامیمونی بود، تعدادی از بچه‌های خسته و مجروح به اسارت دشمن درآمدند و عده‌ای مفقود شدند. خیلی از بچه‌ها یگان مربوطه را گم کرده بودند و فرماندهان هم از سرنوشت آنان اطلاعی نداشتند. شاید عده‌ای از همان مدافعان از بالا و زیر پل به آن طرف کارون رفتند و گروهی همچنان در مسجد جامع و امکان دیگر به سر می‌بردند. در واقع، در آن آشفته بازار جنگ، کنترل و آمارگیری رزمندگان خیلی مشکل بود.

از دیگران می‌شنیدم که رادیو محلی آبادان بچه‌ها را به مقاومت بیشتری دعوت می‌نماید تا شهر سقوط نکند. در تمام روزهای مقاومت، رادیو آبادان برای رزمندگان پیامهای دلگرم‌کننده‌ای می‌فرستاد، ولی روزهای آخر کار از کار گذشته بود و مهمات به دست بچه‌ها نمی‌رسید. آب و برق شهر قطع شده و سردخانه‌ها از کار افتاده بودند. پراکنده بودن اجساد پیک شهدا و مجروحین و فقدان وسیله ترابری کار تخلیه و انتقال آن عزیزان را با مشکل جدی مواجه می‌کرد، این امر باعث تضعیف روحیه بقیه بچه‌ها می‌شد.

دو هفته‌ای بود که ما حمام نرفته بودیم، در حالی که آب آشامیدنی به سختی پیدا می‌شد دوش گرفتن واقعاً ممکن نبود.

روز ۳۰ مهرماه دشمن تا ۵۰۰ متری مسجد جامع جلو آمده بود و به راحتی با خمپاره‌انداز ۶۰مم ساکنین مسجد و اطراف آن را می‌زد، اما مدافعان، که تعدادشان اندک بود، با شدت و قدرت تمام از آن مکان دفاع می‌کردند و به هیچ عنوان نمی‌خواستند آنجا را ترک کنند. در همان گیر و دار شنیدم فرمانده لشکر عراقی یک ضرب‌الاجل ۴۸ ساعته تعیین کرده تا متجاوزین بعثی کار خونین‌شهر را یکسره کنند.

شهر خرم و زیبای خرمشهر که زمانی یکی از بنادر مهم تفریحی و تجاری ایران محسوب می‌شد، در آن روزها به ویرانه و مخروبه‌ای تبدیل شده بود و هیچ جای سالمی نداشت. در و دیوار ساختمان‌های شهر هزاران گلوله و ترکش را در خود جای داده بود، اکثر درختان خرما بر اثر شلیک توپخانه و تانک سر نداشتند و به دو نیم شده بودند. بوی باروت و دود و خاک چنان فضای

شهر را پر کرده بود که در واقع نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. خرمشهر به خونین‌شهر تبدیل شده بود.

روز اول آبان بار دیگر ساختمان فرمانداری به دست دشمن افتاد و پرچم عراق بر بلندای آن به اهتزاز درآمد، ولی هنگامی که آفتاب آخرین اشعه خود را از خونین‌شهر مظلوم برچید و تاریکی شب همه‌جا را فراگرفت، بار دیگر مدافعان خونین‌شهر آخرین یورش شبانه خود را اجرا کردند و در نبردی سخت و دشوار، قسمتی از ساحل رودخانه کارون در نزدیکی پل را از چنگال بعثی‌های متجاوز درآوردند. اما افسوس که این پیروزی دوام چندانی نداشت و با روشن شدن روز، در سوم آبان‌ماه، تمام رشته‌های ما پنبه شد! تمام شهر، از جمله مسجد جامع، مرکز و کانون فرماندهی، سقوط کرد و به دست دشمن افتاد. آن موقع بود که آخرین مدافعان خونین‌شهر با دلی خونین در دیوار مسجد را بوسیدند و با شرمندگی آن مکان مقدس را ترک کرده و به طرف پل رفتند. در شب سوم بود که من و تعدادی دانشجو در حدود ۱۰ تا ۱۵ نفر، شبانه از زیر پل و از درون لوله‌ها به آن طرف رودخانه رفتیم تا به بقیه بچه‌ها، که قبلاً از رودخانه عبور کرده بودند، ملحق شویم. شب سخت و بدی بود. از نیروهای دیگر هم، مانند سربازان گردان دژ، تکاوران دریایی، نیروهای مردمی به فرماندهی برادر جهان‌آرا، آن شب از پل و یا با وسیله دیگری از رودخانه عبور کردند و به بچه‌های کوت‌شیخ<sup>۱</sup> در محل کافه‌پایا پیوستند.

بعدها شنیدم تعداد شهدای دانشجو بیش از ۷۰ نفر بود. به نقل از ناخدا صمدی، فرمانده تکاوران دریایی، تعداد شهدای آن یگان متجاوز از ۱۰۰ نفر بود. از تعداد شهدای سایر یگان‌ها و نیروهای مردمی اطلاعی ندارم، ولی مطمئن هستم تلفات نیروهای مردمی و مردم ساکن خونین‌شهر بسیار زیاد بود.

### خبر شوم و نحس سقوط خونین‌شهر

روز چهارم آبان‌ماه خونین‌شهر به تصرف کامل متجاوزین عراقی درآمد و هیچ‌کدام از نیروهای خودی در آنجا باقی نمانده بودند. اگر کسی از مدافعان نتوانسته بود از کارون عبور کند، بالطبع در دست عراقی‌ها گرفتار شد و یا در همان خانه‌های خالی از سکنه خونین‌شهر پنهان و مخفی شده بود.

بعد از عبور رزمندگان از رود کارون، فرماندهان ما محل تجمع دانشجویان را در دبیرستان ابراهیمی در محل کوت‌شیخ تعیین کردند تا همه در آنجا جمع شوند. این خبر به تک‌تک

---

۱. کوت‌شیخ یکی از محله‌های خرمشهر جنوبی در جزیره آبادان است.

دانشجویان ابلاغ شد تا به یکدیگر اطلاع‌رسانی کنند. بعدها بچه‌ها می‌گفتند تعدادی مجروح و شهید به همراه عده‌ای پرسار و امدادگر در بیمارستان مصدق خونین شهر بجامانده و گرفتار شدند که بعضی‌های متجاوز آنجا را تصرف کردند. بعد از آن چه بلایی بر سر آن مظلومان آمد، خدا می‌داند.

هنگام وداع با خونین شهر، بچه‌ها گریان از این طرف کارون به خونین شهر نگاه می‌کردند که پرچم عراق بر بالای ساختمان‌های مرتفع به اهتزاز درآمده و خونین شهر جولانگاه متجاوزین بعضی شده است. خیلی از بچه‌ها وعده می‌دادند که به زودی شهر را آزاد خواهند کرد. می‌گفتند خونین شهر منتظر بمان، ما برمی‌گردیم؛ می‌دانیم کوچه و خیابان‌هایت قدوم نحس بعضی‌های متجاوز را تحمل نخواهد کرد. خونین شهر! قسم به خون شهیدان مظلومت، ما به زودی انتقام تو را از بعضی‌های متجاوز خواهیم گرفت. منتظر بمان، خونین شهر، منتظر بمان! تو دوباره خرمشهر خواهی شد.

پس از سقوط خونین شهر، سربازان گردان دژ در حوالی کافه پایا تجمع نمودند و چند قبضه تفنگ ۱۰۶م خود را به سمت پل مستقر کردند تا دشمن نتواند از پل به این طرف رودخانه نفوذ کند. البته پل قبلاً آسیب دیده بود و تانک و خودرو نمی‌توانستند از آن عبور کنند. با وجود این، پل به شدت محافظت می‌شد. ضمن اینکه یک گروهان از گردان ۱۵۳ قوچان که از جزیره آبادان<sup>۱</sup> محافظت می‌کرد هم در کنار پل سنگر گرفته بود تا متجاوزین قصد عبور از رودخانه را نداشته باشند.

یک هفته‌ای از وقایع شوم سقوط خونین شهر گذشت. به ما دانشجویان ابلاغ شد جهت مراجعت به تهران آماده شویم. ما خیلی از هم‌دوره‌ای‌هایمان را در روزهای مقاومت از دست داده بودیم و از همه مهمتر خود خونین شهر عزیز هم از دستمان رفته بود. گرچه هیچ‌کدام از مدافعان، اعم از ارتشی و سپاهی و نیروهای مردمی در دفاع از شهر کوتاهی و قصور نکرده بودند، ولی با وجود این، همه احساس شرمندگی و گناه می‌کردیم. هیچ‌کس دل و دماغ برگشتن به تهران را نداشت. خبر بازگشت به تهران هیچ‌کس را خوشحال نکرد، زیرا با خاطره بسیار بدی جبهه جنگ را ترک می‌کردیم.

---

۱. جزیره آبادان بین رودخانه‌های بهمن‌شیر، کارون و اروند محصور است.

## پایان مأموریت دانشجویان

همان طور که قبلاً گفتم، ما سه سال در دانشکده افسری دوره دیده بودیم تا افسر شویم و درجه ستوان دومی را بر شانه‌هایمان نصب کنند. قرار بود جشن فارغ‌التحصیلی ما روز دوم مهرماه باشد که با شروع جنگ عراق علیه ایران، همه برنامه‌های بهم خورد. حال بعد از حدود ۵۰ روز به تهران برمی‌گشتیم تا مراسم فارغ‌التحصیلی و نه جشن فارغ‌التحصیلی را برگزار کنیم و سپس به دوره تخصصی رسته مربوطه اعزام شویم. قبل از شروع جنگ، رسته تخصصی من سررشته‌داری تعیین شده بود که باید برای طی دوره به تبریز می‌رفتم، اما پس از مراجعت از جبهه، رسته من تغییر کرد که بر حسب نیاز عملیاتی رسته رزمی را انتخاب نمودم

## پیدا شدن دانشجو کیومرث ژاله پس از دو هفته

به هنگام بازگشت از جبهه آبادان، در حالیکه واقعاً ناراحت و نگران بودیم، یک اتفاق کوچک کمی ما را خوشحال کرد. یکی از دانشجویان هم‌دوره‌مان به نام کیومرث ژاله، که جزء مفقودین و یا اسرای جنگ خونین شهر قلمداد شده بود، به طور معجزه‌آسایی پیدا شد و ما از دیدن او خیلی خوشحال شدیم. ایشان پس از مراجعت به یگان، ماجرای گم شدن خود را برایمان چنین تعریف کرد:

شب ۲۴ مهرماه درگیری سختی با دشمن داشتیم. درگیری بسیار بدی که یک لحظه هم نتوانستیم تا صبح چشم روی چشم بگذاریم. با طلوع آفتاب، زد و خورد با عراقی‌ها کم‌کم کاهش پیدا کرد و سپس قطع شد. نزدیک ظهر بود، من خیلی خسته بودم و سرم به شدت درد می‌کرد. در آن حال، به دانشجو خدابنده که از دوستان خوبم بود و با یکدیگر همکاری نزدیکی داشتیم، گفتم: خدابنده! من یک سری به هنرستان می‌زنم و از داخل ساک دستی‌ام چند قرص مسکن برمی‌دارم. یک قرص می‌خورم تا کمی حالم بهتر شود. اگر وضعیت مناسب بود، دوش هم می‌گیرم و برمی‌گردم. سپس مسئولیت سربازان گروهم را به ایشان سپردم و به طرف هنرستان به راه افتادم. در محل هنرستان، چند نفر از بچه‌های دیگر هم داخل آسایشگاه (کلاس درس سابق) بودند، آنها هم برای برداشتن وسیله‌ای از ساک‌های خود به آنجا مراجعه کرده بودند. من بعد از اینکه دو قرص آسپرین خوردم، وسایلم را از داخل ساک برداشتم و به حمام رفتم. حدود یک ربع دوش گرفتن طول کشید. بعد از اینکه از حمام آمدم، احساس کردم خواب سنگینی به سراغم آمده. در آن موقع هیچ‌کس از دانشجویان آنجا نبود. در آن سکوت روزانه با خود گفتم یک ساعتی می‌خوابم، بعد به محل مأموریت گروه برمی‌گردم. به محض اینکه دراز کشیدم، بر اثر قرص‌های مسکن و بی‌خوابی

شب قبل و خستگی مفرط، سه چهار ساعت به خواب عمیقی فرورفتم، طوری که در این مدت هیچ صدایی نشنیدم، تا اینکه بر اثر تیراندازی‌های مداوم و صدای انفجارات شدید ناگهان از خواب پریدم. ابتدا هاج و واج مانده بودم که کجا هستیم! لحظه‌ای فکر کردم و با خود گفتم دارم خواب می‌بینم. وقتی که ساعت‌ها را نگاه کردم، عقربه‌ها ساعت ۲ بعدازظهر را نشان می‌داد، آن موقع بود که فهمیدم خواب نمی‌بینم. صدای تیراندازی واقعی است. در حالیکه آن روز صبح تفنگ خود را به خداینده سپرده بودم و هیچ سلاحی همراهم نبود، هراسان به سمت درب ورودی دویدم تا از اوضاع مطلع شوم.

هنوز از درب هنرستان خارج نشده بودم که یک تانک عراقی با چند نفر سرباز را در خیابان ۴۰ متری دیدم که به هنرستان نزدیک می‌شدند. خوشبختانه آنها من را ندیدند و من بلافاصله به داخل هنرستان برگشتم. وحشت‌زده و سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان دهم، تا اینکه تصمیم گرفتم خود را به بالای پشت‌بام برسانم. ساختمان هنرستان دو طبقه بود و ۱۰ تا ۱۲ کلاس داشت. با وجودیکه قلبم به شدت می‌زد، ولی خودم را با سرعت به بالای پشت‌بام هنرستان رساندم و در پشت‌بام را بستم و چفت آن را هم انداختم. زمانی گذشت تا کم‌کم حالم جا آمد. سپس از همان پشت به سمت خیابان اصلی رفتم و از لبه ساختمان به خیابان سرک کشیدم. دیدم تانک‌ها و نفرات زیادی از عراقی‌ها در حال پیشروی هستند. ظاهراً نیروهای خودی قبلاً ساختمان‌های اطراف آنجا را ترک کرده بودند و آثاری از آنها دیده نمی‌شد. به همین خاطر عراقی‌ها به راحتی اماکن را پشت سر می‌گذاشتند و به طرف مرکز شهر در حرکت بودند. در همین حین، تعدادی از سربازان عراقی به داخل هنرستان آمدند و چند رگبار بی‌هدف به در و دیوار آنجا زدند و گوشه و کنار هنرستان را بررسی کردند. در آن وضعیت که عراقی‌ها گوشه و کنار هنرستان را می‌گشتند، هر لحظه احتمال داشت به پشت‌بام هم بیایند و مرا دستگیر کنند. ولی خوشبختانه بعد از گشت و گذار زیاد، از خالی بودن هنرستان مطمئن شدند و دقایقی بعد آنجا را ترک کردند. زمانی که عراقی‌ها هنرستان را بررسی می‌کردند، من هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دادم. زیر سایه یک تانکر آب که بالای پشت‌بام بود، دراز کشیده بودم، اما هر از گاهی خود را به لبه پشت‌بام می‌رساندم، سرم را بلند می‌کردم تا بلکه بچه‌های خودی را ببینم. اما هیچ‌کس را نمی‌دیدم بجز سربازان عراقی که در خیابان ۴۰ متری و اطراف هنرستان پراکنده بودند و خانه‌ها را بررسی می‌کردند. صدای تیراندازی و انفجار کم‌کم از محل من دور شد، ولی قطع نمی‌شد. من در حالی که به شدت مضطرب و پریشان بودم، از خدا می‌خواستم عراقی‌ها مرا پیدا نکنند تا به طریقی خود را به نیروهای خودی برسانم.



روز ۲۴ مهر یکی از روزهای سخت و دشوار من در خرمشهر بود. شاید آن روز برای من یک سال گذشت. با خود می‌گفتم اگر تا غروب آفتاب دشمن مرا پیدا نکند به هر طریق ممکن در تاریکی شب خود را به نیروهای ایرانی می‌رسانم. آن روز عراقی‌ها یک بار به داخل هنرستان آمدند و بعد از اینکه مطمئن شدند کسی آنجا نیست، از آنجا رفتند. من با خود می‌گفتم هنرستان جای مناسبی برای استراحت است. به احتمال قوی عراقی‌ها آنجا را برای اسکان خود انتخاب می‌کنند. بعد تجسم کردم اگر عراقی‌ها آنجا ساکن شوند، بعداً ترک آنجا برایم بسیار سخت خواهد شد، مگر اینکه ایرانی‌ها حمله کنند و اینجا را دوباره پس بگیرند. آن روز خیلی با خودم کلنجار رفتم که بمانم یا بروم؟! اگر بروم، کجا بروم؟ اگر بمانم تا کی بمانم؟ آن روز پاییزی مگر غروب می‌شد؟! حدود ساعت ۷، تشنه و گرسنه زیر همان تانکر دراز کشیده بودم و عرق می‌ریختم تا اینکه کم‌کم آفتاب غروب کرد و تاریکی شب فرارسید. با وجودیکه زیر چتر شب احساس امنیت بیشتری بود، اما تاریکی شب ترس و خوف خاص خود را داشت. در واقع، در دل شب از سایه خودم هم می‌ترسیدم. یک ساعتی از شب گذشت، صدای تیراندازی همچنان از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. در آن موقع تصمیم گرفتم از پشت‌بام پایین بیایم و راه گریزی پیدا کنم. ابتدا پشت‌بام‌های اطراف را نگاه کردم تا کسی مرا نبیند، بعد به لبه ساختمان رفتم تا از وضع خیابان ۴۰ متری مطلع شوم. در مسیر خیابان خبر خاصی نبود، فقط گاهی اوقات یک خودرو یا یک آمبولانس به سرعت از آنجا می‌گذشت. با توکل بر خدا، خیلی آهسته از راه‌پله‌های ساختمان پایین آمدم. ابتدا به دستشویی رفتم، بعد مقداری آب نوشیدم که خیلی گرم بود. سپس به کنار سطل آشغال رفتم، چند تکه نان خشک پیدا کردم تا رفع گرسنگی کنم. قبل از اینکه دوباره به پشت‌بام برگردم، وضو گرفتم و سری هم به آسایشگاه خودمان زدم. آسایشگاه خیلی تاریک بود و برق نداشت. به همین خاطر خیلی زود آنجا را ترک کردم و مجدداً به پشت‌بام برگشتم. آن روز نماز ظهر و عصرم را نخوانده بودم، ولی شب فرصتی پیش آمد که هم نماز مغرب و عشاء را خواندم، هم قضای نمازهای ظهر و عصرم را بجا آوردم. بعد از نماز، غم بزرگی روی دلم سنگینی می‌کرد، گریه‌ام گرفته بود. خیلی گریه کردم و اشک ریختم، تا اینکه کم‌کم آرام گرفتم. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا در مأموریتم قصور کردم و از بچه‌ها عقب افتادم. حالا چکار کنم؟ اکنون در وسط نیروهای دشمن گرفتار شدم، خدایا خودت کمکی کن! خودت راهنمایی ام کن. من چطور نجات پیدا کنم؟ آن شب هوا خیلی گرم و دم‌کرده بود. با وجود این، در میان افکار پریشانم خوابم برد. یک ساعتی خوابیده بودم که با صدای شلیک توپخانه‌ها بیدار شدم. تا ساعت‌ها همچنان بیکار و سرگردان بودم. حتماً شرایط من را درک می‌کنید! چقدر سخت و دشوار بود تصمیم‌گیری و چقدر عذاب‌آور بود بلاتکلیفی و

سرگردانی. من می دانستم که در آن درگیری و آشفته بازار جنگ، عبور از بین عراقی ها و ملحق شدن به بچه های خودی امکان ندارد، مگر اینکه نیروهای خودی پاتک بزنند و عراقی ها را به عقب برانند و هنرستان دوباره به دست خودی بیفتد. بعد از ساعت ها فکر و خیال و کلنجار رفتن با خودم، مصلحت را در این دیدم که علی الحساب در همان هنرستان بمانم و فرصت بیشتری داشته باشم. شاید راه کاری برایم پیدا شود. به همین خاطر مدت چهار شبانه روز در آن مکان ماندم و با همان نان خشک های موجود خودم را سیر می کردم. در این چهار شبانه روز، عده ای از عراقی ها آخر شب به داخل هنرستان می آمدند و همانجا استراحت می کردند و کاری هم به پشت بام نداشتند و صبح زود دوباره می رفتند. شب ها جنگ و درگیری کمتر بود. صرف نظر از اینکه بچه های ما اکثر شب ها به نیروهای دشمن شبخون می زدند، ولی در مجموع این طور وانمود می شد که شب ها جنگ تعطیل است. گاهی اوقات که هنرستان خلوت می شد و عراقی ها حضور نداشتند من یک سری به داخل آسایشگاه می زدم و از امکانات آنجا استفاده می کردم و گاهی اوقات وسیله ای از داخل ساک ها برمی داشتم.

چهار شبانه روز به همین منوال گذشت و خبری از بازگشت نیروهای خودی نشد. در این مدت، هیچ اطلاعی از وضعیت جنگ در داخل خونین شهر نداشتیم. نه رادیویی داشتیم و نه با کسی در ارتباط بودم. به همین دلیل نمی دانستم که بچه های خودمان در کدام منطقه هستند، ولی صدای تیراندازی ها بیشتر از طرف رودخانه کارون و مسجد جامع به گوش می رسید و از طرف پل نو و پادگان دژ خبری نبود و آثاری از درگیری به گوش نمی رسید. در آن شرایط بی خبری، با خودم تجزیه و تحلیل می کردم که اگر خرمشهر سقوط کند، آن وقت فرار از بین عراقی ها خیلی مشکل خواهد شد. گرچه نقاط مختلف شهر برایم ناشناخته بود، اما روزهای قبل چند دفعه به سمت پل رفته بودم و مسیر برگشت به طرف آبادان در ذهنم بود. به همین خاطر، تصمیم گرفتم به محض بیرون آمدن از هنرستان به طرف رودخانه کارون بروم و خود را به پل نزدیک کنم. یک تقویم جیبی همراهم بود که مناسبت ها را از آن برداشت می کردم و به خاطر می سپردم. شب ۲۸ مهر ماه مصادف بود با شب عید قربان، یعنی شب دهم ذی الحجه. تصمیم گرفتم در آن شب میمون و مبارک، هنرستان را ترک کنم و به طرف رودخانه کارون بروم و یا به مکان دیگری انتقال یابم. معمولاً شب دهم ماه، مهتاب روشنایی خوبی دارد و هوا زیاد تاریک نیست. با این وصف، باید خیلی احتیاط می کردم تا گیر عراقی ها نیفتم. قبل از رفتن به طرف پل، به نظرم آمد اگر یک دست لباس ارتش عراق پیدا کنم و بپوشم خیلی بهتر است. حتی روزها هم می توانم در بین عراقی ها تردد نمایم. اما چطور باید این لباس را پیدا می کردم؟! آیا باید یک سرباز عراقی را خفه می کردم و لباسش را

می پوشیدم یا به طریق دیگری لباس را به دست می آوردم؟ گاهی به فکر می رسید به جای این کار، یک دست لباس عربی پیدا کنم و بپوشم، اما لباس عربی را چطور باید تهیه می کردم؟ در آن وضعیت، اگر کسی با زبان عربی از من مطلبی بپرسد چه جواب بدهم؟ من زبان عربی بلد نبودم. درباره این موضوع که چطور از میان عراقی ها عبور کنم خیلی فکر کردم تا به نتیجه ای برسم. با توجه به اینکه تعدادی از عراقی ها شب هنگام به هنرستان می آمدند و استراحت می کردند، به نظرم رسید احتمال دارد در داخل اتاقی که می خوابند، لباس عربی و یا لباس ارتش عراق پیدا شود. به همین خاطر، قصد داشتم قبل از غروب آفتاب و پیش از اینکه عراقی ها به هنرستان برگردند، گریزی به محل اسکان آنها بزنم. این کار خیلی جرئت می خواست و ریسک بزرگی بود. در آن هنگام، اگر یک نفر عراقی وارد می شد چه بر سر من می آمد؟ سرنوشتم چه می شد؟ با تمام این تفاسیر و با همه خطراتی که وجود داشت، تصمیم گرفتم سری به اتاق ها بزنم. سرانجام با توکل به خدا و متوسط شدن به ائمه اطهار، به سراغ وسایل عراقی ها رفتم. در آن لحظات بحرانی، تنم همچون بید مجنون می لرزید. رعب و وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود. در واقع، آنها متجاوز بودند، آنها به شهر و دیار ما وارد شده بودند و آنها باید می ترسیدند، اما من بینوا می ترسیدم. آنها که به خانه ما آمده بودند باید وحشت می کردند، ولی من بیچاره دست و پایم را گم کرده بودم. هوا در حال تاریک شدن بود که من به تک تک اتاق ها سرکشی کردم. کیسه و ساک های زیادی دیده می شد که خیلی نامنظم و از هم پاشیده بود. بیشتر آنها متعلق به دانشجویان بود که عراقی ها آنها را بهم زده بودند، ولی یکی از اتاق ها مربوط به عراقی ها بود که ساک هایشان را بسیار مرتب چیده بودند. من خیلی سریع دو تا از ساک ها را برداشتم و با سرعت به پشت بام برگشتم. وقتی به پشت بام رسیدم با خود گفتم دشمن موفق شده شهر مرا، خرمشهر مرا، اشغال کند، ولی من تنها موفق شدم دو تا از ساک های متجاوزین را بردارم! در پشت بام هنرستان فرصت مناسبی بود که محتویات ساک ها را بررسی کنم. داخل یکی از ساک ها یک عدد دسداشه<sup>۱</sup> و تعدادی لباس زیر و وسایل حمام بود، اما در داخل ساک دیگر یک دست لباس کامل نظامی با درجه ستوانی و مقداری وسایل شخصی وجود داشت. از مشاهده لباس نظامی خوشحال شدم، چون پوشیدن آن می توانست کمک بزرگی برای فرار من از آن مکان باشد.

من شب عید قربان، یا همان شب دهم ماه، تصمیم خود را گرفته بودم که هنرستان را ترک کنم، اما مانده بودم با لباس نظامی عراقی از آنجا بیرون بیایم یا با لباس شخصی و همان دسداشه؟! آن موقع هر دو لباس را پوشیدم، دسداشه برایم خیلی بزرگ بود، اما لباس نظامی

---

۱. لباس بلند عربی که بیشتر مردم عرب می پوشند.

کاملاً اندازه تنم بود. در تاریکی شب، هر دو لباس را پوشیدیم و چند بار به این طرف و آن طرف قدم زدیم و آنها را ورنه انداز کردیم. در نهایت، لباس افسر عراقی را پوشیدیم. از آن لباس نفرت داشتیم، اما چاره‌ای نبود، مصلحت این طور ایجاب می‌کرد. من دوست داشتم لباس افسری خودمان را می‌پوشیدیم. ما باید در روز دوم مهرماه مفتخر به پوشیدن لباس افسری می‌شدیم و درجه ستوان دومی را بر شانه‌های خود نصب می‌کردیم، اما شروع جنگ همه برنامه‌های ما را بهم زد و با همان لباس دانشجویی سردوشی دار به خرمشهر آمدیم تا جلو پیشروی دشمن را بگیریم، اما دست سرنوشت مسیر زندگی مرا عوض کرده بود. من اسیر دشمن نبودم، اما وضعیتم کم از اسارت نداشت. در آن لحظه لباسی را پوشیدیم که لباس سربازان دشمن بود، پوشیدن آن هیچ افتخاری برایم به حساب نمی‌آمد، ولی چاره‌ای نداشتیم، باید با هر کلک و ریسکی از محاصره دشمن آزاد می‌شدم. ابتدا با ذغال مقداری صورتم را سیاه کردم تا شبیه سربازان عراقی شوم، بعد آن لباس را پوشیدیم. سپس یکی از ساک‌ها را برداشتم و لباس‌های دانشجویی خودم را به همراه دسداده و مقداری نان خشک و یک بطری آب داخل آن گذاشتم تا در صورت ضرورت از آنها استفاده کنم. پیش از همه این کارها نماز مغرب و عشاء را خواندم و برای اینکه گیر عراقی‌ها نیفتم به درگاه خداوند دعا و استغاثه کردم و از او استمداد طلبیدم. قبل از ترک آن مکان، از کنار پشت‌بام هنرستان، داخل خیابان ۴۰ متری را بررسی کردم و بعد از اطمینان از اینکه سربازان دشمن در آن اطراف حضور ندارند، با احتیاط از پله‌ها پایین آمدم و از درب هنرستان خارج شدم و از داخل خیابان به طرف رودخانه کارون به راه افتادم. در حالیکه در وجودم ترس و اضطراب زیادی بود، تصمیم گرفتم خود را خیلی عادی نشان دهم تا کسی به من شک نکند، هرکسی من را در آن وضعیت می‌دید، فکر می‌کرد از مرخصی می‌آیم. می‌دانستم که باید به طرف شرق خرمشهر بروم. ماه شب دهم هم در آسمان دیده می‌شد که آن هم به طرف شرق بود، بنابراین هیچ مشکلی در جهت‌یابی نداشتیم. همچنان که خیابان ۴۰ متری را طی می‌کردم و به جلو می‌رفتم، گاهی خودروهای عراقی با سرعت از کنارم رد می‌شدند و هیچ اعتنایی به من نمی‌کردند. در مسیرم چند دستگاه تانک دشمن را دیدم که در حاشیه خیابان ۴۰ متری به حال آماده‌باش ایستاده بودند و تعدادی سرباز در بالای تانک و اطراف آن مشاهده می‌شدند. چون هوا تاریک بود و عراقی‌ها با من فاصله داشتند، کسی از من سوالی نپرسید. آن موقع خیلی دلم می‌خواست حداقل چند کلمه عربی بلد بودم تا در صورت نیاز از آن استفاده کنم، هر چه جلوتر می‌رفتم شدت درگیری‌ها بیشتر می‌شد. از مقابل مسجد امام صادی (ع) که عبور کردم، گوله‌های کالیبر کوچک و وزوزکنان از بالای سرم و از کنار گوشم رد می‌شدند و من صفیر آن را می‌شنیدم. در همان مسیر، کم‌کم احساس کردم به صلاح نیست بیشتر از آن

جلو بروم، چون خواه ناخواه وارد معرکه جنگ می شدم. با توجه به اینکه انتهای خیابان ۴۰ متری به فلکه فرمانداری می رسید و از آنجا به پل خیلی نزدیک بود، اما رفتن به آن مسیر اصلاً به مصلحت نبود. به همین جهت، از خیابان ۴۰ متری به سمت چپ پیچیدم و داخل کوچه‌ای شدم که به طرف کوی طالقانی می رفت. از منطقه کوی طالقانی صدای درگیری و زد و خورد شنیده نمی شد، اما در آن محله خانه‌ها خراب و نیمه خراب بود و هزاران گلوله و ترکش به در و دیوار آن برخورد کرده بود و کمتر خانه‌ای دیده می شد که ویران نشده باشد. خیلی از خانه‌ها خمپاره خورده بودند و دره‌ایشان از جا کنده شده بود و یا سوراخ سوراخ شده بودند. هیچ کس در آن محله زندگی نمی کرد. خیلی از ماشین‌های مردم به خاطر نبودن بنزین و شاید به خاطر ترکش خوردن، در گوشه خیابان پارک بودند و صاحبی نداشتند. با توجه به اینکه روشنایی برق هم نبود، سایه دیوارها در زیر نور ماه واقعاً سهمناک و ترسناک می نمود.

من بی هدف و سرگردان در کوی طالقانی می گشتم، در حالی که مقصدم نامعلوم بود، در سایه دیوارها، کوچه پس کوچه‌های کوی طالقانی را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم و جلو می رفتم، بدون اینکه خودم هم بدانم به کجا می روم. در داخل کوچه‌های تاریک، هر لحظه منتظر بودم یک نفر سر راهم دربیاید! شاید حدود نیم ساعت می شد که من از هنرستان خارج شده بودم. شرایطم ایجاب می کرد که با کسی برخورد نداشته باشم. در کوی طالقانی درب خیلی از منازل باز بود و چند باب مغازه را هم مشاهده کردم که هنوز مقداری وسایل در قفسه‌های آن دیده می شد. قدم زدن در شهری که همه ساکنان آن رفته بودند و آثاری از حیات در گوشه و کنار آن دیده نمی شد، بسیار غم‌انگیز و ترسناک بود. سگ‌ها و گربه‌های بی صاحب و ولگرد که ظاهراً هار و مریض هم بودند، ترس و دلهره مرا بیشتر می کردند. با مشاهده آن حیوانات در تاریکی شب، که خودشان هم از صدای انفجار و تیراندازی ترس داشتند و به این طرف و آن طرف می دویدند، رعب و وحشت مرا بیشتر می کرد. شب‌های قبل که در پشت بام هنرستان استراحت می کردم، کم کم داشتم با محیط آنجا انس می گرفتم. ضمن اینکه قبل از این گرفتاری هم محل اسکان و استراحت ما دانشجویان همانجا بود. به همین جهت، در هنرستان احساس مالکیت و امنیت می کردم، ولی آن شب که به مکان جدیدی رفته بودم، واقعاً نگرانی و پشیمانی شدیدی به سراغم آمده بود. گرچه آن شب در کوی طالقانی درگیری و جنگ نبود، اما بوی خون و خاک و باروت و گاهی بوی تعفن جنازه‌های بجا مانده به مشام می رسید و فضای آنجا را آلوده کرده بود. به نظرم می آمد همین چند روزی که من در هنرستان بودم و از اماکن دیگر خبر نداشتم، در کوی طالقانی درگیری سختی در کوچه و خیابان‌های آنجا وجود داشت. در فکر و خیال بودم و کوچه‌ها را طی می کردم که ناگهان سگ سیاه بزرگی از پشت دیواری پیدا شد و با غرش

عجیبی مرا شوکه کرد. چیزی نمانده بود که درجا سکنه کنم. همان اندازه که من از آن سگ ترسیدم، آن حیوان زبان بسته هم از من ترسید و پا به فرار گذاشت. قبلاً شنیده بودم سگ‌ها و گربه‌های خرمشهر از بس جنازه خورده‌اند، همه‌ها را و خطرناک هستند. علی‌ای حال، آن شب تصمیم گرفتم در یکی از همان منازل پنهان شوم تا روز بعد راه گریزی پیدا کنم. در حالی که همچنان از کنار دیواری می‌گذشتم و اطراف را بررسی می‌کردم، ناگهان یک خودرو بزرگ با چراغ روشن در مقابلم پیدا شد. به محض رؤیت خودرو، سراسیمه خود را به داخل جوی و جدول انداختم تا راننده و سرنشینانش من را نبینند. تمام لباس‌هایم داخل جوی لجن‌مالی شده بود. خودرو باری عراقی که از فاصله دو متری من گذشت، پر از سرباز مسلح بود که به سمت خیابان ۴۰ متری می‌رفت و خیلی زود از دید من پنهان شد. با وجودیکه آنها متوجه من نشدند، ولی با مشاهده آن صحنه، نفس در سینه‌ام حبس شده بود و عرق به تنم نشست. در آن لحظه خودم را لعنت می‌کردم که چرا هنرستان را ترک کردم و حالا باید آواره کوچه و خیابان‌ها باشم. به مرور گل‌های لباسم خشک شد و آثار آن از بین رفت.

سرانجام، آن شب بعد از ساعت‌ها سرگردانی، به خانه‌ای پناه بردم که درب آن باز بود و هیچ‌کس داخل آن زندگی نمی‌کرد. البته این طور به نظر می‌آمد که تمام خانه‌های کوی طالقانی خالی از سکنه باشد. بعد از دقایقی که چشمم به تاریکی عادت کرد، دیدم صاحب‌خانه بی‌نوا با عجله وسایل ضروری منزلش را برداشته و رفته، اما در عوض خیلی از اسباب و اثاثیه عمده خانه را هم بجا گذاشته. آن صحنه واقعاً ناراحت‌کننده بود. آن شب بعد از ساعت‌ها بیداری، کف یک اتاق که فرش و میلمان داشت خوابم برد، اما تا صبح، شاید پنج یا شش بار از خواب پریدم. گاهی به علت انفجار و تیراندازی‌ها از خواب بیدار می‌شدم، اما بیشتر کابوس به سراغم می‌آمد. قبل از طلوع آفتاب، برای نماز بیدار شدم. اما سمت قبله برایم نامشخص بود تا اینکه کم‌کم روشنایی طرف مشرق تکلیف مرا معلوم کرد و قبله را تشخیص دادم. با همان بطری آب وضو گرفتم و نمازم را خواندم. بعد از نماز، هوا کاملاً روشن شده بود. من در حیاط خانه ایستاده بودم که چشمم به گودالی نسبتاً عمیق افتاده که قبلاً گلوله توپ یا خمپاره به آنجا اصابت کرده بود. چند متر این طرف مقدار زیادی خون خشک دیده می‌شد که حاکی از زخمی شدن یا به شهادت رسیدن یکی از اعضای خانواده بود. به نظرم علت اینکه آن خانواده آنجا را ترک کرده بودند، همین اتفاق بود. چند روزی بود که غذای درست و حسابی نخورده بودم، این موضوع اهمیت زیادی برایم نداشت، اما به شدت دلم یک لیوان چایی می‌خواست. داخل آشپزخانه شدم. وقتی در یخچال را باز کردم، دیدم به علت قطعی برق، تمام محتویات داخل آن خراب شده. گوشت و مرغ‌های داخل فریزر بوی گند می‌داد، پنیر و کره و سایر خوراکی‌های دیگر هم فاسد شده بودند. بعد از کمی جستجو،

قند و چایی را داخل کابینت پیدا کردم. کیسول گاز هم مشکلی نداشت. پس از کلی جستجو، سرانجام کبریت را هم در گوشه‌ای دیدم. همه امکانات فراهم شده بود که متوجه شدم ساختمان آب ندارد. برای درست کردن چای از همان آب بطری استفاده کردم و بعد از یک هفته چند لیوان چای خوردم. بعد از خوردن چای و لقمه‌ای نان خشک از جابلدن شدم و خیلی آرام و آهسته به چند خانه اطراف سرکشی کردم. در یکی از خانه‌ها سفره نهار پهن بود که در همان حال خمپاره‌ای از سقف خانه به وسط سفره فرود آمده بود. خون‌های داخل سفره نشان می‌داد که چند نفری در همان موقع غذا خوردن شهید یا مجروح شدند. از ظاهر امر مشخص بود که بقیه افراد خانواده مجروحان و شهدای احتمالی را از خانه بیرون بردند و از آن به بعد، هیچ کس به آن خانه برگشته است. خانه دیگری را دیدم که گلوله توپ نصف دیوار خانه را از بین برده بود، هنوز رختخواب افراد خانواده روی زمین پهن بود و ظاهر کار نشان می‌داد که اهل خانه هراسان منزل را ترک کرده و رفته بودند. داخل خیلی از خانه‌ها هنوز عکس پدر و یا افراد ذکور خانواده، یا عکس دستجمعی خانواده که به مشهد مقدس مشرف شده بودند، روی دیوار نصب بود و نشان می‌داد که افراد خانه با عجله آنجا را ترک کرده و رفته‌اند. خانه دیگری را دیدم که فناری و سایر پرندگان داخل قفس بر اثر تشنگی و یا گرسنگی از بین رفته بودند. اگر می‌خواستم همه آن خانه‌ها را تفتیش کنم شاید اشیای قیمتی و وجه نقد هم پیدا می‌شد، اما من در آن روز آن قدر مضطرب و ناراحت بودم که اگر طلا و اسکناس هم می‌دیدم، حتی خم نمی‌شدم آن را لمس کنم. خانه دیگری را دیدم که مرغ و خروس‌ها و مرغابی‌ها از فرط تشنگی و یا گرسنگی از بین رفته بودند. یک ساعتی که گشت زدم و چند خانه را بررسی کردم، مجدداً به همان خانه که شب قبل خوابیده بودم برگشتم. شهر مثل شهر ارواح بود. صدام! خدا تو را لعنت کند که این چنین مردم را آواره و دربر کردی.

خانه‌ای که من برای اقامت موقت انتخاب کرده بودم و زندگی می‌کردم یک طبق بود و به اطراف دید کافی نداشت. خیلی دلم می‌خواست در جایی بلند قرار داشته‌م و محیط اطراف را بررسی می‌کردم تا راه فراری پیدا کنم. یک ساختمان سه طبقه در نزدیکی من بود که اگر خودم را به پشت‌بام آن خانه می‌رساندم، می‌توانستم اطراف خود را شناسایی و راه نجاتم را تعیین کنم. در روشنایی روز، حرکت و جابجایی من با خطرات زیادی همراه بود و کوچک‌ترین اشتباه برایم خیلی گران تمام می‌شد. من دقیقاً نمی‌دانستم نیروهای خودی کجا هستند و سربازان دشمن کدام قسمت از شهر را در اختیار دارند. بنابراین باید خیلی احتیاط می‌کردم تا گرفتار دشمن نشوم. صدای زد و خورد و درگیری از سمت مسجد جامع و فلکه فرمانداری بیشتر از سایر نقاط به گوش می‌رسید، اما در منطقه کوی طالقانی صدایی شنیده نمی‌شد.

چون روزهای قبل آن منطقه سقوط کرده بود و آن مکانی که من ساکن بودم، در واقع پشت سر نیروهای دشمن بود و جای نسبتاً امنی بود. در طول روز من از بالای دیوار همان خانه به اطراف سرک می کشیدم تا از اوضاع و احوال اطراف مطلع شوم. در کوی طالقانی هرکجا که پا می گذاشتم، می دیدم آثار خرابی و آوار به چشم می خورد که در اثر زد و خورد های روزهای قبل به وجود آمده بود. داخل کوچه و تا جایی که من می دیدم، خبری از عراقی ها نبود، اما گاهی صدای خودروها شنیده می شد که از آن حوالی عبور می کردند. من آن روز مصلحت را در این دیدم که تا غروب آفتاب از آن خانه بیرون نیایم تا بار دیگر تاریکی شب فرا برسد. سرگردانی و بلا تکلیفی من همچنان ادامه داشت و پنجمین روز شبه اسارت من کماکان ادامه داشت تا اینکه شب فرارسید. با تاریکی هوا بار دیگر ساک دستی ام را برداشتم و محل اسکان خود را ترک کردم و به سمت همان ساختمان سه طبقه رفتم. در مسیر، به یک مغازه رسیدم که عراقی ها آن را غارت کرده بودند، اما هنوز مقداری خوراکی مثل بیسکویت و کیک در آنجا دیده می شد که بر اثر گرما و گذشت زمان بوی ماندگی می داد؛ با این حال، چند بسته از آنها را برداشتم و با خود بردم تا در صورت نیاز استفاده کنم. آن شب سرانجام با دردسر زیاد خود را به بالای پشت بام ساختمان سه طبقه رساندم که ظاهراً ساختمان یک اداره بود. از آنجا خیلی از محیط اطراف دیده می شد، رفت و آمد خودروهای عراقی در قسمت شمالی کوی طالقانی و از روی جاده کمر بندی کاملاً مشهود بود و در تاریکی شب، گلوله های رسانی را که بین دو نیروی درگیر رد و بدل می شد می دیدم. آن شب را با تمام مشکلات سپری کردم تا اینکه طلوع فجر دمید. با روشن شدن هوا کم کم فعالیت نیروهای دشمن هم زیاد شد. از سمت جاده کمر بندی تعداد زیادی تانک و نفربر از سمت شمال به جنوب در حرکت بودند. از ظاهر امر چنین وانمود می شد که دشمن قصد حمله جدید دارد. حدود ساعت ۱۰ صبح روز ۲۹ مهر ماه، شدت درگیری به اوج خود رسید. من آن روز شاهد بودم که نیروهای عراقی از دو محور به طرف پل خرمشهر در حرکت بودند. یکی از جاده کمر بندی به طرف پل و ستون، دیگر از سمت غرب شهر و در مسیر خیابان ۴۰ متری به سمت فلکه فرمانداری. من با دست خالی و از پشت بام آن ساختمان سه طبقه نمی توانستم هیچ کاری انجام دهم و با کمال تأسف ناظر و شاهد سقوط شهر خرمشهر بودم. بالای ساختمان جای بسیار مناسبی برای دیده بانی بود، اما نه دیده بانی مثل من که فاقد وسایل مربوطه بودم. در حقیقت، خیلی دلم می خواست در آن لحظه امکانات یک دیده بان را داشته ام و با یک توپخانه قوی تماس داشتم. آن موقع چنان دماري از روزگار دشمن در می آوردم که حتی یک نفر از آنان سالم برنگردند. اما افسوس که فقط نظاره گر بودم و هیچ کاری از دستم ساخته نبود. آن روز از بالای پشت بام دنبال روزنه ای می گشتم که خود را نجات دهم، ولی با آن همه نیروی دشمنی که می دیدم،



عبور از بین آنها به هیچ طریقی مقدور نبود. برای رهایی از آن مخمصه باید خانه به خانه و قدم به قدم خود را به سمت رودخانه کارون می‌رساندم. با آن وضع بوجودآمده، هیچ جای امیدواری نبود که راه نجاتی برایم پیدا شود. با مشاهده عراقی‌ها که از دو سمت به طرف پل می‌رفتند، می‌دانستم که قسمت اعظم شهر سقوط کرده و بقیه شهر به زودی به دست دشمن خواهد افتاد. شبی تصمیم گرفتم به طرف شمال شهر بروم و از جاده کمربندی عبور کنم و خود را به ساحل کارون برسانم. ماه شب چهاردهم بود و روشنایی ماه دست کمی از روز نداشت. آن شب فکر نمی‌کردم که عراقی‌ها روی جاده هم باشند. به محض اینکه از پشت دیواری عبور کردم تا خود را به جاده برسانم، ناگهان دو نفر عراقی سر راهم ظاهر شدند و با صدای بلند گفتند «قِف!»<sup>۱</sup> آن شب من آن قدر دست‌پاچه شده بودم که گفتم «عبدالله» و بلافاصله پا به فرار گذاشتم و در لابلای نخل‌ها خود را پنهان کردم و بعد به حالت سینه‌خیز در شیارهای پای نخل‌ها خود را از جاده دور کردم. عراقی‌ها پشت سر هم به طرفم تیراندازی می‌کردند، طوری که بعضی از گلوله‌ها از بالای سرم عبور می‌کردند، بعضی‌ها هم بعد از برخورد به نخل‌ها کمانه می‌کردند و رد می‌شدند. آن شب چنان ترسی به من داده بود که نفسم در سینه حبس شده بود و عرق از سر و رویم می‌ریخت. انگار در و دیوار به من حمله می‌کردند، از سایه خودم هم می‌ترسیدم. تعداد دیگری از سربازان دشمن به تبعیت از آن دو نفر شلیک کردند. ظاهراً آنها هم ترسیده بودند و تا ساعت‌ها دست‌بردار نبودند. نزدیک صبح با هر جان‌کندنی بود بار دیگر خود را به همان ساختمان سه طبقه رساندم، فکر می‌کردم آنجا امن‌ترین مکان در خرمشهر است. شب‌ها بوی گند و تعفن، بوی رطوبت و باروت، بوی خاک و خون در همه‌جای شهر پخش می‌شد.

در آن روزها از بس که نان خشک خورده بودم، حالت مزاجی بدی به سراغم آمده بود و بدنم بسیار ضعیف شده بود. گاهی اوقات حالت تهوع داشتم و سرگیجه و سردرد امانم را بریده بود. کم‌کم تب هم به سراغم آمد. آن چنان بی‌رمق و بی‌حال شده بودم که احساس می‌کردم ملک‌الموت به زودی مرا ملاقات خواهد کرد. در حالی که ضعف جسمانی داشتم، ضعف ایمان هم به سراغم آمد. آن روزها از روحیه بسیار پائینی برخوردار بودم. گاهی شیطان تحریکم می‌کردم که خود را تسلیم دشمن کنم، اما لحظاتی بعد به خود نهیب می‌زدم و می‌گفتم اگر اسیر شوی ممکن است دشمن در همین خرمشهر کلک تو را بگند و یا اگر ترحمی کنند سال‌ها باید در زندان عراقی‌ها گرفتار باشی. در اوج ناامیدی و مریضی با خدای خود راز و نیاز می‌کردم و ملتمسانه از او می‌خواستم مرا از آن بلا تکلیفی نجات دهد. یکی از همان شب‌ها از سر شب تا نیمه شب خیلی گریه کردم و به ائمه اطهار متوسل شدم که راه

---

۱. قف به زبان عربی یعنی ایست!

نجاتی برایم پیدا شود. سرانجام در حالی که گریه می کردم، خوابم برد. آن شب در خواب دیدم که در داخل رودخانه‌ای در حال شنا کردن هستم و دست و پای زیادی می‌زنم. از فعالیت و تلاش زیاد خود، از خواب پریدم. هنگامی که بیدار شدم عرق بر تنم نشسته بود و تا چند لحظه گیج و منگ بودم. وقتی به خودم آمدم، حس کردم دیگر مریض نیستم، سبکبال شده بودم و آثاری از رخوت و سستی در وجودم نبود. مثل اینکه امید زیادی در دلم پیدا شده بود. آنگاه با خدای خود عهد کردم هرطور شده باید از چنگ دشمن بگریزم. مدتی که مریض بودم تاریخ و روزشمار هفته را فراموش کرده بودم، اما می‌دانستم که بیشتر از ۱۰ روز است که بلا تکلیف و سرگردان در مخمصه گرفتار شدم و در چنگ دشمن هستم و از بچه‌های خودمان دور افتاده‌ام.

آن موقع صدای تیراندازی و درگیری‌ها خیلی کم شده بود و اگر صدایی هم شنیده می‌شد از راه دوری به گوش می‌رسید. ظاهراً این طور بود که خرمشهر سقوط کرده باشد. وقتی تیراندازی‌ها در خرمشهر فروکش کرده بود، من تعداد زیادی سگ و گربه و مرغ و خروس و گاو و گوسفند را در منازل و حاشیه شهر می‌دیدم که آنها هم مثل من سرگردان بودند. بعضی از آن حیوانات زبان بسته بر اثر تیر و ترکش، شاید هم بر اثر تشنگی یا موج انفجار، مرده بودند. وقتی برایم محرز شد خرمشهر سقوط کرده، عزم خود را جزم کردم تا هرچه زودتر خود را از آن گرفتاری نجات دهم و از کارون عبور کنم و به نیروهای خودی ملحق شوم. هیچ اطلاعی از وضعیت آبادان نداشتم.

هر روز از بالای ساختمان سه طبقه اطراف خود را بررسی می‌کردم تا راه فراری پیدا کنم. آن مکانی که من در آنجا مستقر بودم، از رود کارون خیلی فاصله داشت؛ بنابراین، ضروری به نظر می‌رسید که خانه به خانه و قدم به قدم به سمت رودخانه کارون بروم و فاصله‌ام را با رودخانه کم کنم. پس از بهبودی و به دست آوردن سلامتی‌ام، هر شب مسافتی را به جلو می‌رفتم و در منزلی جدید روزها استراحت می‌کردم تا بالأخره شبی در مسیر جدیدی از غفلت عراقی‌ها استفاده کردم و در تاریکی شب از زیر جاده کمربندی و از داخل کانال فاضلاب عبور کردم و به ساحل رودخانه رسیدم. از آن به بعد، در حالی که لابه‌لای نیزارها پنهان بودم، ساحل را جستجو می‌کردم تا شاید وسیله‌ای برای عبور از رودخانه پیدا شود. یک روز کامل به حالت خزیده و خوابیده تمام جوانب کار را در نظر گرفتم، حتی نیروهای خودی که در ساحل مقابل مستقر بودند را تماشا می‌کردم. آنها گاهی اوقات از همان طرف به سمت عراقی‌ها تیراندازی می‌کردند، که البته من هم جزء عراقی‌ها محسوب می‌شدم. از شانس خوبم، عصر آن روز یک بلم<sup>۱</sup> شکسته‌ای را در همان حوالی دیدم که نسبتاً سنگین به نظر

۱. قایق کوچک دراز و باریکی است که برای عبور از آب استفاده می‌شود.

می‌رسید، اما جابجایی آن ناممکن نبود. بدبختانه بلم پارو نداشت. در حالی که از دیدن آن خیلی خوشحال بودم، ناگهان مار عظیم‌الجثه‌ای در یک متری من ظاهر شد که مانند شیر غران مرا تماشا می‌کرد. از دیدن مار آن قدر ترسیدم که نزدیک بود جیغ بزنم، اما خود را کنترل کردم تا اینکه کم‌کم مار از آن محل دور شد. بعد با کمی جستجو یک تخته بلند پیدا کردم که می‌توانست جای پارو را بگیرد.

آن روزها من همچنان ساک دستی و محتویات داخل آن را همراه خود داشتم تا در صورت نیاز از آن استفاده کنم. به نظرم، غروب روز ششم آبان ماه بود که در کنار همان بلم نشسته بودم، تاریکی شب فرارسید، بلم را که حدود ۱۰ متری با ساحل فاصله داشت، به سمت آب حرکت دادم. همچنان از وجود مار می‌ترسیدم. از آنجایی که رود کارون به دریا متصل است، جزر و مد<sup>۱</sup> دارد. ظاهراً رودخانه در آن موقع حالت جزر بود و آب رودخانه پایین بود، اما با شروع تاریکی، ظاهراً بخت با من یار شد و رودخانه به حالت مد درآمد و کم‌کم آب رودخانه به قایق نزدیک‌تر شد. هوا که کاملاً تاریک شد، بلند شدم و اطراف خود را بررسی کردم. با یاد و نام خدا کارم را شروع کردم، بلم را به سختی به رودخانه انداختم. سمت حرکت آب از شمال به جنوب بود و من باید از غرب به شرق می‌رفتم. گرچه برای اولین بار بود که داخل بلم پارو می‌زدم، اما در همان لحظات اول نحوه پارو زدن را یاد گرفتم. خیلی دقت می‌کردم که صدای پاور زدن به گوش عراقی‌ها نرسد. سرعت آب در آن منطقه خیلی زیاد بود و خود به خود آب مرا به طرف جنوب می‌برد. در آن موقع، خدا خدا می‌کردم که عراقی‌ها گلوله منور شلیک نکنند و یا متوجه فرار من نشوند. اگر دشمن مرا می‌دید، ده‌ها قبضه تیربار به طرفم شلیک می‌کردند و جنازه من به خلیج فارس می‌رفت. در آن محل، عرض رودخانه کارون حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ متر به نظر می‌آمد که این فاصله برای عبور من شاید حدود ۱۰ تا ۱۵ دقیقه طول می‌کشید. ترس و دلهره من از دو جانب بود. هم از سمت عراقی‌ها می‌ترسیدم و هم از طرف نیروهای خودی که اشتباهی من را به جای دشمن به رگبار نبندند. من شنا بلد بودم، در دانشکده افسری استخر داشتیم و هفته‌ای دو نوبت تمرین می‌کردیم، اما شنا کردن داخل رودخانه‌ای مثل کارون با استخر تفاوت زیادی داشت. ضمن اینکه شاید کوسه و تمساح هم داشته باشد. در حالی که به وسط رودخانه رسیده بودم، سعی می‌کردم با شدت بیشتری پارو بزنم تا زودتر به ساحل مقابل برسم. در همان حال بلوز افسر عراقی را از تنم درآوردم و با زیرپوش به کارم ادامه دادم تا چنانچه بچه‌های خودی مرا دیدند، شک و شبهه آنها کمتر شود. مدت زمانی که روی آب شناور بودم تیراندازی کمتری از دو طرف صورت می‌گرفت، ولی گاهی از سمت عراقی‌ها روی رودخانه شلیک می‌شد که در آن

---

۱. جزر و مد یعنی بالا و پایین رفتن آب دریا که در شبانه‌روز چهار بار رخ می‌دهد.

وضعیت کف بلم دراز می کشیدم تا ضریب بر خورد گلوله به من کمتر شود. وقتی حدود دوسوم عرض رودخانه را طی کردم و به ساحل خودی نزدیک می شدم، با صدای بلند می گفتم «بچه‌ها مرا نزنید، خودی هستم! بچه‌ها نزنید خودی هستم!» دائم صدا می زدم تا نگهبان‌های ساحل متوجه شوند و مرا به رگبار نیندند. وقتی کاملاً به ساحل رسیدم، فریاد زدم «کمک! کمک!» با فریاد من دو نفر سرباز خودی در حالی که تفنگ در دست داشتند، به من نزدیک شدند و پرسیدند کی هستی؟ گفتم ایرانی هستم، دانشجوی دانشکده افسری. زمانی که سربازان ایرانی بالای سرم رسیدند، یکی از آن دو نفر تفنگش را به طرفم گرفته بود و گفت: کی هستی؟ بغض گلویم را می فشرد و نمی توانستم حرف بزنم. بریده بریده خود را معرفی کردم. آنها مرا از داخل بلم بیرون آوردند. اشاره کردم ساک و لباس‌ها را هم بردارند. در حالی که تنم از ترس و شوق می لرزید با گریه گفتم «خدایا شکر که نجات پیدا کردم.» سربازان خیلی زود مرا داخل یک سنگر بردند که شبیه اتاقک بود. با دیدن لباس عراقی به من شک کردند. وقتی حالم جا آمد، خلاصه‌ای از شرح ماجرا را برایشان تعریف کردم. چند دقیقه‌ای طول نکشید که افسری از گردان ۱۵۳ قوچان بالای سرم آمد و بعد از بازجویی مرا با خود برد و یک ساعت بعد مرا تحویل یگان دانشکده دادند که در دبیرستان ابراهیمی مستقر بودند. بچه‌ها از دیدن من خیلی خوشحال شدند و تا پاسی از شب همچنان دورم حلقه زده بودند و پرس و جو می کردند.

\*\*\*

### مراجعت دانشجویان به تهران

با سقوط خونین شهر و عقب‌نشینی باقیمانده نیروهای ایرانی به جزیره آبادان، دستور داده شد که دانشجویان دانشکده افسری به تهران مراجعت نمایند. هنگام مراجعت از جبهه، ما دانشجویان را با بالگردهای هوانیروز به ماهشهر بردند و از آنجا با چند دستگاه اتوبوس به پایگاه هوایی امیدیه تغییر مکان دادیم، سپس از فرودگاه امیدیه با هواپیمای سی ۱۳۰ نیروی هوایی به تهران برگشتیم. پس از ورود به دانشکده و فراهم شدن مقدمات کار، مراسم فارغ‌التحصیلی در حالی برگزار شد که بیش از ۵۰ نفر از هم‌دوره‌ای‌هایمان و دانشجویان سال دوم به درجه رفیع شهادت نایل شده بودند و تعداد زیادی مجروح و جانباز داشتیم. به علت نیاز جبهه‌ها، تمام دانشجویانی که رسته غیررزمی داشتند، بنا به دستور فرماندهان، تغییر رسته داده و رسته‌های رزمی پیاده، زرهی و توپخانه را انتخاب نمودند. رسته من قبل از جنگ سررشته‌داری<sup>۱</sup> بود، که

۱. سررشته‌داری یک رسته غیررزمی است و کسی که این رسته را دارد در زمان جنگ معمولاً در خط مقدم جبهه قرار نمی‌گیرد و بیشتر در قسمت لجستیک و پشتیبانی انجام وظیفه می‌نماید.

پس از مراجعت از جبهه به رسته توپخانه تغییر یافت. من پس از اینکه از دانشکده فارغ التحصیل شدم، جهت طی دوره تخصصی به دانشکده توپخانه اصفهان اعزام شدم. دوره ما در اصفهان حدود ۴ ماه طول کشید. پس از پایان دوره، به لشکر ۷۷ خراسان اختصاص یافتیم و از آنجا به گردان ۳۶۸ توپخانه قوچان منتقل شدم که شهر خودم بود. آن زمان تمام یگان‌های ارتش به علت نیاز عملیاتی در جبهه حضور داشتند و گردان ۳۶۸ توپخانه هم در جبهه فیاضیه آبادان مستقر بود. به همین علت، من هم به جبهه جنوب رفتم و در شهر محاصره شده آبادان و در گردان ۳۶۸ توپخانه مشغول خدمت شدم.

### اعزام مجدد به جبهه

زمانی که وارد آبادان شدم، هنوز شهر در محاصره دشمن بود و یگان‌هایی از لشکر ۷۷ خراسان در منطقه ذوالفقاریه، فیاضیه، دارخوین و جاده ماهشهر - آبادان با دشمن بعثی در جنگ و ستیز بودند. قرارگاه لشکر ۷۷ در بندر ماهشهر در منازل سازمانی شرکت نفت قرار داشت و یگان‌های تحت امر خود را در جبهه آبادان هدایت و فرماندهی می‌کرد.

من در تاریخ ۵۹/۱۲/۲۳ وارد شهر جنگ‌زده آبادان شدم. گرچه فصل زمستان بود، اما در خوزستان آثاری از زمستان دیده نمی‌شد، گویی فصل بهار هم رو به اتمام بود. بوی خاک و باروت و رطوبت منطقه، بوی عطر بهاری را در خود پنهان کرده بود. همین چهار ماه قبل بود که ما به عنوان دانشجو در آبادان حضور داشتیم و اینک با لباس افسری و با درجه ستوان دومی بار دیگر شهر مظلوم و محاصره شده آبادان را می‌دیدیم. چهار ماه قبل دستمان خیلی خالی بود و اختیار چندانی در امور جنگ نداشتیم، اما اینک که مجدداً به آبادان وارد شدم امکانات زیادی در اختیارم قرار می‌گرفت. به همین خاطر، تصمیم گرفتم انتقام خون دانشجویان شهید و سایر شهدا را از دشمن بعثی بگیرم.

هنگامی که وارد فیاضیه آبادان شدم و خود را به سروان حسین ژیان، فرمانده آتشبار، معرفی کردم، ایشان مرا در سمت جانشین فرمانده آتشبار معرفی و سازماندهی کردند. اما من به علت علاقه‌ای که به شغل دیده‌بانی داشتم و از طرفی انتقام‌گیری از دشمن در پست دیده‌بانی بهتر از سایر مشاغل بود، از ایشان درخواست کردم که مرا برای دیده‌بانی به دیدگاه بفرستند. خوشبختانه ایشان با تقاضای من موافقت کردند و من از فردای آن روز به دیدگاه رفتم. محل دیدگاه در جبهه فیاضیه یک دکل برق بود که برق نداشت، اما مکان خوبی برای دیده‌بانی محسوب می‌شد. برای اینکه دشمن متوجه حضور من در بالای دکل نشود، در تاریکی صبح به بالای دکل می‌رفتم و هنگامی که آفتاب غروب می‌کرد، مجدداً در تاریکی، پایین می‌آمدم. یکی از هم‌دوره‌ای‌هایم به نام

ستوان سالاری، فرمانده گروهان پیاده بود که من از وجود او جهت توجیه منطقه عملیاتی استفاده می‌کردم. خیلی از شب‌ها برای شناسایی تا نزدیک خاکریز دشمن می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. ستوان سالاری یکی از فرماندهان گروهان پیاده گردان ۱۵۳ قوچان بود که چند ماه جلوتر از من در همان جبهه حضور داشت و منطقه را به خوبی می‌شناخت. ضمناً گروه فدائیان اسلام<sup>۱</sup> هم در آن جبهه حضور داشتند که فرمانده آن برادر هاشم بود. برادر هاشم و عناصر تحت امرش از داوطلبان جنگ محسوب می‌شدند که همگی از تهران آمده بودند. داوطلبان جنگ یا همان بسیجی‌ها، در بحبوحه جنگ کمک‌های زیادی به نیروهای ارتش می‌کردند و در حقیقت، کمبود سربازان ارتش به این طریق جبران می‌شد. من به کمک افراد بسیجی و سربازان، در پایین و نزدیکی دکل دیده‌بانی یک سنگر سرپوشیده و مستحکم زمینی درست کردم که برای استراحت به آنجا می‌رفتم.

شب‌ی به همراه چند نفر از بسیجی‌ها و تعدادی از سربازان گردان ۱۵۳، از خط مقدم خودی تا خاکریز دشمن، که حدود دو کیلومتر فاصله بود، به جلو رفتیم و به ۵۰ متری خاکریز دشمن رسیدیم. در آنجا صدای سربازان عراقی را به وضوح می‌شنیدیم که با یکدیگر صحبت و شوخی می‌کردند. در همان فاصله کم، محل نگهبانی و دیده‌بانی و همچنین محل استقرار سلاح‌های سنگین دشمن را بررسی کردم تا در مواقع ضروری آتش سنگینی روی آنان بریزم. البته قبل از عزیمت به طرف خاکریز دشمن، موارد زیادی را به بسیجی‌ها آموزش دادم: هنگام حرکت در شب دمپای شلوار را با نخ ببندیم تا در اثر برخورد پارچه‌های شلوار خِش خِش نکند؛ صورت خود را سیاه کردیم تا استتار شبانه داشته باشیم؛ وسایل براق در لباس، مثل سگک کمر بند و همچنین وسایلی که تولید صدا می‌کند را محو کردیم؛ اینکه چطور با گرفتن بینی جلو عطسه و سرفه را بگیریم؛ به هنگام روشن شدن گلوله منور بلافاصله روی زمین دراز بکشیم و بی حرکت بمانیم تا منور خاموش شود...

آن شب تا نزدیک خاکریز دشمن به جلو رفتیم و در آخر در حالی که روی زمین درازکش بودیم، موقعیت دشمن را بررسی و شناسایی کردیم.

وقتی از شناسایی برگشتیم، متوجه شدم سرنیزه‌ام را در مسیر جا گذاشته‌ام. برای پیدا کردن سرنیزه افراد گروه را ناچار کردم بار دیگر مسیر رفته را بازگردیم و سرنیزه را در همان تاریکی شب پیدا کنیم. هیچ‌کس اعتراضی نداشت. با دقت کافی مسیر را کاوش کرده و سرنیزه را پیدا

---

۱. در زمان جنگ، به خصوص در سال اول، گروه‌های مختلفی مثل فدائیان اسلام، گروه چریکی دکتر چمران... به صورت داوطلب به جبهه می‌رفتند، ولی از سال دوم، یگان‌های سپاه تشکیل شد.

کردیم. بسیجی‌ها به تعهد و جسارت من احسنت گفتند و از آن شب به بعد همواره در کارهای عملیاتی جبهه با من مشورت می‌کردند.

روز بعد که به بالای دکل رفتم، تمام اهدافی که شب قبل از نزدیک دیدم و شناسایی کرده بودم را زیر آتش گرفتم. در لشکر دشمن، ولوله‌ای برپا شد؛ مثل اینکه گرگ به گله زده باشد. سربازان عراقی وحشت‌زده و هراسان به چپ و راست می‌دویدند و من آن بالا ناظر بودم و کیف می‌کردم. توپ و تانک عراقی بود که آتش می‌گرفت و شعله آن به هوا می‌رفت. البته باید این را بگویم که آدم کشتن هیچ لذتی ندارد؛ اما من در آن زمان، لحظاتی را در نظر می‌آوردم که مردم بی‌پناه آبادان و خرمشهر در بیابان‌ها سرگردان و بلا تکلیف بودند و به اطراف می‌دویدند و دنبال جان‌پناهی می‌گشتند. من در آن موقع که فرار سربازان دشمن را از بالای دکل می‌دیدم، یاد زمانی می‌افتادم که لشکر سوم زرهی دشمن با رقص و پایکوبی از کارون عبور کرد و مردم روستاهای سلمانیه و محمدیه را به اسارت گرفت و برد. هنگامی که بالای دکل نیروهای دشمن را از بین می‌بردم، به یاد چند ماه قبل می‌افتادم که ما دانشجویان در خرمشهر، توپ و تانکی نداشتیم تا با آنها مقابله کنیم. هنگامی که خرمشهر سقوط کرد، من آنجا بودم. ما با خفت و خواری خرمشهر را از دست دادیم، ولی در آن لحظه به خود می‌گفتم اینک من به عنوان یک دیده‌بان ایرانی در حال انتقام‌گیری از لشکر متجاوز بعثی هستم. هنوز روز اصلی فرانسیده، هنوز دشمن تقاص واقعی خود را پس نداده. روزی دشمن تقاص خود را پس خواهد داد که خرمشهر و آبادان آزاد شوند. زمانی به پیروزی واقعی نمانده، آن روزها دیر نیست.

لشکر ۷۷ طرحی در دست اقدام داشت که محاصره آبادان را بشکند. دستور امام(ره) بود که فرموده بودند: «حصر آبادان باید شکسته شود.»<sup>۱</sup> و ارتش در صدد اجرای آن بود. روزهایی که بالای دکل بودم، تمام اهداف را ثبت می‌کردم تا هر زمان لازم باشد دشمن را سرکوب نمایم. قبضه‌های توپ تحت کنترل من از نوع ۱۰۵ مم بود که هدف را خیلی دقیق می‌زد. هر وقت که بچه‌های خط مقدم جبهه از گلوله‌های توپ و خمپاره‌اندازهای عراقی‌ها در عذاب بودند و اذیت می‌شدند، از من درخواست می‌کردند جواب آنها را با گلوله سنگین توپخانه بدهم؛ من هم که قبلاً محل استقرار دیده‌بان‌ها و سلاح سنگین دشمن را ثبت تیر داشتم، بلافاصله گلوله‌هایم را روانه خاکریز دشمن می‌کردم، آن وقت آتش دشمن خیلی زود خاموش می‌شد و در حقیقت، آنها خیلی زود خفه می‌شدند.

---

۱. امام(ره) همان اوایل جنگ این فرمان را داده بودند.

علاوه بر توپ‌های ۱۰۵م که مربوط به توپخانه قوچان بود، توپ‌های دیگری با کالیبر<sup>۱</sup> ۱۳۰م و ۱۵۵م هم در جبهه آبادان وجود داشت. من از دیده‌بان‌های آن توپ‌ها می‌خواستم تا هدف‌های مرا بزنند. توپخانه‌های دیگری در گوشه و کنار آبادان مستقر بودند که از اصفهان و شهرضا آمده بودند و ما با یکدیگر همکاری داشتیم.

تا زمانی که قرارگاه لشکر ۷۷ از مشهد به خوزستان نیامده بود، همه یگان‌های مستقر در آبادان و خرمشهر تحت کنترل و فرماندهی قرارگاه اروند بودند؛ فرمانده آن قرارگاه سرهنگ فروزان از ژاندارمری بود، اما با ورود قرارگاه لشکر ۷۷ به ماهشهر، قرارگاه اروند منحل شد و تمام مسئولیت و کنترل یگان‌ها به قرارگاه لشکر ۷۷ محول گردید. فرمانده لشکر در آن زمان، سرهنگ شهاب‌الدین جوادی بودند.

بر حسب ضرورت، دیدگاه دیگری داشتیم که مُشرف به خرمشهر بود. درست در نقطه‌ای که رود بهمن‌شیر از کارون جدا می‌شد. دیدگاه آنجا یک منبع آب بود که بر روی چهارپایه‌ای بلند قرار داشت. آن منبع هزاران گلوله و ترکش را در خود جای داده و یکی از پایه‌هایش نیز از بین رفته بود و هیچ کارایی نداشت. مدت‌ها بود که حتی دیده‌بان هم بالای آن نرفته بود و از نظر عراقی‌ها هم فاقد دیده‌بان بود و به آنجا تیراندازی نمی‌کردند. روزی در تاریکی صبح از پله و نردبان آن بالا رفتم. خیلی از پله‌های آن بر اثر اصابت گلوله تانک و یا ترکش‌های توپ از بین رفته بود و بالا رفتن را بسیار مشکل می‌کرد. با هر سختی بود خود را به بالای آن رساندم. ما در دانشکده، دوره صعود و سقوط از کوهستان را دیده بودیم، همچنین عبور از پل‌های دوطنابه و سه‌طنابه را در ارتفاع خیلی بالا تمرین داشتیم. در حقیقت، همه دانشجویان دوره عبور از موانع را در کوهستان‌های فیروزکوه و پلور مازندران و حتی داخل دانشکده افسری طی می‌کردند؛ بنابراین، بالا رفتن از آن منبع آب برای من که آن زمان جوان بودم و وزن کمی داشتم، خیلی سخت نبود. وقتی خود را به بالای منبع آب رساندم، داخل آن پنهان شدم. از داخل منبع که دریچه‌ای به سمت خرمشهر داشت، خیلی از نقاط شهر را می‌دیدم. پرچم عراق بر بلندای بعضی از ساختمان‌ها، از جمله روی ساختمان فرمانداری در اهتراز بود. چند ماه پیش که من در خرمشهر بودم، نام خیابان ساحلی را که آرش نام داشت شنیده بودم، اما آن روز که داخل منبع آب دیده‌بانی می‌کردم، ترددی در خیابان آرش دیده نمی‌شد. یک ساعت تمام ساحل غربی کارون را بررسی کردم، دشمن تغییرات زیادی در آنجا انجام داده بود. این طور به نظر می‌رسید

۱. کالیبر یعنی قطر دهانه لوله که معمولاً برحسب میلی‌متر است و بیشتر اسلحه‌ها را با کالیبر آن نامگذاری می‌کنند.



که آنها یک کانال سراسری سرپوشیده را به موازات رودخانه احداث کرده و به فاصله هر ۱۰ تا ۲۰ متر یک دریچه به طرف کارون باز کرده و از آن دریچه سطح آب رودخانه را نگهداری می‌دهند. من تا غروب هیچ اقدامی روی مواضع دشمن نکردم، چون احتمال می‌دادم شاید دشمن محل مرا کشف کرده باشد. آن منبع بسیار آسیب‌پذیر بود و با یک گلوله تانک به هوا می‌رفت. در عوض، کروی تمام نقاط خرمشهر را با دقت کامل تهیه کردم و سرانجام برای اینکه دست خالی برنگشته باشم، قبل از غروب آفتاب چند نقطه از نقاط حساس شهر، از جمله ساختمان فرمانداری، جاده کمربندی و پای پل تخریب‌شده بر روی کارون را با گلوله‌های دودانگیز ثبت تیر کردم تا در مواقع ضروری آن امکان را زیر آتش بگیرم. هوا که کاملاً تاریک شد، به آرامی از بالای منبع پایین آمدم.

یکی از محاسن دیده‌بانی در بالاترین نقطه، قرار گرفتن شخص دیده‌بان است و همچنین پاییدن مداوم منطقه باعث می‌شود که اطلاعات دیده‌بان از سایر افرادی که در جبهه حضور دارند بیشتر باشد. به شخص دیده‌بان چشم و گوش یگان هم می‌گویند، چون آخرین اخبار و اطلاعات از دشمن را دیده‌بان در اختیار داشته و به اطلاع فرمانده می‌رساند.

اواخر تابستان ۱۳۶۰ که سالگرد شروع جنگ هم محسوب می‌شد، قرار بر این بود که لشکر ۷۷ آبادان را از محاصره اشغالگران بعثی خارج کند. به همین خاطر، به کلیه یگان‌های تابعه، از جمله گردان ۳۶۸ توپخانه، که بنده هم در آن یگان خدمت می‌کردم، آماده‌باش داده شد. روزی از طرف سرهنگ مهران فر، رئیس رکن سوم توپخانه لشکری، احضار شدم. ایشان یک سری نقشه‌های هوایی را جلو ما افسران دیده‌بان پهن کردند و توضیحات مفصلی در رابطه با اهداف زمینی موجود در منطقه دادند. این عکس‌ها آخرین عکس‌هایی بود که هواپیماهای جنگی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران از مناطق عملیاتی گرفته بودند و جهت بهره‌برداری در اختیار ما قرار داشت.

بعد از اینکه سرهنگ مهران فر افسران دیده‌بان را از روی نقشه موجود کاملاً توجیه نمود، به همه دستور داد که هر دیده‌بان باید اهداف زرهی و توپخانه را در منطقه مسئولیت خود ثبت تیر نماید تا در شب عملیات اجازه هیچ‌گونه فعالیتی به دشمن داده نشود که بخواهند ما را دچار دردمسرکنند. بعد از اینکه از ستاد توپخانه مراجعت نمودم، به دیدگاه مربوطه رفتم. تمام هدف‌های موجود در منطقه مسئولیتیم را ثبت تیر کردم. چند روز بعد، با اجازه رده بالاتر به دیدگاه نیروی دریایی رفتم تا هدف‌های دیگری را ببینم. دیدگاه نیروی دریایی یک منبع آب فرسوده و از کارافتاده‌ای بود که با رودخانه کارون کمتر از ۱۰۰ متر فاصله داشت. یکی از تکاوران دریایی در آن دیدگاه انجام وظیفه می‌کرد. این درجه‌دار نیروی دریایی کمک بسیار زیادی به من

کرد و خیلی از هدف‌هایی که در زاویه دید من نبود و از دیدگاه خودم نمی‌دیدم را نشانم می‌داد. حتی هدف‌های آن طرف رودخانه اروند و جاده بصره - فاو را به من نشان داد و من تمام آنها را ثبت تیر نمودم تا در شب عملیات آتش‌های دشمن را خاموش نمایم.

### عملیات ثامن‌الائمه (ع)

ساعت ۳۰ دقیقه بامداد ۱۳۶۰/۷/۵، عملیات ثامن‌الائمه (ع) برای آزادی آبادان از محاصره دشمن، از سه جبهه آغاز شد. در آن شب، توپخانه‌های لشکر ۷۷ چنان آتشی بر سر دشمن ریختند که فرصت هیچ‌گونه عکس‌العملی برایشان باقی نماند. آتشباری که من با آن کار می‌کردم، کمک مستقیم تیپ دوم قوچان بود که فرماندهی آن به عهده سرهنگ کهتری بود. پس از ۴۲ ساعت نبرد بی‌امان لشکر ۷۷ خراسان با لشکر سوم زرهی عراق در شرق کارون و شمال آبادان، سرانجام این شهر مظلوم پس از یک سال از محاصره درآمد و خرمشهر مظلوم هم در تاریخ سوم خردادماه ۱۳۶۱ از چنگال ارتش بعث آزاد شد.

### سروده سروان ابراهیم بخشی‌زاده

یکی از همکارانم به نام سروان ابراهیم بخشی‌زاده، شعری در مورد جنگ هشت‌ساله ایران و

عراق سروده است که بی‌مناسبت نیست در اینجا آورده شود:

خاطرات جنگ هشت ساله ایران و عراق	می‌کند قلب هر انسانی را داغ داغ
سال پنجاه و نه و دو سال بعد انقلاب	ارتش بعث و فرماندهانش افتادند در منجلاب
یادمه آن زمان‌ها توی کشور همسایمون	یک نفر وحشی و دیوانه بود فرمانروا
حزب بعث حاکم آن کشور بود و صدام یزید	بخت‌النصر بود و حاکم خونخوار و پلید
به خیال خام خود می‌خواست که خوزستان ما	بشه عربستان و او هم باشه فرمانروا
وقتی صدام وضع ارتش ما را کمی آشفته دید	نقشه شومی برای کشور ایران کشید
با تمام قدرتش حمله به ایران کرده بود	شهرهای مرزی و زیبای ما را ویران کرده بود
قصرشیرین، دهلران، مهران و شهرهای دگر	همه را ویران کرده بود این وحشی ضدبشر
شهر خرم و آبادان ما ویرانه شد	ارتش باغیرت ایران زمین آماده شد
رادمردان دلیر ارتش ایران زمین	جان به کف جنگیده‌اند با دشمن این سرزمین
روحشان شاد است مردان کارزار	در ره ایران زمین جان دادند با افتخار

## فصل دوم

خاطرات کارمند نظامی عبدالحسین مرشدی

از روزهای دفاع و سقوط خرمشهر

## پیروزی انقلاب

زمانی که انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ پیروز شد و حکومت جمهوری اسلامی در ایران استقرار یافت، من جوانی ۱۷ ساله بودم که مانند سایر جوانان وطن در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردم و در ارگان‌های مختلف انقلاب فعالیت چشمگیری داشتم و جزو افراد انقلابی و حزب‌اللهی محسوب می‌شدم. همان‌طور که همه مردم ایران و امت اسلامی در پیروزی انقلاب نقش داشتند، بنده نیز عضو کوچکی بودم که در امورات انقلاب شرکت می‌کردم. در همان زمان و قبل از اینکه جنگ تحمیلی آغاز شود، من به همراه تعدادی از جوانان دیگر در دبیرستان صنعتی مسجدسلیمان و در رشته مکانیک و الکترومکانیک مشغول به تحصیل شدیم. این دبیرستان وابسته به ارتش جمهوری اسلامی است که دانش‌آموزان آن پس از ادامه تحصیل و اخذ دیپلم به عنوان کارمند فنی نظامی در یگان‌های مختلف ارتش استخدام و مشغول خدمت می‌شدند. من هم مانند سایرین به همین روش مشغول درس خواندن و ادامه تحصیل بودم تا پس از اخذ دیپلم وارد خدمت ارتش بشوم.

در همان دوران، که هنوز یک سال هم از عمر انقلاب نگذشته بود، صدام حسین، رئیس‌جمهور عراق، عواملی خرابکار را به نقاط مختلف خوزستان می‌فرستاد تا دست به تخریباتی بزنند و در شهرها و تأسیسات صنعتی انفجاراتی به عمل آورند. صدام با این عمل ناپسند خود می‌خواست به مردم دنیا بگوید که ایرانی‌ها، به خصوص خوزستانی‌ها، از حکومت اسلامی ایران ناراحت و ناراضی هستند و این اتفاقات را جوانان خوزستانی ایجاد می‌کنند، یا به قول خودشان افراد جبهه آزادی‌بخش خوزستان عامل خرابکاری و انفجارات هستند. با توجه به اینکه بنده خوزستانی هستم و در بین مردم زندگی می‌کردم، مطمئن بودم که این حوادث از طرف مردم خونگرم و انقلابی خوزستان نیست و این اتفاقات از آن سوی مرزها هدایت و رهبری می‌شد. با نگرش به اینکه لوله‌های نفت و خط ریل راه آهن در سراسر استان و در بیابان‌ها گسترده است، عوامل خرابکار به سهولت و سادگی و دور از چشم مردم، بمب‌گذاری‌ها را انجام می‌دادند و کمتر به دام می‌افتادند.

من همان ایام در روزنامه‌ها می‌خواندم، یا به طرق مختلف می‌شنیدم که دولت عراق برای هر انفجاری که در خوزستان انجام می‌گیرد مبلغ ۵۰ هزار تومان پاداش تعیین کرده، ضمن اینکه هرکدام از عوامل خرابکار حقوق ماهیانه هم داشتند. عوامل مخرب علاوه بر اینکه لوله‌های نفت و تأسیسات را منفجر می‌کردند، در اماکن عمومی هم از بمب‌گذاری دریغ نمی‌کردند. مثلاً در

کتاب‌فروشی‌ها، ساندویچ‌فروشی‌ها و داخل قطار مسافربری، مقابل مقبره حضرت دانیال نبی (ع) در شهر شوش، در بازار دزفول و معابر عمومی مرتکب این عمل شنیع و زشت می‌شدند. در شهر بندری خرمشهر حداقل ۱۰۰ مورد بمب‌گذاری انجام دادند. اگر آن ایام تعدادی از آن عوامل دستگیر نمی‌شدند و به سزای اعمالشان نمی‌رسیدند، هیچ‌گاه ثابت نمی‌شد که این کارها از جانب عراق است. در نتیجه، افکار عمومی باور می‌کردند که این اتفاقات را مردم خوزستان انجام می‌دهند.

در اواخر تابستان سال ۱۳۵۹، دوره تحصیلی و تخصصی من در حال اتمام بود، همان روزها اخبار ناگواری از نقاط مرزی به گوش می‌رسید و درگیری‌های مرزبانان و ژندارمری با سربازان عراق هر روز سرخط اخبار مطبوعات و رسانه‌ها بود. اخبار واصله نوید خوبی برای مردم ایران، به خصوص مردم استان خوزستان، نبود. شایعه جنگ و درگیری همه‌جانبه در مرزها نگرانی زیادی در پی داشت. حکومت عراق به رهبری فردی ددمنش و عصیانگر به نام صدام حسین در منطقه ندای آزادی خلق عرب (عرب‌های خوزستان) را سر می‌داد. از طرفی، با شکوفایی انقلاب اسلامی در ایران، صدام خطری جدی بیخ گوش خود احساس می‌کرد. این طرف روح بلند آزادی و پرچمدار جهاد و استقامت و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران نوید آزادی، عدالت، برادری و برابری را به مردم می‌داد، در عوض، آن طرف مرز، صدام، دیکتاتور زمان، در تدارک جنگ بود تا حکومت نوپای ایران را از پای درآورد. در حالی که در ایران، رهبر عظیم‌الشأن انقلاب، مبارزه با ظلم و بیدادگری، مبارزه با فسق و فساد، مبارزه با بی‌عدالتی و نابرابری را شروع کرده بود، رهبر ظالم عراق سودای جنگی همه‌جانبه را در سر می‌پروراند. کینه و عداوت صدام از آنجا سرچشمه می‌گرفت که خطر بیداری مردم عراق را که ناشی از انقلاب اسلامی مردم ایران بود حس می‌کرد و از طرفی حکومت ظالمانه خود را که با جور و ستم پایه‌گذاری شده بود در مقابل انقلاب ایران بسیار آسیب‌پذیر می‌دید. صدام احتمال می‌داد که در عراق هم انقلابی شبیه انقلاب اسلامی ایران به وجود می‌آید، البته شاید عوامل دیگری هم در رابطه با شروع جنگ دخیل بود.

جنگی را که صدام علیه ایران شروع کرد، ۲۸۹۰ روز طول کشید و در این راستا، قریب به ۲۲۰ هزار نفر از بهترین جوانان این مرز و بوم در خون غلطیدند و صدها هزار نفر مجروح دستاورد این جنگ تحمیلی بود. حال که به دو کشور ایران و عراق می‌نگرم، با خود می‌گویم سرنوشت آغازگر جنگ چه شد! عاقبت رهبر خائن و توسعه‌طلب عراق که صدها هزار نفر از دو طرف جنگ را به خاک و خون کشید به کجا انجامید؟! ملت مظلوم عراق با تحمل جنگی هشت ساله با ایران و

به دنبال آن جنگ با کویت و تبعات آن و سرانجام اشغال نظامی کشورشان و حضور ۱۵۰ هزار نفر از نظامیان امریکا و اروپا به مدت ده سال ضایعه بزرگی در کشورشان دیدند؛ اکنون عراق با این نامنی‌ها و اقتصاد خراب و ویرانی‌های بی‌شمار چه وضعیت اسفناکی دارد! اما برعکس، در ایران پس از خاتمه جنگ تحمیلی بازسازی کشور آغاز شد، حکومت اسلامی ایران روز به روز مستحکم‌تر و استوارتر گردید و بدون اینکه یک وجب از خاک مقدس ایران از دست رفته باشد و بدون اینکه یک نفر سرباز بیگانه در این سرزمین قدرت‌نمایی کند و بدون اینکه حکومت‌های استکباری در نظام ما دخالت داشته باشند، به حیات شرافتمندانه خود ادامه می‌دهد. الحق که استقلال و آزادی ایران مدیون خون شهدا، ایثارگری‌های رزمندگان دوران دفاع مقدس و از همه مهم‌تر مدیون رهبری رهبر عظیم‌الشان آن می‌باشد که در طول ۳۷ سال گذشته هرگز قداست انقلاب اسلامی را فدای سازش ناعادلانه با استکبار جهانی نکرده است. رژیم بعث عراق بدون توجه به افکار عمومی با روش فاشیستی و خرابکارانه اهداف خود را پیش می‌برد. دشمن حدود یک سال با همین روش ادامه داد تا به اهداف پلید و شوم خود برسد، اما با دستگیری پیاپی عوامل انفجار و افراد مزدور و خرابکار، کم‌کم متوجه شد که مردم خوزستان هم عقیده و هم‌رأی آنها نخواهند شد و آنان با این روش به خواسته شیطانی خود نمی‌رسند. بنابراین، دشمن بعثی روش خود را تغییر داد و به فکر جنگ افتاد. به همین منظور در اواخر تابستان ۱۳۵۹ حمله نظامی خود را به نقاط مرزی و شهرهای ایران آغاز نمود.

## آغاز جنگ

من خود شاهد و ناظر بودم که عصر روز ۳۱ شهریور ۵۹ چند فروند جت جنگنده ارتش صدام، حریم هوایی شهرمان، مسجد سلیمان، را مورد تهاجم هوایی قرار دادند و ابتدا منطقه پشت برج و کارخانه هخامنش (شهید فرخ‌نیا) و تانک‌سازی را بمباران نمودند و به دنبال آن، منطقه دیگری در پشت برج فرودگاه هوانیروز مورد تهاجم هواپیماهای دشمن قرار گرفت و بمب‌های ناپالم<sup>۱</sup> بر سر مردم بی‌گناه فروریخت که بر اثر آن تعداد زیادی از مردم نظامی و غیرنظامی شهید و مجروح شدند.

۱. بمب ناپالم از انواع سلاح‌های ممنوعه منشور سازمان ملل است. این بمب وسعت زیادی از منطقه را آتش می‌زند و می‌تواند اهداف غیرنظامی را نیز دربرگیرد، حجم آتش آن که توسط هواپیما بر روی اهداف پرتاب می‌گردد بسیار زیاد و تقریباً غیرقابل کنترل می‌باشد.

در آن وضعیت، مردم شهرمان سراسیمه و بدون هدف به این طرف و آن طرف می‌دویدند و دنبال جایی امن می‌گشتند. آن روز رعب و وحشت زیادی بین مردم ایجاد شد، کودکان و زنان جیغ می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. از طرفی بوی باروت و دود از همه طرف به مشام می‌رسید و غبار سیاهی سطح شهر را پوشانده بود. غروب آن روز، بعد از بمباران وحشتناک و انفجارات زیادی که رخ داده بود، عده‌ای به دنبال بستگان و اقوام خود می‌گشتند تا از سالم بودن آنها مطمئن شوند. جوان شهر جهت کمک به مجروحان و مصدومان تلاش زیادی می‌کردند. آن روز هوا بسیار گرم و طاقت‌فرسا بود و فصل خرماپزان محسوب می‌شد. گرمای هوا بی‌داد می‌کرد. یکی از اثرات بمباران آن روز مسجدسلیمان، انفجار تأسیسات شبکه برق شهر بود که به دنبال آن برق منطقه قطع شد و همین امر مشکلات مردم را در گرمای ۵۰ درجه خوزستان مضاعف کرد. با شروع تاریکی هوا، خاموشی مطلق بر تمام شهرهای ایران از جمله مسجدسلیمان سایه افکنده بود و ترس و دلهره بین خانواده‌ها لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. از طرفی صدای رگبار ضدهوایی‌ها بر این ترس و دلهره می‌افزود و مردم غیرنظامی که تا آن روز صدای رگبار ضدهوایی را نشنیده بودند، به شدت می‌ترسیدند.

با شروع جنگ، خیلی از مردم در فکر این بودند که زن و فرزند خود را از شهر بیرون ببرند و در جایی امن اسکان بدهند. در آن وضعیت، هیچ‌کس تمرکز و تفکر خوبی نداشت و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. اکثر مردم نمی‌توانستند و یا نمی‌دانستند در رابطه با جنگ چه اقدامی انجام دهند. در حقیقت، هیچ‌کس جنگ را ندیده بود که تجربه‌ای داشته باشد و در قبال آن بخواهد عکس‌العملی نشان دهد. آن روز برای اولین بار بود که مردم بمباران می‌دیدند. از ساعت شروع حمله هوایی، رادیو اهواز پشت سر هم آژیر خطر هوایی پخش می‌کرد. تا آن موقع کسی از آژیر خطر و رفع خطر اطلاعی نداشت. رادیو و تلویزیون مدام از جنگ و حمله هوایی صحبت می‌کردند و به دنبال آن رادیوهای بیگانه، به خصوص رادیو کشورهای عربی و بی‌بی‌سی و خود کشور عراق، جنگ روانی راه انداخته بودند. علاوه بر جنگ فیزیکی و تهاجم نظامی که در مرزها وجود داشت، آنها قدرت‌نمایی ارتش متجاوز عراق را چندین برابر اعلام می‌کردند. من همان روزهای اول جنگ می‌شنیدم که ستون پنجم دشمن و یا افراد فریب‌خورده داخلی با خودروهای کمپرسی در سطح شهر اهواز رفت و آمد می‌کنند و از داخل خودروها با خمپاره‌انداز به نقاط مختلف شهر شلیک می‌کنند. انفجاراتی که در کوچه و خیابان شهر انجام می‌گرفت این‌طور وانمود می‌شد که دشمن به اهواز نزدیک شده و برد توپخانه‌های آن به راحتی به مرکز شهر می‌رسد. همین عمل

باعث شد که مردم ناخواسته اهواز را ترک کنند. ناگفته نماند همان هفته اول نیروهای زمینی دشمن هم از سمت جاده خرمشهر تا دُب خردان و کارخانه نورد به شهر اهواز نزدیک شده بودند و شهر در برد توپخانه دوربرد قرار گرفت.

استان خوزستان با بیش از ۴۰۰ کیلومتر مرز مشترک با عراق، از تمام نقاط مورد تجاوز دشمن قرار گرفت و نیروهای عراق از همه محورهای مواصلاتی به سمت شهرهای خوزستان، از جمله اندیمشک، دزفول، شوش، بستان، هویزه، سوسنگرد، اهواز، آبادان و خرمشهر هجوم زمینی را آغاز نمود و هر روز به این شهرها نزدیک‌تر می‌شد.

استان خوزستان لقمه چربی برای صدام محسوب می‌شد، زیرا تسلط بر آن علاوه بر حاصلخیز بودن آن، نفت و گاز فراوانی که در آن استان وجود دارد، می‌توانست منابع مالی بسیار خوبی را برای آنان فراهم کند. ضمن اینکه زمین‌های صاف و هموار آن دیار جولانگاه مناسبی را برای مانور لشکرهای زرهی و مکانیزه دشمن فراهم کرد و در واقع، استان خوزستان سهل‌الوصول‌تر از سایر استان‌ها به شمار می‌رفت. در استان خوزستان فقط یک لشکر ۹۲ زرهی ایران وجود داشت که اصلاً نمی‌شد آن را با لشکرهای تادندان مسلح عراقی مقایسه کرد و این کار جنگ را بسیار مشکل می‌کرد. در جبهه جنگ، صدها کیلومتر با دشمن درگیری داشتیم. اولویت به کار بردن یگان‌های اعزامی، به طور اخص برای فرماندهان، مشخص نبود. خرمشهر و آبادان حساسیت خاص خود را داشتند. اهواز، مرکز استان خوزستان، در آستانه سقوط بود. محور حساس دهلران به طرف اندیمشک و دزفول دست کمی از سایر نقاط نداشت. خرمشهر در یک قدمی مرز واقع شده، بستان و سوسنگرد به خاطر نزدیکی به مرز بسیار آسیب‌پذیر بودند، پالایشگاه آبادان که زمانی اولین پالایشگاه خاورمیانه محسوب می‌شد، در آتش خشم دشمن می‌سوخت، حدود ۴۰۰ کیلومتر مرز مشترک خوزستان با کشور عراق، کمبود نیرو و سایر مشکلات موجود به معنای واقعی تصمیم‌گیری‌ها را مشکل می‌نمود. گرچه نیروهای ژاندارمری مستقر در پاسگاه‌های مرزی و نیروهای نه‌چندان زیاد لشکر ۹۲ زرهی اهواز قدم به قدم با دشمن می‌جنگیدند و عملیات پیشروی آنان را به تأخیر می‌انداختند، اما دشمن که از ماه‌ها قبل با ۱۲ لشکر زرهی و مکانیزه<sup>۱</sup> و چندین تیپ مستقل آماده حمله به ایران بود، به هیچ وجه با نیروهای غیرمنسجم ما قابل مقایسه نبودند و مسئولین و فرماندهان به دلیل عدم توازن قوا با مشکل جدی روبرو می‌شدند.

۱. لشکر مکانیزه یعنی کلیه افراد و ادوات جنگی آن متحرک است و نیاز به واگذاری وسیله نقلیه جهت حمل و ترابری آن لشکر نیست.



### در جستجوی پسرعمه‌ام، سرباز جبهه

همان روزهای اول جنگ که درگیری‌های زمینی و هوایی در استان خوزستان در اوج بود، پسرعمه‌ام به نام شنبه ورناصری در تیپ سوم لشکر ۹۲ زرهی مشغول خدمت سربازی بود و چند روزی می‌شد که هیچ خبری از او نداشتیم. از این بابت، خانواده‌اش بسیار نگران و ناراحت بودند و به دنبال راهی می‌گشتند تا از او خبری به دست آورند. به همین منظور، برادرش امیرحسین، که داماد ما هم بود، به من گفت: آقا عبدالحسین! خانواده‌ام برای شنبه خیلی ناراحت هستند. شما با من می‌آیید تا با هم به دشت آزادگان برویم و خبری از شنبه بیاوریم، ببینیم زنده است یا شهید شده؟ من به خواسته پسرعمه‌ام پاسخ مثبت دادم و آمادگی خود را جهت رفتن به دشت آزادگان اعلام کردم. مسجدسلیمان تا پادگان حمیدیه یا همان دشت آزادگان خیلی دور بود. حداقل یک روز رفت و برگشت آن طول می‌کشید. آن روزها خبرهای خوبی از جبهه‌ها نمی‌رسید. یکی می‌گفت لشکر ۹۲ زرهی کاملاً نابود شده. دیگری می‌گفت همین روزها اهواز سقوط می‌کند. شخص دیگری می‌گفت تمام راه‌ها بسته شده و دشمن همه جاده‌ها به طرف مرز را در اختیار دارد. همه این نگرانی‌ها را داشتند، مخصوصاً کسانی که در ارتش سرباز، درجه‌دار یا افسری داشتند بیش از دیگران مضطرب و نگران بودند.

با توجه به اینکه خودم هم از بی‌خبری از شنبه ناراحت بودم، خیلی زود درخواست پسرعمه‌ام را پذیرفتم و روز بعد آماده رفتن شدیم. آن زمان من کار بخصوصی نداشتم. دبیرستان صنعتی مسجدسلیمان هم مانند خیلی از مراکز آموزشی دیگر تعطیل شده بود، از طرفی به عنوان جوانی خوزستانی و کسی که از ورود دشمن واقعاً ناراحت و نگران است، تصمیم داشتم هر چه زودتر به جبهه جنگ بروم. در حقیقت، اگر چاره داشتم و راهی برایم پیدا می‌شد، می‌خواستم مستقیم بروم و با دشمن درگیر شوم و به عنوان رزمنده در جبهه حضور داشته باشم. اما چطور و چگونه، معلوم نبود. روز بعد من پسرعمه‌ام صبح زود با مینی‌بوس ایشان حرکت کردیم. ابتدا باید به اهواز و سپس به دشت آزادگان می‌رفتیم. در طول مسیر، هرکس را که می‌دیدیم کنار جاده ایستاده، سوارش می‌کردیم و پولی بابت کرایه دریافت نمی‌کردیم.

من قبلاً اهواز را دیده بودم، شهری خرم و آباد و باصفا و شلوغ بود. اما آن روز سکوتی مرگبار بر این شهر چندصدهزار نفری سایه افکنده بود و سایه شوم دشمن هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. آن روز هواپیماهای دشمن چند بار بر فراز شهر به پرواز درآمدند و مانور می‌دادند و گاهی هم نقطه‌ای را بمباران می‌کردند. در شهر بجز افراد نظامی و آن هم به تعداد بسیار اندک، جنبنده‌ای وجود نداشت. البته همه مردم شهر نرفته بودند، اما هیچ‌کس در خیابان‌ها و معابر مشاهده

نمی‌شد. آن روز شهر اهواز مثل شهر ارواح شده بود و چنان از جمعیت خالی بود که باورش بسیار مشکل می‌نمود. من اهواز را یک ماه قبل از جنگ دیده بودم، شهری زنده و باطراوت و با مردمی خونگرم و صمیمی که زندگی خوب و خوشی در آن شهر در جریان بود، ولی آن روز چهره شهر واقعاً غم‌انگیز و ناراحت‌کننده بود. اوضاع شهر به قدری درهم و آشفته بود که من آن روز یک لحظه فکر کردم اهواز سقوط کرده و به دست دشمن افتاده.

از فلکه چهارشیر تا سهراهی خرمشهر هر چه نگاه کردم مغازه‌ای باز نبود. در اطراف اهواز، پالایشگاه و لوله‌های نفت در حال سوختن بودند و دود سیاهی به سیاهی دل دشمن به هوا برمی‌خاست که احتمالاً از آثار بمباران‌های روزهای قبل بود. شعله‌های آتش و دود از کیلومترها آن طرف‌تر به چشم می‌خورد و این امر باعث تضعیف روحیه مردم می‌شد. آن روز وضع شهر بسیار اسفناک و ناراحت‌کننده بود. گوشه و کنار اهواز را سنگربندی کرده بودند تا برای دفاع شهری آماده باشد. بسیاری از مغازه‌دارها جلو مغازه‌هایشان را با کیسه‌گونی‌های پر از خاک دیوار کرده بودند تا با انفجار بمب‌ها و گلوله‌ها آسیبی به آن مکان نرسد. آمبولانس‌ها و خودروهای نظامی کاملاً گل‌مالی و استتار شده و با سرعت در سطح شهر در حال تردد بودند. سربازان و نیروهای مردمی در گوشه و کنار شهر دیده می‌شدند و خود را برای دفاع از شهر آماده می‌کردند. توپخانه لشکر ۹۲ زرهی در محلی به نام ویس ملاتانی مستقر بود و از همان جا به طرف مواضع دشمن شلیک می‌کرد. استقرار توپخانه نیروهای خودی در داخل اهواز، یعنی اینکه دشمن به شهر نزدیک شده و هر آن احتمال دارد وارد شهر شود.

آن روزها هیچ‌کس اطلاع دقیقی نداشت که دشمن تا چه حد پیشروی کرده. البته شایعات حمله عراقی‌ها به طرف اهواز و سایر شهرهای خوزستان بیش از واقعیت بود. بعضی‌ها می‌گفتند دشمن تا حاشیه اهواز جلو آمده؛ برخی عنوان می‌کردند پادگان حمید و پادگان حمیدیه هر دو سقوط کرده و به دست دشمن افتاده. با توجه به اینکه مقصد ما پادگان حمیدیه بود و پسرعمه‌ام در آن پادگان خدمت می‌کرد، این خبر موجب نگرانی شدید ما شده بود. به همین خاطر، ما در تمام مسیرهای بعد از اهواز با احتیاط کامل حرکت می‌کردیم تا اتفاقی برایمان پیش نیاید.

از ابتدای شهر اهواز، یعنی از فلکه چهارشیر تا سهراهی خرمشهر، در داخل شهر بودیم، ولی از آن سهراهی به بعد از شهر خارج می‌شدیم تا به مقصد برسیم. سهراهی خرمشهر محلی است که یک راه آن به طرف خرمشهر و یک راه آن به طرف حمیدیه و سوسنگرد و دو راه دیگر به سمت شوش می‌رود. در آن سهراهی چند نفر مسافر نظامی و غیرنظامی منتظر وسیله ایستاده بودند تا به سمت حمیدیه یا سوسنگرد بروند. آنها را سوار کردیم تا به مقصدشان برسند و از

آنجایی که با جاده آشنا نبودیم، می خواستیم در طول مسیر کمک و راهنمای ما باشند. همه مسافران را صلواتی سوار می کردیم. تعدادی از همراهان داخل مینی بوس از نظامیان پادگان حمیدیه و از پرسنل تیپ ۳ لشکر ۹۲ زرهی بودند که قبل از شروع جنگ به مرخصی رفته و در حال برگشت بودند و بعضی از آنها مردم محلی آن منطقه بودند که می خواستند از اوضاع و احوال زندگی شان خبری بگیرند، شاید آنها هم از مسافرت راه دور می آمدند، چون از ورود عراقی ها اطلاع چندانی نداشتند.

در طول مسیر، من از چند نفر از همان نظامیان داخل مینی بوس در مورد پسرعمه ام پرسیدم، ولی هیچ کدام از آنها او را نمی شناختند. هنوز از سه راهی خرمشهر به طرف حمیدیه چند کیلومتری طی نکرده بودیم که صدای غرش عجیبی به گوشمان رسید. کمی جلوتر که رفتیم، متوجه شدیم دشمن زاغه مهمات لشکر ۹۲ را بمبارن کرده. صدای انفجار مهمات سنگین از کیلومترها دورتر به گوش می رسید و دود غلیظ ناشی از انفجارات مانند ابری سیاه فضای منطقه را فراگرفته بود. با مشاهده آن صحنه همه مسافران مینی بوس وحشت زده شدند. مخصوصاً چند نفر از خواهران که اضطراب و نگرانی تمام وجودشان را گرفته بود و مدام صدام و ارتش متجاوزش را نفرین و لعنت می کردند. در آن وضعیت بعضی از مسافران تقاضا داشتند مینی بوس متوقف شود و آنها پیاده شوند تا به جای امنی بروند. اما وضعیت وخیم تر از این بود که جای امنی پیدا شود.

در مسیر جاده به طرف حمیدیه، عده ای از سربازان را مشاهده نمودم که ظاهراً از محل انفجار زاغه مهمات گریخته و کنار جاده بلا تکلیف و سرگردان بودند. در طول مسیر، نیروهای مردمی هم با لباس شخصی با سلاح های قدیمی و ابتدایی، مانند تفنگ ام ۱ و برنو<sup>۱</sup> در دستشان، سوار بر خودروهای نیسان وانت و سیمرغ در حال تردد بودند. در آن شرایط، کسی اطلاع نداشت که آنها به کجا می روند و یا از کجا می آیند. شاید خود آنها هم اطلاع دقیقی نداشتند که مقصد نهایی شان کجاست. آن روزها هرکس تلاش می کرد به هر طریق ممکن به جنگ و دفاع کمک کند و گوشه ای از کار را بگیرد. در آن آشفته بازار جنگ، به کار بردن نیروهای متفرق که از شهرهای مختلف وارد منطقه عملیاتی می شدند، بسیار مشکل بود. این مورد بستگی به وحدت فرماندهی داشت که چگونه نیروهای متفرق را ساماندهی و یا سازماندهی کند و از آنها استفاده بهینه شود.

---

۱. اسلحه ام ۱ و برنو هر دو از اسلحه های قدیمی هستند که سالهاست در نیروهای مسلح کاربرد و سازمان ندارند.

یکی از فرماندهان مردمی که می‌توان به نیکی از او یاد کرد، دکتر چمران بود که با گردآوری نیروهای مردمی، جنگ‌های پارتیزانی و چریکی را علیه دشمن اجرا می‌کرد و ضربات مهلکی به دشمن وارد نمود. شاید شبیه دکتر چمران، فرماندهان دیگری بودند که گمنام و ناشناخته در گوشه و کنار جبهه‌های خوزستان و یا سایر جبهه‌ها، فقط برای رضای خدا و برای اعتلای دین اسلام و نظام جمهوری اسلامی و کشورمان ایران می‌جنگیدند که اسم آنها کمتر برده می‌شود. دکتر چمران از فرماندهان نام‌آور و از مدافعان مشهور محور حمیدیه - بستان بود که بعد از ماه‌ها نبرد با دشمن، در منطقه دهلاویه<sup>۱</sup> به شهادت رسید.

آن روز هر چه به شهر حمیدیه نزدیک‌تر می‌شدیم، جبهه جنگ شکل واقعی خود را بهتر نشان می‌داد. عبور آمبولانس‌های استتار شده حامل مجروحان جنگی مؤید این قضیه بود. آن روز من و پسرعمه‌ام با تعدادی دیگر که همراهمان بودند تا حمیدیه رفتیم، ولی نتوانستیم از آنجا به طرف پادگان حمیدیه برویم، زیرا عراقی‌ها در حال پیشروی به سمت شهر حمیدیه بودند و ادامه مسیر برایمان ناممکن بود. در نتیجه، ما از سرنشینان خواستیم از مینی‌بوس پیاده شوند. مردم محلی در آنجا به ما گفتند راه‌ها بسته شده و دشمن در حال محاصره کردن شهر می‌باشد. زمانی که ما در آنجا توقف داشتیم، صدای انفجار گلوله‌ها و شلیک آتشبارها را به وضوح می‌شنیدیم که همانند طبل و دُهل به گوش می‌رسید. صداها هر لحظه بیشتر و درگیری‌ها هر آن نزدیک‌تر می‌شد. در حالی که ما سرگردان و بلا تکلیف گوشه خیابان ایستاده بودیم، با نازاحتی زیاد تصمیم به برگشت گرفتیم. در حالی که نتوانستیم پسرعمه‌ام را ملاقات کنیم، پس از ساعتی توقف به ناچار مجدداً راه اهواز را در پیش گرفتیم و حرکت کردیم. به هنگام مراجعت از حمیدیه هم تعداد زیادی از مردم بومی که فکر جان‌شان بودند، با زور و التماس سوار مینی‌بوس شدند تا از مهلکه نجات یابند. شاید حدود ۳۰ نفر با ما آمدند. تا جایی که ممکن بود ما زنان و کودکان را سوار می‌کردیم تا از منطقه خطر دور شده باشند.

وقتی به اهواز رسیدیم و در سه‌راهی خرمشهر توقف کردیم، عده‌ای از مردم سراسیمه به طرف مینی‌بوس دویدند و از ما می‌پرسیدند عراقی‌ها به کجا رسیدند؟ آیا حمیدیه و سوسنگرد را گرفتند؟ ما برای اینکه به شایعات دامن‌نزنیم بدون اینکه به کسی پاسخ بدهیم، خیلی زود مسافران را پیاده کردیم و به سمت مسجد سلیمان حرکت کردیم. آفتاب هنوز غروب نکرده بود که به منزل رسیدیم. برادران و خواهران و مادر شنبه دوان دوان خود را به ما رساندند تا از احوال

۱. روستای دهلاویه در مسیر سوسنگرد به شهر مرزی بستان است که در زمان شهادت دکتر چمران خط مقدم جبهه بود.

شنبه باخبر شوند، اما متأسفانه هیچ خبری برای آنها نداشتیم. این امر موجب ناراحتی بیشتر آنها شد، چند نفر شروع به گریه کردند و فکر می‌کردند اتفاق بدی برای شنبه افتاده که ما آن را کتمان می‌کنیم. با دیدن آن صحنه من هم ناراحت شدم، اما جلو گریه‌ام را گرفتم. به آنها قول دادیم بیکار ننشینیم و به زودی از سربازشان خبری بدست آوریم. قصد داشتیم روز بعد مجدداً به حمیدیه برویم تا هر طور شده از شنبه خبری کسب کنیم و برگردیم.

صبح روز بعد به راه افتادیم. اول وقت به اهواز رسیدیم. در اهواز قصد داشتیم بقیه مسیر را با وسیله دیگری برویم. به همین خاطر مینی‌بوس را در خیابانی پارک کردیم و سوار یک خودرو نظامی شدیم که به طرف حمیدیه می‌رفت. در مسیری که می‌رفتیم از مردم و رزمندگان خبر خوبی شنیدیم که بسیار خوشحالمان کرد. آنها می‌گفتند دشمن دیروز و دیشب تلاش بسیاری کرد تا حمیدیه را تصرف کند، اما مدافعان و رزمندگان ایرانی اعم از پرسنل تیپ ۳ لشکر ۹۲ زرهی دشت آزادگان و سپاه خوزستان و نیروهای مردمی اجازه ندادند دشمن وارد شهر شود. علاوه بر اینکه دیشب حمیدیه سقوط نکرد، آنها نیروهای دشمن را چند کیلومتر به عقب راندند و اکنون احتمال سقوط شهر از بین رفته است. این خبر برای ما بسیار خوشحال‌کننده بود، زیرا ما به راحتی می‌توانستیم از آن شهر عبور کنیم و به پادگان تیپ ۳ برسیم.

آن روز وقتی حمیدیه را پشت سر گذاشتیم و به پادگان نزدیک شدیم، به ما خبر رسید تیپ ۳ زرهی بعد از اینکه دشمن را در شبانه‌روز گذشته شکست سنگینی داده و آنها را عقب رانده، در حال حاضر مشغول پدافند و استحکام بخشیدن مواضع خود است. نزدیک ظهر بود، پرسنل پرسان و با زحمت بسیار خود را به محل گردان ۱۴۵ مکانیزه رساندیم. پسرعمه‌ام در دسته خمپاره‌انداز ۱۲۰م گروهان ارکان گردان ۱۴۵ خدمت می‌کرد. با توجه به اینکه دشمن در آن جبهه شکست سختی خورده بود، پرسنل آن گردان می‌خواستند از موقعیت بدست آمده استفاده نموده و ضربه دیگری به پیکره ارتش صدام وارد نمایند. به همین دلیل، وقتی ما به محل آنها رسیدیم، گردان ۱۴۵ آماده حرکت به سمت ارتفاعات الله اکبر بود تا با یک یورش جانانه ضربه مهلک دیگری به دشمن وارد نماید.

در آن وضعیت، ما از فرمانده گروهان ارکان، سروان متینی، تقاضا کردیم چند لحظه سرباز و رناصری را ببینیم. ایشان در حالی که با فریاد از سربازان خود می‌خواست هر چه زودتر وسایلشان را جمع کنند و سوار خودروها شوند به ما گفت شما در این آشفته‌بازار جنگ چطور اینجا را پیدا کردید؟ الان گردان در حال حرکت به سمت دشمن است. در این وضعیت، ما فرصت سر خاراندن هم نداریم، آن وقت شما تقاضای ملاقات با سربازتان را دارید؟ بروید یک دست

لباس سربازی و یک قبضه تفنگ بگیرید و به کمک ما بیایید، شدیداً نیرو نیاز داریم. البته این جمله را با شوخی گفت و رفت. چند دقیقه بعد ستوان دوم سعید زروانی، فرمانده دسته خمپاره انداز ۱۲۰م را پیدا کردیم و از ایشان هم همان تقاضا را کردیم. ایشان فرمانده مستقیم او بود و به خوبی سرباز شنبه را می شناخت. خیلی زود او را نزد ما فرستاد. با توجه به ضیق وقت، توانستیم ۱۵ دقیقه او را ملاقات کنیم. او یک قطعه از آخرین عکس سربازی اش را که داخل پادگان انداخته بود به ما داد تا به مادرش بدهیم. وقتی پسرعمه ام را دیدم رنگ به رخسار نداشت. از سر و صورت خاکی و رنگ پریده او و سایر رزمندگان گردان ۱۴۵ چنین پیدا بود که روزهای سختی را پشت سر گذاشته اند و در چند روز گذشته درگیر جنگ و گریز بوده و تلفات و ضایعات زیادی را متحمل شده اند. روحیه آنها تعریفی نداشت. پریشان حال به نظر می رسیدند، اما به روی خود نمی آوردند. شنبه می گفت از روز اول تا آن روز که حدود یک هفته می گذشت، خواب و خوراک نداشته اند و مدام با دشمن متجاوز درگیر بوده و دوستان زیادی را از دست داده که در دفاع از این مرز و بوم شهید شده اند. در حالی که با شنبه صحبت می کردیم، از همان جا صدای انفجار و شلیک از راه دور و نزدیک به گوش می رسید که حاکی از نبردهای سخت نیروهای خودی با دشمن بود. از طرف دیگر، صدای غرش هواپیماها فضای منطقه را پر کرده بود. شنبه در همان چند دقیقه ای که فرصت داشت گفت دیشب ۱۱ نفر از درجه داران و سربازان گروهان ما به علت درگیری با دشمن در رودخانه کرخه غرق و شهید شدند. ما برای آنها خیلی ناراحت هستیم، به همین خاطر می رویم تا انتقام خون شهیدان دیشب و روزهای قبل را از دشمن بگیریم. آنها بسیار عجله داشتند. از طرف دیگر، فرماندهان و مسئولین گردان مدام فریاد می زدند و می گفتند بچه ها زود باشید آماده شوید، فرصت کم است، باید هر چه زودتر حرکت کنیم.

لحظاتی بعد، همه گردان ۱۴۵ مکانیزه و به دنبال آن بقیه یگان های تیپ ۳ زرهی دشت آزادگان بار و بانه خود را جمع کردند و با تانک و نفربر و خودروها حرکت کردند و رفتند. قبل از حرکت گردان، ما با چشمانی اشکبار و دلی غمگین با پسرعمه ام روبوسی و خداحافظی کردیم و برای پیروزی همه رزمندگان اسلام و افراد آن گردان دست به دعا برداشتیم و همگی آنان را به خدا سپردیم و برگشتیم. شب که به مسجد سلیمان رسیدیم، خبر سلامتی شنبه را به خانواده اش رساندیم و عکس او را هم تحویل دادیم. شنبه پس از چند ماه خدمت در جبهه، دوران سربازیش به پایان رسید و به خانواده اش ملحق شد و اکنون زندگی خوبی را در کنار خانواده اش سپری می کند.

## نکته‌ای از نویسنده کتاب:

در تأیید خاطرات آقای عبدالحسین مرشدی، نکاتی را از منابع دیگر استفاده کرده‌ام که بدین شرح است:

در کتاب نبردهای غرب اهواز و سوسنگرد، جلد دوم، چاپ ارتش جمهوری اسلامی ایران چنین آمده است:

برای مقابله با نیروهای دشمن، بالگردهای رزمی جمهوری اسلامی وارد صحنه شدند و به تانک‌ها و نفربرهای عراقی یورش بردند و خسارات سنگینی به آنها وارد کردند. از این طرف، توپخانه ایران نیز نیروهای دشمن را زیر آتش سنگین خود قرار داد؛ در عوض، دشمن برای ایجاد وحشت و اضطراب در میان نیروهای مدافع، اهواز را به شدت گلوله‌باران کرد. لشکر ۹۲ در پاسخ به درخواست تیپ‌های خود مبنی بر اعزام نیروهای کمکی اعلام کرد در این شرایط بحرانی کشور، نیاز به فداکاری و جان‌بازی بیشتری است و از نیروهای مردمی موجود در منطقه حداکثر استفاده شود. روز هشتم مهرماه، نیروهای دشمن در منطقه حمیدیه و کرانه جنوبی رودخانه کرخه کور حراکتی را آغاز کردند. فعالیت دشمن در منطقه نشانگر این بود که قصد دارد در حوالی حمیدیه، واقع در ۲۷ کیلومتری غرب اهواز، جاده سوسنگرد - اهواز را قطع کند و شهر حمیدیه و پادگان دشت آزادگان را تصرف نماید.

در همان روز، بالگردهای هوانیروز در منطقه متوجه شدند که نیروهای دشمن بین حمیدیه و سوسنگرد به شمال رودخانه کرخه کور نفوذ کرده و به سمت حمیدیه و سوسنگرد در حال پیشروی هستند؛ به همین خاطر، با حداکثر توان خود به تانک‌های دشمن حمله کردند. افراد سپاه پاسداران و ژاندارمری نیز به صورت گروه‌های ضدتانک به نیروهای دشمن یورش بردند و تعداد زیادی از تانک‌های آنان را منهدم نمودند، به طوری که دشمن مجبور به عقب‌نشینی به جنوب رودخانه کرخه کور شد و روز هشتم مهرماه در حالی به پایان رسید که تهدیدی جدی از سوی نیروهای مجاوز عراق در محور اهواز - حمیدیه - سوسنگرد خنثی شد. پس از یورش‌های متعدد متجاوزین عراقی به محور حمیدیه سوسنگرد و ناموفق بودن آنها برای کنترل این محور، نیروهایی از دشمن همچنان در جنوب حمیدیه باقی مانده بودند. روز نهم مهرماه، حدود ۳۰ نفر از سپاه پاسداران به دشمن حمله کردند و ۲۲ دستگاه تانک و نفربر آنها را منهدم نمودند. در این نبرد، چهار نفر از نیروهای سپاه شهید شدند که برادر پاسدار مراد اسکندری، فرمانده سپاه حمیدیه، جزء شهدای آن روز بود. آن روز، بالگرد سرهنگ خلبان منصور وطن‌پور مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفت و این سردار دلاور اسلام در جبهه جنوب و حوالی پادگان حمیدیه به خیل شهدا پیوست. این خلبان شجاع

هوانیروز در همان یک هفته اول جنگ، ده‌ها دستگاه از ادوات زرهی و توپخانه دشمن را با موشک‌های بالگرد خود منهدم کرد و از بین برد.

\*\*\*

### اطلاعیه ارتش عراق

همان روزها، ارتش عراق در اطلاعیه شماره ۵۵ خود، تلفات نیروهایش را در محور حمیدیه ۱۶۵ نفر کشته، ۲۴ زخمی و ۳ مفقود اعلام کرد و اضافه نمود ۷ دستگاه تانک، ۴ دستگاه نفربر و ۱۲ دستگاه خودرو خود را در این منطقه از دست داده است. بنابراین، دشمن نیز فعالیت و کارایی رزمندگان شجاع و جان بر کف ایران اسلامی را ابراز و اعتراف کرد. شهید ستوان یکم سعید زروانی<sup>۱</sup>، فرمانده دسته خمپاره، در خاطرات خود در کتاب «نیلوفرانه»<sup>۲</sup> چنین آورده:

روز هفتم مهرماه تلاش دشمن جهت رسیدن به پادگان حمیدیه ناکام ماند و نیروهای تیپ ۳ زرهی با توجه به اینکه تلفات سنگینی داده بود، در مقابل دشمن مقاومت جانانه‌ای کرد و جلو پیشروی دشمن را گرفت و یک خط پدافندی قوی در ۳۰۰ متری غرب سد کرخه احداث نمود؛ در صورتی که تیپ ۳ زرهی لشکر ۹۲ در آن روز فقط ۳ الی ۵ دستگاه تانک داشت و بقیه آنها در روزهای قبل از بین رفته بود.

\*\*\*

روزهای اول جنگ، سرهنگ سید علی صفوی (شهید سرلشکر صفوی) و بعد سرهنگ عبدالله الماسی، فرمانده تیپ ۳ لشکر ۹۲<sup>۳</sup> بودند، فرمانده گردان ۱۴۵، سرهنگ خوشنامی و بعد سرهنگ حسینی و فرماندهان گردان‌های دیگر، سرهنگ منتصر و سرهنگ سبزلون، سرگرد گوهری مقدم بودند. همچنین فرماندهان گروهان و دسته سروان متینی، سروان نوری‌زاده، ستوان دربندی، ستوان زروانی بودند که به همراه تعداد دیگری از افسران این تیپ سهم بسزایی در دفاع از حمیدیه و پادگان دشت آزادگان داشتند. با وجودیکه آن روزها تعداد تانک‌های موجود ما به اندازه انگشتان دست هم نمی‌رسید، در مخازن نیز تانکی وجود نداشت که به تیپ ۳ بدهند.

---

۱. ستوان یکم سعید زروانی (سرلشکر شهید) در تاریخ ۲۲ تیرماه ۶۳ در نزدیکی پادگان حمید و در مسیر جاده اهواز - خرمشهر بر اثر انفجار یک مین بجای مانده از دشمن و در نتیجه، منفجر شدن خودرو وی، شهید شد.  
 ۲. قاسم کریمی، نیلوفرانه: زندگی‌نامه سرلشکر شهید زروانی، مشهد، پاندا، ۱۳۸۸.  
 ۳. تیپ ۳ لشکر ۹۲ زرهی نقش بسزایی در پیروزی‌های جبهه الله‌اکبر و سوسنگرد داشت.



در عوض، فرمانده تیپ ۳ تعدادی از تانک‌های تعمیری و بازسازی شده را از پادگان به جبهه آورد و از تهران هم تعدادی درجه‌دار و سرباز جدید به کمک ما آمدند. با وجودیکه در آن زمان ارتفاعات الله‌اکبر مُشرف به پادگان در دست دشمن بود، ولی آنان هرگز موفق نشدند پادگان حمیدیه را تصرف کنند و از رسیدن به آنجا ناکام ماندند.

در تاریخ ۵۹/۷/۹، گردان سازمان‌دهی نیم‌بندی را به وجود آورد و ما به سمت ارتفاعات الله‌اکبر حرکت کردیم تا در مقابل دشمن خط پدافندی قوی تشکیل دهیم. در مسیری که حرکت می‌کردیم، دیده‌بان‌های دشمن ستون خودروبی ما را دیدند و به دنبال آن، یگان‌های ما زیر شدیدترین آتش آتشباری<sup>۱</sup> آنان قرار گرفت. خوشبختانه، با وجود آتش شدید دشمن، تلفات و ضایعاتی نداشتیم. ساعت ۹ صبح به منطقه مورد نظر رسیدیم و خط پدافندی خوبی تشکیل دادیم و سلاح‌ها را مستقر کردیم. سربازان مشغول سنگرکشی شدند. ظاهراً دشمن هم در آن زمان، مشغول بازسازی و تجدید سازمان بود، زیرا از طرف آنها جابجایی مشاهده نمی‌شد.<sup>۲</sup>

### ادامه خاطرات عبدالحسین مرشدی

من بعد از مراجعت از جبهه حمیدیه به شدت مضطرب و نگران وضعیت خوزستان شدم و بر خود لازم و واجب دیدم که به هر طریق ممکن خود را به رزمندگان ملحق نمایم تا بتوانم گوشه‌ای از جبهه حق علیه باطل را پر نمایم. خرمشهر هنوز سقوط نکرده بود و مدافعان آن در حال جنگ و جهاد با دشمن بودند. ما چند نفر بچه‌های مسجدسلیمان تصمیم گرفتیم به خرمشهر برویم. خرمشهر! شهر مقاومت و خون؛ خرمشهری که با کمترین سلاح و نفرات در مقابل دو لشکر زرهی و مکانیزه دشمن همچنان پایداری می‌نمود.

آن موقع اخبار رادیو اهواز و رادیو سراسری مدام از ادامه تجاوزات دشمن می‌گفتند و هر روز خطر سقوط شهرهایی که نزدیک مرز بودند بیشتر احساس می‌شد و از طرفی، وسعت مناطقی که دشمن تصرف می‌کرد نیز روز به روز توسعه می‌یافت. من جوان خوزستانی و ایرانی مانند بسیاری از مردم دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و نمی‌توانستم تجاوزات دشمن را تحمل کنم و در بدری و آوارگی هم‌وطنانم را شاهد باشم. به همین منظور، تصمیم گرفتم همراه با رمضان محمد و عالی‌پور، از جوانان مسجدسلیمانی به طرف خرمشهر حرکت کنیم. قبل از حرکت،

۱. هر شش قبضه توپ را یک آتشبار می‌گویند و در ارتش عراق، هر پنج قبضه یک آتشبار است.

۲. ر.ک: فیروزه برومندسرکرده، نبردهای غرب اهواز و سوسنگرد، تهران، قدیانی: صریر، جلد دوم، ۱۳۸۴.

بسیار تلاش کردیم تا خانواده‌هایمان را متقاعد و راضی کنیم تا به صفوف رزمندگان بپیوندیم. سرانجام، تلاشمان نتیجه داد و اجازه آنان را کسب کردیم و به سوی سرنوشت حرکت کردیم.

### حرکت به سمت خرمشهر

روزی صبح زود، پس از خداحافظی با خانواده‌ام، به همراه جوانان شهرمان و با همان مینی‌بوس پسرعمه‌ام به سمت اهواز حرکت کردیم. فضا بسیار غم‌گرفته بود. در مسیری که می‌رفتیم، لوله‌های نفت و تلمبه‌خانه‌های اهواز در حال سوختن بود. رادیوی مینی‌بوس هم از مرکز اهواز، در چند نوبت اعلام خطر هوایی کرد و آژیر قرمز به صدا درآمد، که حاکی از تجاوزات هوایی دشمن به داخل خاک ایران بود.

هر روز که می‌گذشت، خبر سقوط خرمشهر، سوسنگرد و بستان و حتی خود شهر اهواز بیشتر به گوش می‌رسید و خبرهای ناگوار جبهه و جنگ تمام خبرهای دیگر مملکت را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. در مرزهای مشترک استان خوزستان با کشور عراق، مرز شلمچه<sup>۱</sup> به خرمشهر نزدیک‌تر است و خطر سقوط این شهر بیش از شهرهای دیگر به نظر می‌رسید. خرمشهر که شهری بندری با جمعیتی حدود ۱۵۰ هزار نفر، که از قدیم‌الایام مورد اختلاف دو کشور بوده و از طرفی رودخانه اروند، که راه آبی عراق با دریای آزاد می‌باشد، از کنار این شهر بندری می‌گذرد، را به هیچ عنوان نمی‌توان با شهر دیگری مثل بستان مقایسه کرد. بنابراین، نیروهای متجاوز یکی از محورهای اصلی خود را محور شلمچه - خرمشهر انتخاب کردند تا زودتر به خرمشهر و آبادان برسند. صدام خرمشهر را مرورید شط‌العرب (اروند رود) می‌نامید و یکی از آرزوهای بزرگ او تصرف و اشغال آن شهر بود و می‌خواست به هر قیمتی شده آن را به دست آورد. آن روز وقتی ما به فلکه چهارشیر اهواز رسیدیم، بمباران هوایی دشمن هم شروع شد. بمباران به قدری شدید بود که مردم وحشت‌زده بی‌اختیار به این طرف و آن طرف می‌دویدند و به دنبال جان‌پناه می‌گشتند. من در آن لحظه، شاهد چند نفر از مردم بودم که مجروح و شهید شده بودند و تعداد دیگری، در همان وضعیت بحرانی، به کمک آنان می‌شتافتند. تا آن روز، اهواز ده‌ها بار بمباران شده بود و توپخانه ارتش متجاوز به راحتی مرکز شهر اهواز را می‌زد. اما آن روز اولین باری بود که من بمباران دشمن را از نزدیک می‌دیدم؛ بسیار وحشتناک بود. یک فرستنده رادیویی به نام «صدای جبهه آزادی‌بخش خوزستان»، که من روزهای اول نمی‌دانستم مرکز آن کجاست، دائماً از مردم می‌خواست به نیروهای عراقی بپیوندند و با آنها همکاری کنند و دائم

۱. فاصله شلمچه تا خرمشهر حدود ۱۷ کیلومتر است.

اخبار ضدونقیض پخش می کرد که باعث تضعیف روحیه مردم می شد. دشمن علاوه بر اینکه جنگ فیزیکی راه انداخته بود، در جبهه جنگ روانی هم بسیار فعال بود. اگر مردم بینش سیاسی کافی نداشتند، اخبار دروغین آنان را باور می کردند.

با توجه به اینکه جاده اهواز - خرمشهر همان روزهای اول به تصرف دشمن درآمده بود، ما با الإجبار باید جاده آبادان را انتخاب می کردیم تا به خرمشهر برسیم. به همین خاطر، ما انتهای شهر اهواز و ابتدای جاده آبادان از مینی بوس پسرعمه ام پیاده شدیم و پس از خداحافظی از ایشان، منتظر وسیله ای شدیم تا به طرف آبادان برویم. در همین حین، راننده پیکانی را دیدیم که گوشه میدان ایستاده بود. من جلو رفتم و از او درخواست کردم تا ما را از راه دارخوین به آبادان ببرد. راننده گفت: مسیری که می خواهید بروید بسیار خطرناک است، هر لحظه احتمال دارد عراقی ها از رودخانه کارون عبور کنند و جاده را ببندند. حقیقتاً من جرئت نمی کنم شما را ببرم. اصلاً نمی دانم شما برای چه کاری می خواهید به آبادان بروید! آیا آنجا کس و کاری دارید یا برای تفریح می روید؟ آقا! آنجا جنگ است! ممکن است در همین مسیری که می رویم اسیر عراقی ها شویم. می گویند دشمن هر آن ممکن است از رودخانه کارون عبور کند و جاده اهواز به آبادان را بگیرد. من خودم در آبادان قوم و خویش زیاد دارم، خیلی هم دلم می خواهد به آنجا بروم و در این وضعیت جنگی کمکی به آنها کرده باشم. الان هم که اینجا ایستاده ام، منتظرم یکی از اقوامم از آبادان بیاید تا شاید او را ببینم، ولی شهادت اینکه خودم به طرف آبادان بروم را ندارم، خیلی می ترسم که به تنهایی بروم، اما حالا که شما عازم هستید، با این وصف باز هم دودل هستم که آیا با هم برویم یا نه!

آن روز ما سه نفر به راننده پیکان خیلی التماس کردیم تا ما را ببرد. به او گفتم ما برای دفاع از خرمشهر می رویم. می خواهیم برویم بجنگیم تا خرمشهر به دست دشمن نیفتد. برادر عزیز! ما که دنبال غنائم جنگی نیستیم؛ خدای نکرده نمی خواهیم مال بی صاحب مردم جنگ زده را ببریم! ما جوانان ایرانی و خوزستانی خیلی ناراحت و نگران هستیم که هم وطنانمان گرفتار مثنی آدم مزدور و ارتش ظالم و زورگوی بعثی ها هستند. دوست عزیز! ما می خواهیم به کمک مردم آبادان و خرمشهر برویم، شاید گوشه ای از کارها را بگیریم.

آنجا خودرو دیگری نبود تا به سراغ آن برویم. به همین خاطر راننده پیکان را رها نمی کردیم. بسیار خواهش و تمنا کردیم تا ما را به آبادان ببرد و در عوض هر چقدر کرایه بخواهد به او بدهیم. راننده که اصرار پی در پی ما را می دید، باز هم مردد و دودل بود که چه کار کند. در نهایت، به ما گفت: برادران عزیز! اصلاً کرایه برایم اهمیتی ندارد. با وجودی که خودتان وضع بنزین را

می‌دانید که اکنون کوپنی شده و من الآن ۳۰ لیتر<sup>۱</sup> بیشتر سهمیه ندارم، ولی از جاده آبادان خاطر جمع نیستم. نمی‌دانم اگر حرکت کنیم، سالم به آبادان می‌رسیم یا گرفتار عراقی‌ها می‌شویم. اما در نهایت، با بی‌میلی قبول کرد و راضی شد که ما را ببرد، البته با این شرط که اگر در مسیر احساس خطر کردیم، بدون توقف از همان جا برگردیم. مجدداً تأکید کرد که جاده امنیت ندارد و رفتن به طرف آبادان ریسک بزرگی است. گفت: من این خبرها را از کسانی شنیدم که چند روز گذشته از آبادان و خرمشهر آمده‌اند. من هر روز صبح و بعدازظهر به این فلکه می‌آیم تا خبری از اقوامم به دست آورم، ولی تاکنون موفق نشدم. این روزها کمتر کسی از این جاده استفاده می‌کند. جاده اهواز - آبادان خیلی خلوت شده و رفتن به آن سمت بی‌دردسر نیست. با این وصف، توکل به خدا می‌رویم. سوار شوید. با فرستادن صلواتی بلند برای آقای راننده، سوار شدیم و حرکت کردیم. صلوات‌های دوم و سوم هم برای سلامتی خودمان و موفقیت در کارمان بلندتر فرستادیم و جاده سرنوشت را در پیش گرفتیم.

### وضعیت جاده اهواز - آبادان

هنگامی که به سمت آبادان حرکت کردیم، حدود ساعت ۹ صبح بود. هرچه به سمت دارخوین<sup>۲</sup> می‌رفتیم، تعداد خودروهایی که در رفت و آمد بودند هم کمتر می‌شد. هرچه در طول مسیر پیش می‌رفتیم، گویا زانوی راننده هم شل‌تر می‌شد و با دیدن یک وسیله بزرگ که به خیالش یک تانک عراقی است و از طرف مقابل می‌آید، سرعت خودرو کم شد. در بین راه، متوجه شدیم راننده بینوا خیلی می‌ترسد، او را دلدادری می‌دادیم و سعی می‌کردیم حرف‌هایی غیر از جنگ و جبهه بزنیم تا از رفتن به طرف آبادان پشیمان نشود. یک ساعتی گذشت تا به سهراهی دارخوین رسیدیم. در آنجا تعداد زیادی از خودروها به سمت شادگان<sup>۳</sup> می‌رفتند، یا از سم شادگان می‌آمدند، اما در مسیر آبادان تعداد معدودی خودرو در تردد بودند.

۱. اول جنگ سهمیه سوخت هر خودرو سواری شخصی ۳۰ لیتر در ماه تعیین شده بود.

۲. یکی از روستاهای خوزستان در ۵۰ کیلومتری شمال آبادان می‌باشد.

۳. یکی از شهرهای استان خوزستان در شمال‌شرقی آبادان و در مسیر دارخوین به ماهشهر است.

## توقف در روستای سلمانیه<sup>۱</sup>

از دارخوین که رد شدیم، به روستای سلمانیه و بعد به محمدیه رسیدیم. در آنجا توقف کوتاهی داشتیم تا وضعیت جاده را از مردم محلی بپرسیم. کنار راه چند نفر ایستاده بودند، وقتی توقف کردیم، یکی از آنان که مسن تر بود جلو آمد و سلام کرد. در همان لحظه، صدای شلیک توپخانه‌های عراق از آن طرف رودخانه، البته از راهی دور، به گوش رسید. ترس و اضطراب به وضوح در چهره آن مردم مشاهده می‌شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، من از آن مرد سوالاتی پرسیدم: اکنون عراقی‌ها کجا هستند؟ آیا تاکنون دشمن را دیده‌اید؟ مرد میانسال در پاسخ من گفت: فعلاً که دشمن از رودخانه عبور نکرده، رودخانه کارون خود، مانعی برای آنهاست. آنها به راحتی نمی‌توانند از این رودخانه عبور کنند، ولی هیچ اقدامی از جانب عراقی‌ها بعید نیست. همین دیروز چند بار بالگرد عراقی‌ها را دیدیم که از آن طرف رودخانه، ظاهراً منطقه را شناسایی می‌کردند. شاید خیال دارند روی رودخانه پل بزنند! من خودم چند روز پیش تعدادی خودرو جیپ دیدم که آن طرف کارون گرد و خاک زیادی به راه انداخته بودند و رفت و آمد می‌کردند. بعد گفتند: ما شب‌ها بیشتر وحشت داریم. ترس ما از این است که عراقی‌ها شبانه با قایق از رودخانه عبور کنند و ما را به اسارت ببرند. زن و بچه‌های ما خیلی می‌ترسند و ما اصلاً امنیت نداریم. تاکنون تعداد زیادی از مردم محلی این روستاها را ترک کرده و رفتند، ولی ما فعلاً مانده‌ایم. گاهی اوقات توپخانه‌های دشمن همین جاده آسفالته را هم می‌کوبند.

پس از خاتمه حرف‌های ما، یکی از آنها از من پرسید: شما کجا می‌روید؟ اهل آبادان هستید یا برای امداد و کمک می‌روید؟ من گفتم: خیر ما آبادانی نیستیم. اهل مسجدسلیمان هستیم و ان‌شاءالله به عنوان رزمنده وارد آبادان یا خرمشهر می‌شویم تا کمکی به مردم آن منطقه بکنیم. حالا تا چه اندازه موفق شویم خدا می‌داند!

مردی که از بقیه مسن تر بود گفت خدا پشت و پناه شما باشد. بروید، خدا خیرتان بدهد. وقتی ما در روستای سلمانیه با مردم صحبت می‌کردیم، صدای گروپ گروپ توپخانه از فاصله‌ای نسبتاً دور شنیده می‌شد که مانند صدای دهل به گوش می‌رسید. این صدا با صدایی که چند دقیقه پیش شنیدیم، فرق داشت. شاید نوع سلاح فرق می‌کرد. در حالی که هنوز حرف‌های ما با مردم محلی تمام نشده بود، یواشکی به بچه‌ها گفتم: تا راننده پشیمان نشده حرکت کنیم. چون در حین حرکت خودرو و روشن بودن موتور، صدای توپخانه‌ها به گوش ما و راننده نمی‌رسید.

---

۱. روستای سلمانیه در ۳۵ کیلومتری شمال آبادان و در کنار رود کارون واقع شده است که قریب به یک سال در

اشغال دشمن بود.

دقایقی بعد از آنها خداحافظی کردیم و به سمت آبادان ادامه مسیر دادیم. هر چه به آبادان نزدیک‌تر می‌شدیم، بوی بارون و خاک بیشتر به مشامان می‌رسید. در مسیری که می‌رفتیم، دودی غلیظ تمام فضای منطقه مقابل را پوشانده بود که به نظر می‌رسید ناشی از آتش گرفتن و سوختن پالایشگاه آبادان باشد.

من همان روزهای اول جنگ از رادیو شنیدم که دشمن چند بار پالایشگاه آبادان را بمباران کرده است؛ بنابراین، حدس و گمان ما درست بود که دود فراوان و سیاه ناشی از سوختن مواد نفتی باشد. غلظت و فراوانی دود حکایت از فاجعه‌ای بزرگ داشت، زیرا بزرگترین پالایشگاه خاورمیانه در آتش خشم دشمن می‌سوخت.

پالایشگاه آبادان در سال ۱۲۹۱ ه.ش، یعنی بیش از یک قرن پیش، در حاشیه رودخانه اروند و در جزیره آبادان احداث شد و تا سال ۱۳۲۴ بزرگترین پالایشگاه نفت جهان به شمار می‌رفت. همین پالایشگاه در جنگ‌های جهانی اول و دوم، سوخت ادوات زرهی و خودروهای جنگ را تأمین می‌کرد<sup>۱</sup>، ولی زمانی که ما در حال وارد شدن به آبادان بودیم، بر اثر بمباران هواپیما و یا گلوله‌باران توپخانه دشمن در حال سوختن و از بین رفتن بود. قبل از آبادان، به یک سهراهی رسیدیم که یک جاده آن به طرف ماهشهر می‌رفت. حدود ساعت ۱۱ صبح ما به آن محل رسیدیم. من در آنجا چند وانت و سواری دیدم که بار زده بودند و به طرف بندر ماهشهر می‌رفتند. سرنشینان آن خودروها کسانی بودن که شهر آبادان و خرمشهر را ترک می‌کردند تا از منطقه جنگی خارج شوند. واقعاً صحنه ناراحت‌کننده‌ای بود. پیر و جوان، خرد و کلان، زن و مرد، پیاده و سواره در مسی جاده ماهشهر در حال رفتن بودند. تعدادی از همان مردم آواره، عزیزانشان را در چند روز گذشته از دست داده و داغدار بودند.

بعضی از جوانان، قصد داشتند به محض اینکه خانواده خود را به جایی امن رساندند، دوباره برگردند و از شهر و دیار خود دفاع کنند. این مطلب را من از زبان چند نفر از جوانانی شنیدم که در ایستگاه ایست و بازرسی همان سهراهی منتظر خروج بودند. تعدادی از زنان آواره، با چشمانی گریان، دست فرزندان خردسال خود را گرفته و به دنبال خود می‌کشیدند و در آن حال به صدام و صدامیان لعنت و نفرین می‌فرستادند. آن روز خیلی از مردم جنگزده، وسیله نقلیه‌ای نداشتند تا وسایل منزل خود را بار کنند و همراه خود ببرند. آنها با اجبار فقط مقداری وسایل ضروری زندگیشان را برداشته بودند و از منطقه جنگی دور می‌شدند. وضع اسفباری

۱. برگرفته از کتاب تاریخ دفاع مقدس.

داشتند. همه خسته و نزار، پیاده راه می‌رفتند. هرکس به اندازه قدرت و توانش وسیله‌ای برداشته و با خود می‌برد. هر ماشینی که رد می‌شد، هجوم می‌بردند تا سوار شوند. بعضی‌ها التماس می‌کردند تا ماشین‌های عبوری آنها را سوار کنند. اما هر ماشینی که از آبادان خارج می‌شد، مملو از جمعیت و بار بود و هیچ جای خالی نداشت. صحنه‌ای که مرا به شدت مضطرب و ناراحت می‌کرد کودکانی بودند که به دنبال بزرگترها می‌دویدند. بعضی از آنان نالان و گریان دست در دست والدین خود، با ناراحتی ماشین‌ها را نگاه می‌کردند که چرا آنها را سوار نمی‌کنند.

جاده ماهشهر - آبادان نسبتاً شلوغ بود و در آن مسیر تردد خودرو خیلی بیشتر از جاده آبادان - اهواز بود، چون آن مسیر از جبهه جنگ فاصله می‌گرفت و دور می‌شد و خطر کمتری داشت، در صورتی که جاده آبادان - اهواز به موازات جبهه جنگ بود و هر آن احتمال داشت عراقی‌ها از کارون عبور کنند و راه را ببندند. در سه‌راهی ماهشهر، صدای انفجار و شلیک توپخانه‌ها و خمپاره‌اندازها به راحتی شنیده می‌شد. ظاهراً توپخانه‌های دشمن از آن طرف ارون‌درو، شهر صنعتی آبادان را گلوله‌باران می‌کردند و توپخانه‌های خودی هم اهدافی از منطقه دشمن را زیر آتش خود داشت.

### ورود به شهر جنگی آبادان

راننده پیکان ظاهراً در آنجا کمی قوت قلب پیدا کرده بود و ترس و دلهره کمتری داشت، ما را در ایستگاه ۷ آبادان پیاده کرد، با دریافت کرایه ناچیزی خداحافظی کرد و رفت. ما هم از آنجا پیاده به سمت مرکز شهر حرکت کردیم. نیت اصلیمان این بود که هر چه زودتر به خرمشهر برویم، چون شنیده بودیم که خرمشهر شدیداً در معرض خطر است، ولی از ظاهر امر چنین پیدا بود که آبادان هنوز خطر چندانی ندارد. با وجودی که خیلی از مردم آبادان خانه و زندگی خود را ترک کرده و در حال کوچ کردن بودند، ولی از شلوغی خیابان‌ها و کوچه‌ها معلوم بود که هنوز مردم زیادی در شهر مانده و زندگی می‌کردند. خیلی از مغازه‌ها باز بود و به کار و کاسبی خود ادامه می‌دادند. در آن وضعیت، علاوه بر صدای انفجار و شلیک که گه‌گاه شدت پیدا می‌کرد، دودی سیاه که از پالایشگاه بلند می‌شد مانند ابری غلیظ بیشتر سطح شهر آبادان را پوشانده بود. آن روز به دلیل اینکه بادی نمی‌وزید و هوا آرام بود، دودهای سیاه به کندی حرکت می‌کردند و در واقع، بر شهر جنگزده آبادان سایه افکنده بود و خیال دور شدن نداشت و شبیه به همان غبار غمی بود که دل مردم شهر آبادان را فراگرفته بود.

یک هفته از آغاز جنگ می‌گذشت که ما وارد شهر آبادان شده بودیم. شلیک مداوم توپخانه‌ها و خمپاره‌اندازها لحظه‌ای در سطح شهر قطع نمی‌شد. به نظرم، شلیک توپخانه‌های خودی که از راه دور و نزدیک شنیده می‌شد، آن طرف اروندرود یا اهدافی را در اطراف خرمشهر می‌زد. به خاطر دوری محل استقرار توپخانه دشمن، صدای شلیک آن شنیده نمی‌شد، اما در عوض، صدای انفجار و محل انفجار گلوله آن در داخل آبادان هم شنیده و هم دیده می‌شد. دشمن هر کجای شهر را که می‌زد، هدف به حساب می‌آمد، چون تمام آبادان مسکونی بود و جمعیت زیادی داشت و گلوله هرکجا می‌خورد تلفات و ضایعات وارد می‌کرد. ما هر چه به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، وضع اسفناک‌تر می‌شد. نقطه نقطه آبادان زیر آتش آتشبارهای دشمن بود. از ایستگاه ۷ تا فلکه کارون را که من دیدم، هیچ جای سالمی وجود نداشت. همه در و دیوار شهر، آبکش شده بود. همان موقعی که ما در شهر راه می‌رفتیم، چند بار هواپیماهای دشمن بالای سرمان ظاهر شدند و مانور می‌دادند و دیوار صوتی را می‌شکستند، گرچه آن روز هواپیماهای دشمن بمبی نرختند، اما رعب و وحشت زیادی به وجود آورده بودند.

آن روز آبادان از سمت اروند و از سمت غرب شهر به شدت گلوله‌باران می‌شد و علاوه بر پالایشگاه، تلمبه‌خانه‌های نفتی و سایر تأسیسات و منازل مردم، همه آماج حملات دشمن بود. خسارات مالی و جانی زیادی در هتل بین‌المللی آبادان، نخلستان‌های بریم<sup>۱</sup>، سردخانه ایستگاه ۱۲، پشت سالن غذاخوری بریم، فلکه کارون، محوطه مسکونی چهارراه بهمن‌شیر در میدان انقلاب وارد شده بود. لوله نفت در ایستگاه ۷ آبادان در حال سوختن بود و خطر آتش‌سوزی مناطق مسکونی بهمن‌شیر را هم تهدید می‌کرد.

من و دوستانم تا آن زمان به شهرهای آبادان و خرمشهر سفر نکرده بودیم، اما خبر داشتیم که این دو شهر از شهرهای زیبا و از بنادر دیدنی جنوب ایران محسوب می‌شوند و مسافران زیادی در ایام نوروز و تعطیلات دیگر از این دو شهر دیدن می‌کردند، اما آن روز و آن لحظه که ما داخل آبادان بودیم، تمام زیبایی‌های این شهر در سایه باروت و انفجار محو و ناپدید شده بود. صحنه‌های غم‌انگیز جنگی و تخریبات فراوانی که در آبادان ایجاد شده بود، چنین می‌نمود که سایه شوم نیروهای دشمن لحظه به لحظه برای تصرف آن شهر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

روز ششم جنگ بود که دولت عراق پس از ناکامی‌های ارتش خود در سراسر مرزها، تقاضای آتش‌بس کرد، اما از طرف دولت ایران اعلام شد تا زمانی که حتی یک نفر سرباز عراقی داخل

۱. بریم محلی بین آبادان و خرمشهر است.



خاک ایران باشد، هیچ آتش بس و توافقی پذیرفته نیست. به همین دلیل، دشمن مجدداً حملات هوایی و زمینی خود را افزایش داد و احتمال سقوط شهرهای مزبور نیز افزایش یافت. ما آن روز برای ناهار به یک ساندویچ‌فروشی رفتیم. جوانی خونگرم مسئول مغازه بود، با خوشرویی از ما استقبال کرد و به ما خوش آمد گفت. بعد از اینکه سفارش غذا دادیم و مشغول خوردن شدیم، از آن جوان پرسیدم با این وضع خطرناک چطور اینجا مانده‌اید و کار می‌کنید؟ آیا حاضرید با این وضع ناهنجار همچنان داخل شهر بمانید و به کار و کاسبی خود ادامه دهید؟ گفت: همه زندگی ما، همه هستی و نیستی ما در آبادان است، کجا برویم؟ پدرم بازنشسته شرکت نفت است و با چند بچه قد و نیم‌قد مشغول زندگی است. من هم با این مغازه و درآمد ناچیز کمک‌حالشان هستم. ما یک خانه و همین مغازه را داریم، اگر جای دیگری برویم چه کار کنیم؟ بنابراین، اینجا می‌مانیم و اگر لازم باشد اسلحه می‌گیریم و با دشمن می‌جنگیم. من از روحیه خوب آن جوان بسیار خوشحال شدم و از او تشکر کردم. صحبت‌های او باعث تقویت روحیه ما هم شد. در حال خداحافظی بودیم که ناگهان گلوله‌ای سنگین در نزدیکی مغازه منفجر شد، همه مغازه را گرد و خاک فراگرفت و تمام شیشه‌های مغازه‌های اطراف شکست. تا چند لحظه همگی مان گیج ایستاده بودیم. در همان حال که موج انفجار ما را از حالت طبیعی خارج کرده بود، ناگهان صدای شیون و گریه زنی از خانه همسایه بلند شد که دختر نوجوانش را از دست داده بود. مادر بیچاره کنار جسد بی‌جان دخترش ناله و فریاد می‌زد. هنوز مردم زیادی دور او جمع نشده بودند که آمبولانسی از راه رسید. همسایه‌ها آن زن و دختر شهیدش را سوار آمبولانس کردند و بردند. آن صحنه برای ما بسیار ناراحت‌کننده بود. ما آن روز دومین جنایت دشمن بعثی را دیدیم. بار اول در فلکه چهارشیر اهواز و بار دوم در مرکز آبادان. پس از چند لحظه‌ای که ما بلا تکلیف در کنار همان مغازه ایستاده بودیم و جوان ساندویچ‌فروش هم مات و مبهوت بود و اطراف را نگاه می‌کرد، گلوله دیگری و با فاصله نسبتاً دور منفجر شد. لحظاتی بعد ما آنجا را ترک کردیم و به راه افتادیم.

گرچه حضور مردم عادی در شهر، قوت قلبی برای رزمندگان و مدافعان آن شهر محسوب می‌شد، اما تلفات و ضایعات مردمی در شهر جنگ زده آبادان را نمی‌شد توجیه کرد و از بین رفتن زنان و کودکان بی‌گناهی که هیچ نقشی در جنگ نداشتند، واقعاً ناراحت‌کننده بود. آن زمان مجروحان و زخمی‌ها را در بیمارستان طالقانی آبادان مداوا می‌کردند و انتقال پاک شهدا به موطنشان از طریق همان بیمارستان انجام می‌گرفت. من بعدها شنیدم که تعداد مجروحان و

شهدای آن دو شهر به قدری زیاد بود که در راهروها و محوطه بیمارستان هم مجروح خوابیده بود و جالی خالی نداشت.

در چند روز گذشته، ویرانی‌های زیادی در شهر به وجود آمده بود و حیوانات نیز بر اثر تیر و ترکش مرده بودند. بوی تعفن اجساد حیوانات در گوشه و کنار شهر به مشام می‌رسید که واقعاً آزاردهنده بود. شبکه برق آبادان آن روز در حال سوختن بود و خیلی از قسمت‌های شهر برق نداشت و تعداد زیادی از نخلستان‌ها بر اثر گلوله‌باران آتش گرفته و خیلی از همان نخل‌ها سوخته و نیم‌سوخته بودند. به کوی فرهنگیان که رسیدیم، دیدیم پاسگاه ژاندارمری تخریب شده. هنگام ورود به شهر در ایستگاه ۷ هم، دیدیم پل رودخانه بهمن شیر سوراخ سوراخ شده است. تصفیه‌خانه آب شهر به تلی از خاک تبدیل شده بود و هیچ جای سالمی نداشت، پل و مخزن و تلمبه‌خانه هم منهدم و مچاله شده بود. بر روی آسفالت خیابان‌ها، هزاران گلوله توپ و خمپاره فرود آمده بود، مثل اینکه خیابان‌ها را با تراکتور شخم زده باشند. داخل نخلستان‌های جزیره مینو، آتش‌سوزی بزرگی از راه دور مشاهده می‌شد که آن هم از آثار جنگ بود. صدای آژیر خطر هوایی لحظه‌ای در سطح شهر قطع نمی‌شد و آمبولانس‌ها آژیرکشان و با سرعت در حال تردد بودند.

در آبادان، سمت جبهه دشمن معلوم نبود و جهت معینی نداشت. اما نیروهای مختلفی مانند نیروی دریایی ارتش، ژاندارمری، شهربانی و کمیته انقلاب اسلامی و نیروهای مردمی در شهر مشاهده می‌شدند که هرکدام از آنها به شکلی در جنگ نقش داشتند. مثلاً نیروهای ژاندارمری در جزیره مینو<sup>۱</sup> و ساحل اروندرود پدافند می‌کردند و مواظب رودخانه بودند تا دشمن از اروند عبور نکند. نیروهای زمینی ارتش روزهای بعد وارد آبادان شدند و در ساحل رودخانه بهمن شیر خط پدافندی محکمی تشکیل دادند و نیروهای دیگر در خاموش کردن آتش‌ها و یا حمل مجروحین و شهدا کمک می‌کردند.

من از خانه که حرکت کردم، یک رادیوی کوچک جیبی به همراه خود بردم تا از اخبار روز و حوادث جنگ اطلاع داشته باشم. با وجودی که آن زمان جوانی ۱۹ ساله بودم و تجربه کافی نداشتم، ولی خیلی از مسائل سیاسی روز و مملکت را زیر نظر داشتم. با شروع جنگ تحمیلی، خیلی از اخبار روز مربوط به جنگ و جبهه بود و خبرهای دیگر تحت‌الشعاع آن قرار می‌گرفت. من با علاقه زیادی، امورات جنگ و جبهه را دنبال می‌کردم؛ به همین خاطر، از آخرین اخبار روز

۱. جزیره ایرانی مینو در جنوب خرمشهر و در غرب آبادان واقع است.

مطلع بودم و به بچه‌های دیگر هم اطلاع‌رسانی می‌کردم. مثلاً روز اول که داخل آبادان بودم، پیامی از طرف حجت‌الاسلام جمی، امام جمعه آبادان، از رادیو محلی پخش شد که از مردم و رزمندگان شهر دعوت می‌شد که به مبارزه و مقاومت خود در آبادان و خرمشهر ادامه دهند و گول پیام‌های دروغین رادیو بغداد را نخورند؛ و یا فرماندار شهر آبادان، آقای باتمان قلیچ، پیام‌ها و توصیه‌هایی به مردم و مدافعان شهر داشتند که از رادیو محلی پخش می‌شد. آن زمان رادیو بخش فارسی عراق که از بغداد پیام می‌فرستاد، با اطلاعیه‌های فریبنده از مردم شهرهای مرزی استان خوزستان، مثل بستان، سوسنگرد، خرمشهر، آبادان و هویزه می‌خواست تا هر چه زودتر شهرهای خود را ترک کنند و یا به نیروهای عراقی بپیوندند؛ اما رادیو محلی آبادان با خنثی کردن آن پیام‌ها کمک بزرگی به مردم بومی و مدافعان می‌کرد تا فریب دشمن را نخورند. رادیو دیگری به نام «رادیو جبهه آزادی‌بخش عراق» که ظاهر فرستنده آن از شهر بصره بود، پیام‌های ناامیدکننده‌ای برای ملت و رزمندگان ایرانی می‌فرستاد که در حقیقت، باعث تضعیف روحیه می‌شد. امواج این رادیو خیلی قوی بود، لحظه‌ای قطع نمی‌شد و به طور مداوم صدای منحوس آن دریافت می‌شد. در عوض، صدای رادیو محلی آبادان که باعث دلگرمی ما بود و در حقیقت، قوت قلبی برای مردم و رزمندگان بود تا حرف‌های رادیو بیگانه را باور نکنند، لحظه به لحظه مخاطبین خود را در جریان آخرین اخبار جنگ و جبهه دو شهر آبادان و خرمشهر قرار می‌داد، مدام ایستگاهش به خاطر نزدیکی به مرز به علت بمباران هوایی و گلوله‌باران توپخانه‌ای آسیب می‌دید و از کار می‌افتاد، اما مسئولین دلسوز آن دیار خیلی زود دست به کار می‌شدند و آن را دوباره مرمت و راه‌اندازی می‌کردند. گاهی قسمت‌هایی از پیام‌های این رادیو به زبان عربی پخش می‌شد که هنوز در خاطر من باقی مانده: «نِدا، نِدا، نِدا، هُنَا آبادان، صوت الجُمهوریة اسلامیة فی ایران»<sup>۱</sup>. هنگامی که ما اخبار و پیام‌ها را از رادیو خودمان می‌شنیدیم، این باور در ذهنمان ایجاد می‌شد که هنوز آبادان و خرمشهر سقوط نکرده و در دست نیروهای خودی می‌باشد. به همین خاطر، تا روزی که من در خرمشهر بودم، رادیو جیبی‌ام را حفظ کردم و دوستان و اطرافیان را در جریان آخرین اخبار روز می‌گذاشتم.

حجت‌الاسلام نوری (امام جمعه فعلی)، که آن زمان طلبه جوانی بودند، پا به پای مدافعان خرمشهر با دشمن می‌جنگیدند و حجت‌الاسلام جمی، امام جمعه آبادان، نقش بسزایی در امورات جنگ داشتند. این دو روحانی مبارز، هیچ‌وقت سنگرهای خود را ترک نکردند و در آن

شهرها ماندند. حجت‌الاسلام جمعی چند بار با ارسال تلگراف‌هایی وضعیت بحرانی آبادان و خرمشهر را به اطلاع مقامات کشوری و رئیس مجلس شورای اسلامی ایران رساندند.

### ترک آبادان برای ورود به خرمشهر

آن روز ما چند ساعتی در آبادان ماندیم و نقاط مختلف شهر را دیدیم. پس از گشت و گذار، سرانجام، سوار یک خودرو وانت سیم‌رغ که به طرف خرمشهر می‌رفت شدیم و رفتیم. هنگامی که خودرو به بالای پل خرمشهر رسید و با سرعت در حال عبور از آن بود، در همان زمان کوتاه خرمشهر مظلوم را دیدم که زیر گلوله‌های صدام قرار داشت و از گوشه گوشه شهر صدای انفجار می‌آمد و دود ناشی از انفجارها کاملاً مشهود بود. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که ما جلو مسجد جامع پیاده شدم. لحظه اول، خرمشهر را کاملاً شهری جنگ‌زده دیدیم؛ رفت و آمدهای زیادی در آنجا انجام می‌شد. جلو مسجد جامع غوغایی برپا بود. زمانی که وارد خرمشهر شدیم، هنوز جنگ و درگیری به داخل شهر نرسیده بود و گویا نیروهای عراقی در حوالی شلمچه و شهرک ولی‌عصر و روی جاده اهواز به خرمشهر در حال زد و خورد با مدافعان بودند. به همین خاطر، صدای شلیک سلاح‌های کالیبر کوچک به گوش نمی‌رسید، اما در عوض، انفجارات گلوله‌های توپخانه و خمپاره‌اندازها بیداد می‌کرد. خودروها با سرعت در سطح شهر در حال تردد بودند و از مسجد جامع مهمات می‌بردند و از خط مقدم جبهه، مجروح و شهید می‌آوردند. ما دنبال مسئولی می‌گشتیم تا با او صحبت کنیم.

آن روز بعد از ظهر ما که تازه وارد شهر شده بودیم، هنوز نمی‌دانستیم چه کار کنیم، سرگردان و بلا تکلیف بودیم و حاج و واج یکدیگر را نگاه می‌کردیم که از کجا شروع کنیم. رمضان محمدی به من گفت: عبدالحسین! این طوری که نمی‌شود دست روی دست بگذاریم و تماشاگر باشیم. باید بگردیم تا مسئول اینجا را پیدا کنیم. پس از پرس و جو زیاد به ما گفتند شما چه کاره هستید که دنبال مسئول این محل می‌گردید؟ گفتم ما چند نفر از جوانان مسجد سلیمان هستیم که داوطلبانه به جبهه آمده‌ایم و می‌خواهیم با دشمن بجنگیم و از خرمشهر دفاع کنیم، اما اسلحه نداریم. پیرمردی که آنجا بود و فعالیت زیادی در مسجد داشت گفت: ببین پسر! مسئول اصلی اینجا برادر پاسدار جهان‌آرا<sup>۱</sup> است. ایشان رئیس کمیته انقلاب اسلامی و فرمانده سپاه خرمشهر

۱. برادر پاسدار جهان‌آرا در یک سال اول جنگ در جبهه خرمشهر و آبادان از مدافعان و فرماندهان جبهه بود که در تاریخ هفتم مهرماه ۱۳۶۰، بعد از آزادی آبادان از محاصره یک ساله، به همراه تعدادی از فرماندهان دیگر ارتش و سپاه در حالی که با هواپیمای سی ۱۳۰ از اهواز به تهران پرواز می‌کردند به علت سقوط هواپیما در کهریزک تهران به شهادت رسیدند.

است که همه کارهای این مسجد و امور جنگ با نظارت این بزرگوار انجام می‌شود. البته ایشان الآن اینجا حضور ندارند، در خط مقدم جبهه و طرف مرز با عراقی‌ها درگیر است. پیدا کردن این جوان خیلی سخت است، گاهی اوقات به این مسجد هم سرکشی می‌کند و بیشتر اوقات در تاریکی شب به اینجا می‌آید و زود برمی‌گردد. به هر حال، من اگر برادر جهان‌آرا را دیدم، حتماً حضور شما را به ایشان اطلاع می‌دهم. فعلاً بیکار نباشید. هر کاری از دستتان برمی‌آید انجام دهید. این شهر واقعاً نیاز به کمک دارد.

این مرد چهره‌ای کاملاً مذهبی داشت و در ظاهر امر مسئول مسجد جامع هم بود و از طرفی ما را هم زیر نظر داشت و گاهی از ما می‌پرسید: شما واقعاً برای جنگ به خرمشهر آمدید؟ شاید فکر می‌کرد که ما از عوامل نفوذی دشمن یا از منافقین هستیم و قصد و غرضی در کارمان هست. در هر حال، روزهای اول، به ما اعتماد کافی نداشت. اما غذا و خوراکی‌های دیگر به ما می‌داد و هر وسیله‌ای که نیاز داشتیم در اختیارمان می‌گذاشت. در عوض، ما هم دستورات وی را اجرا می‌کردیم و هر کاری که به ما واگذار می‌کرد برایش انجام می‌دادیم. چند روزی که گذشت متوجه شدیم ایشان حاج یدالله سامعی مسئول تدارکات مسجد جامع، پدر شهردار خرمشهر است.

یکی دیگر از دوستان و همراهانمان، عالی‌پور، گفت: عبدالحسین! شما که اینقدر اصرار دارید هر چه زودتر مسلح شویم، چطور باید اسلحه به دست بیاویم تا با دشمن بجنگیم؟ الکی که به ما اسلحه نمی‌دهند! نه سربازی رفتیم و نه کار با تفنگ را بلدیم. در جواب گفتیم: مگر آنهایی که الآن در خرمشهر می‌جنگند دوره خاصی دیدند یا طرز کار با تفنگ را بلدند؟! خیلی از همین رزمنده‌ها و بچه‌ها دانش‌آموز هستند. محمدی گفت: اگر اسلحه نداشته باشیم و نتوانیم به دست بیاوریم که بجنگیم، سنگر که می‌توانیم درست کنیم. رانندگی که بلدیم، می‌توانیم زخمی‌ها را پانسمان کنیم، بار مهمات که می‌توانیم خالی کنیم و خیلی کارهای دیگر که تخصص نمی‌خواهد. با وجودی که حرف‌های منطقی او را قبول داشتیم، اما گفتیم: درست می‌گویید، اما با تفنگ بودن حُسن دیگری دارد. به امید خدا هر طور شده باید مسلح شویم، عراقی‌های متجاوز را کشتن از همه کارها لذت‌بخش‌تر است. نباید لحظه‌ای این بعضی‌های جنایت‌کار و این متجاوزین از خدا بی‌خبر را آرام بگذاریم. با این وصف، من مطمئنم و می‌دانم که مسئولین اینجا اسلحه را به کسانی می‌دهند که شخص تحویل‌گیرنده اسلحه را بشناسد و برای خودش ایجاد خطر نکند. علی‌ای حال اگر به ما اسلحه ندادند، مجبوریم به دشمن شیخون بزنییم تا اسلحه به دست بیاوریم. عالی‌پور با خنده گفت: عبدالحسین جان! به این راحتی که می‌گویی نیست. با دست

خالی می‌خواهی شبیخون بزنی؟! این قدر رویایی فکر نکن! درست است که آخرهای شب جنگ آرام‌تر است و افراد دشمن از هوشیاری لازم برخوردار نیستند، اما گرفتن اسلحه از دشمن آن قدر هم ساده نیست! مگر اینکه شانس بیاوریم و هنگام زد و خورد نفراتی از آنها تسلیم شوند و یا سربازان زخمی دشمن از بقیه جا بمانند و به دست ما بیفتند. به جای اما و اگرها و اینکه چنین و چنان می‌کنیم، بهتر است تا آن موقع کسی را پیدا کنیم که به ما اسلحه بدهد. این کار خیلی بهتر است. ما ایرانی هستیم و جزو جوانان انقلابی این کشور هستیم، خدای نکرده جاسوس یا ستون پنجم دشمن نیستیم! پس بهتر است برویم از سپاه اسلحه بگیریم. رمضان محمدی گفت: اگر سپاه اسلحه نداد برویم جلو پادگان دژ، از ارتش اسلحه بگیریم. من در جواب گفتم: بین برادر! من خودم چند سال است در دبیرستان صنعتی تحصیل می‌کنم که وابسته به ارتش است. ارتش مقررات خاص خود را دارد. آنجا بدون امریه به هیچ عنوان به افراد متفرقه و خارج از پادگان اسلحه نمی‌دهند. بنابراین، فکرش را هم نکن. عالی‌پور گفت: جداً خیلی سخت است که انسان دشمن را ببیند، ولی نتواند او را بزند، یعنی اسلحه‌ای نداشته باشد که دشمن را هدف قرار دهد. این عراقی‌های متجاوز وارد مملکت ما شدند و مستوجب هلاکت هستند؛ این بعضی‌های کافر و از خدا بی‌خبر باید کشته شوند، اما چطور و چگونه، نمی‌دانم. به هر حال، به خدا توکل می‌کنیم، شاید فرجی شود. محمدی گفت: الآن خیلی از بچه‌های محصل و دانش‌آموزان دبیرستان که درس ندارند و مدرسه‌ها به خاطر جنگ تعطیل شده است، بیل و کلنگ برداشتند و اطراف منازل و ادارات را با کیسه‌های پر از خاک سنگربندی می‌کنند. من خودم تعدادی از بچه‌های کم سن و سال را دیدم که با بلوک سیمانی سنگر می‌ساختند. خلاصه ما هم خاکی به سر خودمان می‌ریزیم و بیکار نمی‌نشینیم.

در حال گفتگو بودیم که انفجاری مهیب از توپخانه دشمن رشته حرف‌های ما را پاره کرد. به دنبال آن، اطرافیان ما همه روی زمین دراز کشیدند تا ترکش نخورند، ولی ما بی‌خیال روزگار همان‌طور ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم. البته علت نخواستنمان روی زمین به خاطر شجاعت‌مان نبود! بلکه به خاطر ناآشنایی به عواقب خطرناک ترکش خوردن و مجروح شدن بود. بعد از تمام شدن آثار انفجار و تبعات آن مجدداً شروع به بحث و گفتگو کردیم تا به نتیجه‌ای قابل قبول برسیم.

ما گاهی از یکدیگر جدا می‌شدیم و دنبال کاری بودیم، ولی هرکجای خرمشهر که می‌رفتیم، محل اسکان و غذایمان همان حوالی مسجد جامع بود. ما بیشتر اوقات کمک بچه‌های بهداری و امدادگرها بودیم، مجروحین و شهدا را جابجا می‌کردیم، یا اگر بار و محموله‌ای وارد می‌شد، آن را

خالی می‌کردیم، اگر قرار بود خودرویی بار بزند، این کار را انجام می‌دادیم. مقداری پنبه و باند و بتادین و لوازم دیگر زخم‌بندی را از بچه‌های بهداری گرفته بودیم تا در مواقع لزوم، از آنها استفاده کنیم؛ روزهای بعد آن وسایل خیلی به کارمان آمد و به فریاد تعداد زیادی از بچه‌های مجروح و زخمی رسیدیم و آنان را پانسمان کردیم. گرچه تعداد زیادی از مردم عادی خرمشهر را ترک کرده بودند، اما هنوز خیلی از آنان زیر گلوله‌های صدام بودند و زندگی می‌کردند. با این وصف، مسئولین شهر مانند آقای عباسی فرماندار، آقای سامعی شهردار، امام جمعه، فرماندهان نظامی و انتظامی حضور داشتند و امورات جنگ را رتق و فتق می‌کردند.

من همان روزهای اول جنگ شنیدم که نیروی دریایی ارتش ایران، نیروهای دریایی عراق را در ام‌القصر و بندر فاو<sup>۱</sup> منهدم کرده و ضربه‌های مهلکی به آنان وارد نموده است. روز دوم جنگ، نیروی هوایی ارتش ایران به تلافی بمباران ۳۱ شهریور، تعداد ۱۴۰ فروند هواپیماهای جنگنده خود را به پرواز درآورد و ضربه جانانه‌ای به تأسیسات و پایگاه‌های هوایی دشمن، حتی در دورترین نقطه، وارد نمود، که این امر موجب شگفتی صدام و صدامیان گردید. قبل از شروع جنگ، صدام فکر نمی‌کرد دلاورمردان نیروی هوایی ایران بتوانند چنین ضربه‌ای به پیکره عراق وارد نمایند و یا نیروی دریایی اش به این راحتی از حالت عملیاتی خارج شود و حرفی برای گفتن نداشته باشد. اما در عوض، نیروی زمینی عراق گرچه در مسیر پیشروی تلفات و ضایعات فراوانی را متحمل می‌شدند، ولی بسیار قوی بودند و مقتدرانه به جلو می‌آمدند.

عصر روز ۱۳۵۹/۶/۳۱ که جنگ زمینی به طور رسمی آغاز شد، خرمشهر با شدیدترین گلوله‌باران صدامیان مواجه شد و چند ساعت متوالی و چند روز پی در پی زیر آتش آتشباری دشمن قرار گرفت و در آتش و دود غوطه‌ور شد. از آن ساعت به بعد، بیمارستان‌های آبادان و خرمشهر مملو از مجروحینی بود که خیلی از آنها دست و پا نداشتند. در آن وضعیت، پزشکان و پرستاران گاهی بلا تکلیف می‌ماندند و نمی‌دانستند که به کدام مجروح برسند و اولویت را به کدام زخمی بدهند. آن زمان، دارو، باند و سرم نایاب شده بود و انگار با شروع فصل پاییز، زندگی در خرمشهر معنی و مفهوم خود را از دست داده بود و همان‌گونه که در فصل خزان، برگ درختان فرومی‌ریزد، مرگ هم چتر خود را بر سر مردم این شهر گسترانده بود و افراد آن مانند برگ خزان به زمین می‌ریختند. طوری که برابر اخبار و اسناد معتبر در سه روز اول جنگ، حدود ۴۸۰ نفر از زنان و کودکان در آن شهر شهید و تعداد بسیاری نیز مجروح شدند و پاسگاه‌های مرزی یکی پس

---

۱. ام‌القصر و فاو دو بندر عراقی است که در جنوب عراق و در ساحل خلیج همیشه فارس واقع است.

از دیگری سقوط می‌کرد. مرزبانان گرچه سرسختانه در برابر دشمن ایستادگی می‌کردند، اما تانک‌های دشمن قدم به قدم از خط مرزی عبور می‌کردند و به سمت خرمشهر می‌آمدند.

عراقی‌ها روز اول پرچم خود را بر روی پاسگاه مرزی شلمچه به اهتزاز درآوردند، اما روز دوم سربازان دژ مجدداً پاسگاه شلمچه را از دشمن بازپس گرفتند و پرچم عراق را به آتش کشیدند و تعداد ۲۰ نفر از افراد ارتش متجاوز به اسارت نیروهای ما درآمدند. روزهای بعد مرزبانان برای ما می‌گفتند که سربازان دژ مرکزی، در مقابل هجوم دشمن مقاومت جانانه‌ای کردند و در همان ساعات اولیه درگیری، چندین دستگاه تانک دشمن را منهدم نمودند. جالب این بود که با انفجار هر تانکی، صدای الله‌اکبر بچه‌ها بلند می‌شد و شادی می‌کردند. با توجه به زد و خوردهای شدید مرزی، متأسفانه خیلی زود مهمات نیروهای ما تمام می‌شد و پیشروی دشمن سرعت می‌گرفت؛ اما در همان حال و در اوج ناامیدی، ناگهان یک خودرو جیب‌آهویا سیم‌رغ، پر از گلوله آر.پی.جی. ۷ از راه می‌رسید و بچه‌ها جانی تازه می‌گرفتند و دمار از روزگار دشمن و تانک‌هایش درمی‌آوردند. ساعتی نمی‌گذشت که باز هم مهمات تمام می‌شد و روز از نو... در آن وضعیت بچه‌ها منتظر می‌ماندند تا گشایشی در کارها بشود. مرزبانان و مدافعان ایرانی پس از سه روز نبردی سخت و خونین، چند کیلومتر عقب‌نشینی کردند. آنها با چهره‌هایی غم‌آلود و سر و رویی گرد و خاک گرفته و خسته از جنگی نابرابر و بدون لحظه‌ای استراحت به عقب آمده بودند تا نفسی تازه کنند و یا نیروی کمکی تازه از راه برسد و جای آنها را بگیرد. همان هفت اول جنگ، چند شهر مرزی ایران در آستانه سقوط قرار گرفت که خرمشهر یکی از آنها بود. در آن منطقه، عراقی‌ها از سمت مرز شلمچه تا پل نو، یعنی حاشیه شهر و از طرف شمال خرمشهر تا حوالی پلیس‌راه رسیده بودند. در میان ادوات زرهی دشمن، تانک‌های جدیدی به چشم می‌خورد که با کمی تغییرات اسم آنها را تانک الحسن<sup>۱</sup> گذاشته بودند. این تانک معمولاً پیشرو بود.

صدام گفته بود نیروهایش قادر خواهند بود ظرف مدت سه روز خوزستان، از جمله شهر بندری خرمشهر را اشغال نمایند، اما بعد از یک هفته زد و خورد شدید، نیروهای متجاوز فقط توانستند چند کیلومتر در مسیر جاده شلمچه - خرمشهر پیشروی کنند و از طرف پاسگاه زید هم به جاده اهواز - خرمشهر برسند که در همین راستا و همان روزهای ابتدایی جنگ، حدود ۵۰ دستگاه تانک آنها در باتلاق‌های اطراف شلمچه به گل نشست و قادر به حرکت نبود. همین اتفاق باعث شد روزهای بعد، مدافعان خرمشهر تمام آن تانک‌ها را شکار کنند و از بین ببرند.

۱. تانک الحسن همان تانک‌های ساخت روسیه بود که عراقی‌ها اسم آن را عوض کرده بودند.



روز نهم مهرماه تلفات نیروهای خودی خیلی بالا رفته بود و آن طور که بچه‌های رزمنده بیان می‌کردند، تعداد شهدا از ۲۰ نفر تجاوز می‌کرد و آمار مجروحین بیش از ۱۰۰ نفر بود. گرچه در آن روز ترمینال نظامی سقوط کرد و به دست دشمن افتاد، اما تلفات متجاوزین عراقی هم بسیار بالا بود و قریب به ۴۰ نفر از مزدوران بعثی به اسارت مدافعان خرمشهر درآمدند. درگیری شدید روز نهم مهر به روز بعد کشیده شد و مجدداً عراقی‌ها نیروهای تازه‌نفس وارد میدان کردند و درگیری سخت همچنان ادامه داشت و تعداد زیادی از تانک‌های دشمن بعد از تصرف کشتارگاه به میدان راه‌آهن رسیدند.

هنوز نیروهای دشمن مواضع جدید خود را مستحکم نکرده بودند که حمله همه‌جانبه مدافعان خرمشهر شکست دیگری به متجاوزین تحمیل کرد، به طوری که آنها مجبور شدند از میدان راه‌آهن عقب‌نشینی کنند و به مواضع قبلی خود برگردند. مدافعان خرمشهر از هر قشری بودند، پرسنل گردان ۱۵۱ دژ از لشکر ۹۲، دانشجویان دانشکده افسری ارتش که از تهران آمده بودند، تکاوران نیروی دریایی که بعضی از آنان از بوشهر و بعضی بعداً از منجیل آمدند، ژاندارمری و شهربانی که مربوط به همان شهر بودند، بچه‌های بسیجی و برادران سپاه خرمشهر، مردم عادی و حتی زنان خرمشهری هم گوشه‌ای از شهر را نگه داشته بودند و دفاع می‌کردند. مسجد جامع قلب تپنده شهر بود و هرکسی کاری داشت به آنجا مراجعه می‌کرد، اگر تشنه بود، اگر گرسنه بود، اگر مهمات نیاز داشت... به مسجد جامع رجوع می‌کرد. خواهران اغلب کارهای طبخ غذا و آشپزی را به عهده داشتند و کار امدادسانی و پرستاری از مجروحین در مقابل مسجد جامع نیز از وظایف خواهران از جان گذشته به شمار می‌رفت. به هر نحوی بود زنان خرمشهری و خواهران گمنام گوشه‌ای از کارهای جنگ را به عهده داشتند و کمک می‌کردند. دشمن که مطلع شده بود مسجد جامع مرکز و کانون مقاومت شهر است، بدون در نظر گرفتن قداست آن مکان مقدس، روز ۲۱ مهرماه با گلوله‌های توپ و تانک، مسجد جامع را مورد تهاجم وحشیانه خود قرار داد و برای اولین بار گنبد مسجد شکافت و شبستان آن فروریخت و تعداد زیادی شهید و مجروح شدند.

ما در چند روز گذشته به عناوین مختلف به رزمندگان کمک می‌کردیم. مثلاً یک روز به دنبال رزمندگانی که به سمت دشمن پیشروی می‌کردند می‌رفتیم تا از کشته‌های عراقی و یا مجروح و شهید شدن نیروهای خودی اسلحه‌ای به دست آوریم. آن موقع رزمنده‌ای به طرف ما فریاد زد: شما با دست خالی کجا به دنبال ما می‌آیید؟ چرا وقتی دشمن گلوله خمپاره می‌زند و رگبار می‌بندد شما روی زمین دراز نمی‌کشید و راه می‌روید؟ یکی دیگر با عصبانیت داد زد که زود برگردید، وگرنه همه‌تان کشته می‌شوید. در همین گیر و دار من گفتم: برادر جان! ما کمک‌دهنده

و تخلیه‌کننده مجروح هستیم، برای کمک‌های اولیه به همراه شما می‌آییم. در صورتی که نه برانکار داشتیم و نه وسایل دیگری. هنوز فریادهای آن برادر خاتمه نیافته بود که دشمن برای چندمین بار به سمت آتش گشود و چند گلوله خمپاره ۶۰ میلی‌متر در نزدیکی ما به زمین خورد و از انفجار آن گلوله‌ها گرد و خاک زیادی بلند شد، به طوری که تا چند لحظه اطرافمان را نمی‌دیدیم. ما از آن فرصت استفاده کردیم و به صورت خزیده خود را به پشت یک ساختمان مخروبه رساندیم. در کنار دیوار آنجا، بر حسب اتفاق، دو نفر سرباز مجروح را دیدیم که از ساعت‌ها قبل روی زمین افتاده بودند و ناله می‌کردند، جراحات آن دو نفر خیلی شدید بود و درد زیادی داشتند. ما با همان وسایل ناچیزی که داشتیم، زخم آنها را پانسمان کردیم. پس از اینکه آتش دشمن کمی فروکش کرد و عراقی‌ها به مکانی عقب‌تر رانده شدند، مجروحان را کشان کشان از آن محل دور کردیم و به طرف مسجد جامع به راه افتادیم. کمی جلوتر، آمبولانسی از راه رسید و جلو ما توقف کرد. آن دو نفر زخمی را به داخل آمبولانس بردیم و خودمان هم سوار شدیم تا به مقصد برسیم؛ البته نیم‌نگاهی هم به تفنگ‌های ژ ۳ سربازان زخمی داشتیم تا اگر مقدر باشد و صاحبی برایش پیدا نشود، آنها را به صورت امانت برداریم و تا زمانی که در خرمشهر هستیم از آنها استفاده کنیم. اما از شانس بد ما، مجروحین هر دو از پرسنل گردان تکاور بودند که در محل اورژانس، ناواستواری که نماینده تکاوران دریایی بود، اسلحه‌های آنان را برداشت تا به یگان مربوطه تحویل دهد. در نتیجه، ما کماکان بدون اسلحه بودیم.

با نفوذ عراقی‌ها به داخل خرمشهر، سمت جبهه‌ها چندان مشخص نمی‌شد، گاهی اوقات نیروهای دو طرف با هم تداخل پیدا می‌کردند. در وضعیتی که صدای شلیک تیربارها و تفنگ‌ها از داخل ساختمان‌ها و از لابه‌لای نخلستان‌ها و نيزارهای منطقه به گوش می‌رسید، معلوم نمی‌شد از طرف نیروهای خودی است یا دشمن و این مشکل بیشتر در تاریکی شب به وجود می‌آمد.

با وجودی که ما با بچه‌های بهداری خیلی صمیمی شده بودیم و از آنها وسایل کمک‌های اولیه می‌گرفتیم و مجروحین را مداوا می‌کردیم، اما در این فکر هم بودیم که زودتر مسلح شویم و با دشمن بجنگیم. در یکی از همان روزها، تصمیم گرفتیم به هر طریق ممکن، برادر جهان‌آرا، فرمانده سپاه خرمشهر، را پیدا کنیم تا مشکل ما را حل کند و به ما اسلحه بدهد. بدین منظور، خیابان به خیابان دنبال او می‌گشتیم تا پیدایش کنیم، اما هیچ‌کس اطلاعی از او نداشت، شاید هم برخی از همان مدافعان از جا و مکان او اطلاع داشتند، ولی به خاطر مسائل امنیتی به ما نمی‌گفتند. متأسفانه آن روز نتوانستیم برادر جهان‌آرا را ببینیم، به همین خاطر، به سمت مسجد

جامع حرکت کردیم تا به کارهای روزمره مشغول شویم. به محض اینکه به محل رسیدیم، دیدیم چند دستگاه خودرو کمپرسی شن و ماسه برای سنگرسازی آورده‌اند. پس از اینکه کمپرسی‌ها بارشان را خالی کردند، من به اتفاق دوستانم کیسه گونی‌ها را پر از ماسه می‌کردم و جلو درب مسجد می‌چیدیم، سپس چند جای دیگر در همان حوالی، مثل ورودی خیابان به سمت مسجد را سنگربندی کردیم تا جان‌پناهی برای رزمندگان درست کرده باشیم.

### درمانگاه اضطراری کنار مسجد جامع

روبروی درب مسجد جامع رستورانی بود که فعالیت و سرویس‌دهی نداشت، ولی در آن وضعیت، زیرزمین رستوران درمانگاه و اورژانس شده بود که در آنجا زخمی‌ها و مجروحین را ویزیت می‌کردند، کسانی که جراحی سطحی داشتند مداوا و سپس مرخص می‌شدند و هرکس نیاز به بستری شدن داشت، او را به بیمارستان طالقانی می‌فرستادند. گاهی اوقات هم مجروحین را به علت وخامت حالشان در محل اورژانس نگه نمی‌داشتند و آنها را مستقیماً به بیمارستان طالقانی می‌رساندند.

روزی عراقی‌ها در یک درگیری سخت موفق شدند تا میدان زندان شهر هم به جلو بیایند که خوشبختانه تکاوران نیروی دریایی و دانشجویان دانشکده افسری و سایر مدافعان در نبردی جانانه دشمن را تا میدان راه‌آهن به عقب راندند. آن روزها علاوه بر اینکه دشمن در داخل خرمشهر نفوذ کرده بود، گاهی اوقات به اماکن حساس شهر نیز نزدیک می‌شد و جنگ و درگیری کوچه به کوچه ادامه می‌یافت. عراقی‌ها از سه طرف شهر را با خمپاره‌انداز و توپ می‌زدند، از سمت جنوب و پشت رودخانه اروند، از سمت غرب و پل نو و حوالی شهرک ولی‌عصر، از ناحیه شمالی یعنی سمت پلیس‌راه و جاده اهواز - خرمشهر مورد اصابت گلوله‌های سنگین قرار می‌گرفت.

باید بگویم جنگ در خارج از شهر به مراتب بهتر از داخل شهر است؛ خارج از شهر جبهه دشمن کاملاً معلوم است و هیچ تداخلی ایجاد نمی‌شود، خاکریز نیروهای دشمن و خاکریز نیروهای خودی جبهه را معلوم می‌کند، زمین‌های صاف و هموار دشت‌های خوزستان این خاصیت را داشت که در حین جنگ و درگیری، تداخل نیروها به وجود نیاید، اما آن روزها که عراقی‌ها به خرمشهر نفوذ کرده بودند، جنگ کلاسیک معنا و مفهوم خود را از دست داده و به جای آن جنگ چریکی و پارتیزانی جایگزین شده بود.

ما چند نفر جوانان مسجدسلیمانی که به خرمشهر رفته بودیم، در حقیقت جزء هیچ سازمان و یگانی نبودیم که بتوانیم اسلحه‌ای بگیریم و بجنگیم. وضع خیلی اسفناک بود، ولی با این توصیف، هرکسی که در آنجا حضور داشت سعی می‌کرد بدون دستور و هماهنگی هم که شده گوشه‌ای از کار را بگیرد و مفید باشد. ما هم که برای مهمانی نرفته بودیم، رفته بودیم بجنگیم، ولی اسلحه نداشتیم، با این حال، نمی‌توانستیم دست روی دست بگذاریم و همدیگر را نگاه کنیم. من برای اینکه تکلیف کاری‌مان مشخص شود، دنبال کسی می‌گشتم تا بتواند ما را راهنمایی کند. هفته اول جنگ که درگیری‌ها خارج از شهر بود و هنوز عراقی‌ها به داخل شهر نفوذ نکرده بودند، پیدا کردن مسئولین سخت‌تر بود، چون حد فاصل پل نو، یعنی اول خرمشهر تا شلمچه فاصله‌ای ۱۷ کیلومتری بود که در این مسافت مدافعان متفرق بودند و با دشمن درگیری داشتند. روزهای بعد کم‌کم عراقی‌ها به شهر نزدیک شدند و در بعضی از نقاط به حریم شهر نفوذ کردند و به دنبال آن مدافعان شهر هم با‌اجبار از مناطق مرزی عقب‌نشینی کردند و به داخل خرمشهر آمدند.

### دیدار با برادر جهان‌آرا

سرانجام، با تلاش و پیگیری زیاد، مقرّ برادر جهان‌آرا را در حوالی میدان پشت مسجد به طرف ضلع شمالی پیدا کردیم و به سراغ او رفتیم. این جوان ورزیده و مخلص و شجاع در حالی که لباسی خاکی‌رنگ و بدون آرم و علائم به تن داشت، در یک منزل مسکونی خالی از وسایل، که صاحبش آنجا را ترک کرده بود، مستقر شده بود و چند نفر از رزمندگان جوان و انقلابی، که همه بچه‌های خرمشهر بودند، در اطرافش حضور داشتند. تعدادی وسایل مخابراتی از جمله چند دستگاه بی‌سیم و تلفن و سایر ملزومات جنگی در اتاق فرماندهی مشاهده می‌شد. در اتاق‌های مجاور، چند پتوی مستعمل و تعدادی ظرف و ظروف غذا و چند قبضه تفنگ مختلف که روی دیوار آویزان بودند و مقداری مهمات مختلف همه زندگی آن جوان برومند و فرمانده سپاه خرمشهر را تشکیل می‌داد. آن بزرگوار ابتدا نام و مشخصات من و همراهانم را پرسید و سپس منتظر ماند تا سوالمان را بپرسیم. من گفتم: برادر جهان‌آرا! ما چند نفر از مسجدسلیمان آمده‌ایم تا با دشمن متجاوز بجنگیم، ولی چند روزی است که سرگردان و بلا تکلیف مانده‌ایم، البته نه بی‌کار و بی‌خیال! بلکه به طرق مختلف خودمان را مشغول کردیم و گوشه‌ای از کار را گرفتیم. شرح مختصری از کارهای چند روز گذشته را برایشان گفتم و بعد گفتم: ضمناً برای پیدا کردن شما هم خیلی تلاش کردیم، تا اینکه امروز این توفیق حاصل شد که خدمت شما برسیم و شما را

از نزدیک ببینیم. درخواست ما این است که به ما اسلحه بدهید تا ما هم مانند بقیه رزمندگان بجنگیم و از شهر دفاع کنیم. از ظاهر آن جوان پیدا بود که غمی بزرگ در وجودش سنگینی می‌کند، اما سعی می‌کرد غم و درد درونی‌اش را از ما پنهان کند. خیلی خونسرد و متین، در حالی که دستی بر شانه‌های من زد و بر همت و غیرت ما آفرین گفت، با لبخندی ملیح گفت: ای جوان‌های باغیرت و برومند! خیلی خوش آمدید. من متوجه نشدم گفتید بچه کجا هستید؟ من جواب دادم همین خوزستان، از مسجدسلیمان آمدیم. ایشان گفت: با گروه یا سازمانی اعزام شدید؟ گفتیم خیر، داوطلبانه و با دست خالی حرکت کردیم و آمدیم. ما خودمان در واقع نظامی هستیم، اما نه نظامی ملبس، بلکه کارمند نظامی که دوره تعمیرات ادوات سنگین را طی کرده‌ایم، اکنون فارغ‌التحصیل دبیرستان صنعتی مسجدسلیمان وابسته به ارتش جمهوری اسلامی ایران هستیم که درسمان تمام شده و آمدیم خرمشهر برای دفاع. لطفاً به ما اسلحه بدهید. برادر جهان‌آرا با شنیدن این جمله مقداری مکث کرد و به فکر فرو رفت. لحظه‌ای بعد گفت: خیلی خوب! پشت سر من بیاید. وقتی داشتیم به پشت ساختمان می‌رفتیم، مجدداً به ما گفت: واقعاً شما می‌خواهید بجنگید؟ ما با هم گفتیم: البته که می‌خواهیم بجنگیم. خدای ناکرده برای سوءاستفاده و غنائم که نیامده‌ایم! یک جوان ایرانی باید خیلی بی‌غیرت باشد که در مقابل تجاوز دشمن بی‌خیال و بی‌تفاوت بماند! در حین گفتگو ما به پشت خانه رسیدیم که در واقع حیاط خلوت آن خانه به حساب می‌آمد. در آنجا به هرکدام از ما چند بمب دستی که همان کوکثل مولوتف بود و تشکیل شده بود از یک بطری مواد آتش‌زا، سه‌راهی و فتیله، به همراه یک قوطی کبریت داد. در هنگام تحویل وسایل با خنده به ما گفت: بچه‌ها این است سلاح ما! بضاعت ما همین است که می‌بینید. باید با همین‌ها بجنگید. در آن لحظه، خنده برادر جهان‌آرا از گریه هم انگیزتر بود و خیلی معنا داشت. ما با تعجب نگاهی به هم کردیم و بدون هیچ عکس‌العملی وسایل را تحویل گرفتیم. کار که تمام شد، جهان‌آرا گفت: دوستان همین الآن بروید از خیابان‌های ورودی به طرف مکز شهر، به خصوص جلو مسجد جامع، نگهبانی بدهید و حراست کنید. مجدداً تأکید کرد و گفت: ای جوانان مسجدسلیمانی! دوست دارم با همین سلاح‌ها چنان درسی به دشمن بدهید و آنچنان از مهمانان ناخوانده پذیرایی کنید و دمار از روزگارشان درآورید که در تاریخ بنویسند؛ بروید، خدانگهدارتان باشد؛ شما موفق هستید. زود بروید که هر لحظه ممکن است دشمن به سمت مرکز شهر پیشروی کند، می‌دانید که فاصله عراقی‌ها تا اینجا خیلی نزدیک است. ما بعد از دریافت وسایل از ایشان خداحافظی کردیم و به طرف مسجد جامع به راه افتادیم، در مسیری که می‌رفتیم، فهمیدیم اوضاع خراب‌تر از آن است

که ما فکرش را می‌کردیم؛ با این حال، با توصیه و سفارش این برادر بزرگوار و با سلاح مدرنی که در دست داشتیم! به مقر خود، یعنی روبروی مسجد جامع، برگشتیم و در انتظار ورود تانک‌ها و نفربرهای عراقی لحظه‌شماری می‌کردیم.

روز به روز فشار دشمن برای تصرف خرمشهر بیشتر می‌شد و هر قدر زمان جلوتر می‌رفت، تعداد تلفات و ضایعات نیروهای ما نیز افزایش می‌یافت. همان روزها در خرمشهر، ۱۸ نفر از تکاوران نیروی دریایی که به تازگی از منجیل آمده بودند مجروح و ۵ نفر نیز شهید شدند. در همان روزها، نیروهای دشمن از طریق کشتارگاه وارد شهر شده بودند، اما مقاومت جانانه بچه‌های خودی دشمن را از طرف گمرک ناامید کرد و کاری از پیش نبردند.

### اولین درگیری مسلحانه ما با دشمن

اولین شبی که ما سه نفر مسلح به بمب بودیم، منتظر ماندیم تا وقتی هوا کاملاً تاریک شد به سمت گمرک حرکت کردیم تا ضربه‌ای به دشمن بزنیم. در میان رزمندگان کم‌کم جلو رفتیم تا به کنار دیواری رسیدیم که در واقع، آنجا خط مقدم جبهه محسوب می‌شد. فاصله ما با دشمن از آنجا کمتر از ۵۰ متر بود. گاهی صدای تیراندازی عراقی‌ها شدت پیدا می‌کرد و گاهی هم کاهش می‌یافت. در تاریکی شب، تانک‌ها جلو نمی‌آمدند و پیدا کردن آنها بسیار دشوار بود، اما از صای حرکت تانک‌ها می‌فهمیدیم که فاصله‌شان دور است. در آن وضعیت، ما نمی‌توانستیم با آن بمب‌های دستی کاری بکنیم؛ در نتیجه، تا نیمه‌های شب هیچ اقدامی نکردیم. اما حدود ساعت ۱ بامداد تصمیم گرفتیم هر طور شده داخل نیروهای عراقی نفوذ کنیم. هوا خیلی تاریک بود، عکس‌العمل عراقی‌ها مثل آتش زیر خاکستر می‌ماند و در واقع شبیخون زدن ما ریسک بسیار بزرگی بود. آن شب بعد از اینکه جبهه کاملاً ساکت شد و صدای تیراندازی‌ها قطع گردید، ما سه نفر خیلی آهسته و آرام از پناه یک دیوار بلند، خود را به عراقی‌ها نزدیک کردیم و به خاطر نزدیکی بیش از حد، در بعضی قسمت‌ها سینه‌خیز به جلو می‌رفتیم؛ تا اینکه صدای صحبت کردن عراقی‌ها را از پشت بام منزلی می‌شنیدیم که با زبان عربی، ولی خیلی آرام حرف می‌زدند. ما داخل گودالی نشسته بودیم و اطرافمان را نگاه می‌کردیم که ناگهان یک گلوله منور بالای سرمان روشن شد و تا چند دقیقه اطرافمان مثل روز روشن شد. ابتدا خودمان را جمع و جور کردیم تا دشمن ما را نبیند و از طرفی از همان فرصت کم و از روشنایی منور استفاده کرده و اطرافمان را کاملاً شناسایی کردیم تا هدف مناسبی را پیدا کنیم که ارزش بمب انداختن داشته باشد. در همان لحظات کوتاه، یک خودور عراقی را دیدیم که کنار دیواری پارک شده بود. به بچه‌ها گفتیم:

من می‌روم آن خودرو را به آتش می‌کشم. محمدی گفت: عبدالحسین تنها کجا می‌روی؟ من هم همراهت می‌آیم. تنهایی خوب نیست. دو نفری خیلی آهسته و سینه‌خیز به طرف آن خودرو حرکت کردیم. وقتی کاملاً نزدیک شدیم، با کمی دقت متوجه شدم داخل خودرو، که لندرو بود، دو نفر خوابیده بودند، چون هیچ حرکتی نداشتند. قلبم به شدت می‌زد و به طپش افتاده بود، لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. دست‌هایم می‌لرزید؛ این اولین مأموریت جنگی ما محسوب می‌شد! به سختی کبریت را کشیدم و به سر فتیله نزدیک کردم. اما باد شعله کبریت را خاموش کرد. با ترس و لرز بیشتر برای بار دوم کبریت را روشن کردم و به سر فتیله نزدیک کردم. وقتی فتیله کاملاً آتش گرفت، با دست راستم بطری را به طرف خودرو عراقی پرتاب کردم و قبل از اینکه ببینم بمب دستی به هدف خورده یا خیر، فرار را بر فرار ترجیح داده و با سرعت از آن محل فاصله گرفتیم. در حین فرار و در مسیری که می‌رفتیم، عالی‌پور هم به ما اضافه شد و سه نفری با سرعت هرچه تمام‌تر می‌دویدیم و از محل دور می‌شدیم. عراقی‌ها که تقریباً غافلگیر شده بودند، بی‌محابا و بدون هدف پشت سر ما را به رگبار بسته بودند. در حین دویدن، من یک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. خودرو عراقی آتش گرفته و در حال سوختن بود و از فاصله دورتر صدای «حریق! حریق!» عراقی‌ها شنیده می‌شد. آن شب در حالی که به محل نیروهای خودی رسیده بودیم، چیزی نمانده بود که بچه‌های خودمان ما را به رگبار ببندند، اما به خیر گذشت. این اولین مأموریت ما با کوکتل مولوتف بود که به خوبی انجام گرفت.

یکی از مسیرهایی که دشمن قصد داشت وارد شهر بشود، از طرف جاده اهواز یا همان سمت پلیس‌راه بود. عراقی‌ها از آن سمت هم کاملاً به جلو آمده بودند و نبردی سخت در گوشه و کنار جبهه شمالی شهر ادامه داشت. محور و مسیر دیگر پیشروی دشمن همان جاده اصلی شلمچه به پل نو و سپس به گمرک بود، با این حال، لحظه به لحظه محاصره خرمشهر تنگ‌تر می‌شد. اگرچه عراقی‌ها از لحاظ استعداد نیرو و مدرن بودن تجهیزات و سلاح برتری چشمگیری نسبت به نیروهای ما داشتند، اما شجاعت و از خودگذشتگی مدافعان خرمشهر باعث می‌شد که آنها به سهولت نتوانند به اهداف خود، یعنی تصرف کامل شهر، برسند. حد فاصل شلمچه تا پل نو که قریب به ۱۷ کیلومتر است، نبردهای سختی بین مدافعان و متجاوزین عراقی انجام گرفت و رزمندگان بسیاری در همین فاصله به لقاءالله پیوستند و مجروحان فراوانی جان فشانی کردند تا عراقی‌ها نتوانند به سهولت به اهداف خود برسند. دشمن برای اینکه بهتر بتواند خرمشهر را

محاصره و سپس تصرف نماید، از مرز پاسگاه زید<sup>۱</sup> هم به سمت ایستگاه راه آهن حسینی<sup>۲</sup> یورش آوردند و جاده اهواز - خرمشهر را اشغال کرده و سپس به سمت پلیس راه ادامه مسیر دادند. روبه روی پلیس راه ساختمان های پیش ساخته ای وجود داشت که نیروهای ایران در آنجا مستقر و متمرکز بودند و راه پیشروی دشمن را در همان محل سد می کردند.

آن زمان هیچ کدام از قول و قرارهایی که دکتر ابوالحسن بنی صدر، رئیس جمهور، به مردم مظلوم خرمشهر می داد، عملی نمی شد. با توجه به اینکه ایشان از طرف حضرت امام خمینی (ره) به فرماندهی کل نیروهای مسلح ایران برگزیده شده بودند، اما در عمل با واگذاری اسلحه های ارتش به مردم و سپاه مخالفت می کردند. به همین خاطر، در خرمشهر علاوه بر اینکه نیروی کافی وجود نداشت تا با دشمن بجنگد، اسلحه کافی هم در اختیار کسانی که حضور داشتند نبود. تانک و توپخانه هایی که بنی صدر وعده می داد که به زودی به کمک مردم خرمشهر می آید، هرگز وارد شهر نشد. آن زمان من نمی دانستم آیا نیروی منسجم و منظمی وجود دارد که به خرمشهر نمی آید یا اینکه عمداً تانک و توپ و نیروی کافی به خرمشهر وارد نمی شد. من در حدی نبودم که در این مورد قضاوت کنم، اما هرچه بود فقدان سلاح سنگین و نبود نیروی کافی برای آن روزهای سخت خرمشهر، فاجعه بزرگی به حساب می آمد. واقعاً بسیار ناراحت کننده است که انسان دشمن را در شهر و دیار خود ببیند، اما اسلحه ای نداشته باشد که او را بزند.

با این حال، نیروهای موجود در خرمشهر به صورت گروه های چریکی با دشمن به جنگ و ستیز برمی خاستند. مثلاً گروه های چریکی که دانشجویان دانشکده افسری تشکیل داده بودند «دانش» نام داشت. هر دانشجو تعداد ۱۰ نفر از سربازان لشکر ۹۲ زرهی اهواز را تحت امر خود می گرفت که آنها فقط تفنگ ژ ۳ و آر.پی. جی ۷ داشتند. ضمناً سربازان تحت امر، سرباز وظیفه نبودند، بلکه سربازان احتیاط بودند که سال ۵۶، یعنی سال های قبل از انقلاب، خدمت وظیفه خود را تمام کرده بودند که بر حسب نیاز مجدداً به خدمت فراخوانده شدند.

با توجه به اینکه ما چند نفر جوان مسجد سلیمانی مسلح به بمب شده بودیم، لازم و ضروری بود که جزء گروه و سازمانی قرار بگیریم و با همکاری آنها مأموریت محوله را انجام بدهیم. از طرفی می خواستیم در رابطه با کارهای روزمره کمی هم آزادی عمل داشته باشیم و خودمان را محدود نکنیم. جنگ در خرمشهر جنگی چریکی و پارتیزانی بود، حتی پرسنل گردان دژ که یک یگان منظم و منسجم بودند هم در داخل شهر به صورت گروهی عمل می کردند.

۱. پاسگاه زید در شمال غرب خرمشهر و در نقطه صفر مرزی واقع است.

۲. ایستگاه راه آهن حسینی در ۴۰ کیلومتری شمال خرمشهر واقع است.



## آشنایی با گردان دژ

روزی با یکی از درجه‌داران گردان دژ صحبت کردم و گفتم ما هم نظامی هستیم، آیا امکان دارد با گروه‌های شما کار کنیم؟ ایشان گفت چون امریه ندارید که به یگان ما مأمور هستید، نمی‌توانیم به شما اسلحه بدهیم. چنانچه می‌خواهید بدون اسلحه با ما همکاری کنید، من حرفی ندارم. شما سه نفر بیایید در گروه من تا با یکدیگر کار کنیم. تعداد سرباز تحت امر او بودند. بعد از آشنایی با ایشان، ما سه نفر روز به روز با افراد گروه او و بعد با درجه‌دارها و افسران دیگر آن گردان بیشتر آشنا می‌شدیم و کار می‌کردیم.

یکی از همان روزهای سخت و روزهای مقاومت، تعدادی از بچه‌های هوانیروز در محل حزب جمهوری اسلامی به شدت با عراقی‌ها درگیر بودند، طوری که بعد از نبردی سخت و خونین محاصره شدند و چیزی نمانده بود که همه آنها به اسارت دشمن درآیند. گروه‌های ترکیبی ما با عده‌ای از بچه‌های برادر جهان‌آرا برای نجات هوانیروزی‌ها از محاصره شتافتیم و بعد از یک درگیری سخت و حمله‌ای جانانه و نفس‌گیر، آنها را از محاصره عراقی‌ها درآوردیم. گروه‌بان بوربور، یکی از پرسنل هوانیروز بود که به تنهایی ۵ دستگاه تانک عراقی را منهدم کرد و از بین برد. او یکی از آر.پی.جی‌های قهار و چیره‌دست روزهای مقاومت در خرمشهر بود که در عملیات‌های متعددی شرکت داشت و به شکارچی تانک معروف شده بود. تاریخ دفاع مقدس هرگز این دل‌امردان را فراموش نخواهد کرد.

ما وقتی با بچه‌های گردان دژ کاری می‌کردیم، بیشتر مواقع در خانه‌های سازمانی راه‌آهن یا خانه‌های سازمانی گمرک مستقر بودیم و از امکانات آن اماکن استفاده می‌کردیم، گاهی که درگیری کمتر می‌شد در داخل ساختمان‌های صد دستگاه بودیم؛ اما روزهایی که از آن گروه‌ها جدا می‌شدیم، محل استقرار و اسکان ما همان مسجد جامع و درمانگاه مقابل آن بود.

روزهایی که ما در خرمشهر با دشمن درگیر بودیم، خبرهای واصله از سایر جبهه‌های استان خوزستان نیز، که من از رادیو خودم می‌شنیدم، نگران‌کننده بود. اخبار می‌گفت نیروهای دشمن به سمت شهرهای سوسنگرد، اهواز، بستان، اندیمشک و هویزه پیشروی‌های زیادی دارد و سقوط شهرهای فوق هر آن محتمل است، اما دشمن در منطقه خرمشهر اهداف خاصی داشت و خرمشهر بعد از اهواز، مهم‌ترین شهر در استان بود و یکی از اختلافات مرزی که باعث شروع جنگ شد، ارون رود بود که از کنار خرمشهر می‌گذشت. بنابراین، عراقی‌ها از سمت غرب خرمشهر و سمت پل نو فشار زیادی می‌آوردند و گاهی اوقات هم شایع می‌شد که دشمن از نهر عریض عبور کرده و وارد گمرک شده است، ولی روز بعد شایعه تکذیب می‌شد. البته جنگ و گریز

در آن روزها به همین صورت بود که عراقی‌ها قسمتی از شهر را تصرف می‌کردند و بعد از ساعتی مجدداً مدافعان خرمشهر آنان را به عقب می‌راندند و آن قسمت از شهر آزاد می‌شد و این کش و قوس‌ها هر روز ادامه داشت.

صدام حسین، این مرد خودخواه و دیکتاتور زمان، خود را نماینده کشورهای عربی می‌دانست و ادعا می‌کرد قادر است حق از دست رفته خود را از ایران بگیرد و خوزستان را سه روزه تصرف کند و محمره<sup>۱</sup> را به پیکره عراق بازگرداند. رادیو بغداد اغلب گزاره‌گویی می‌کرد و می‌گفت: به زودی مراورید شط‌العرب (خرمشهرِ اروندرود) توسط ارتش آزادی‌بخش عراق آزاد و خلق عرب تحت ستم مجوس‌ها به زودی رها خواهد شد. رادیو بغداد خوزستان را عربستان، خرمشهر را محمره، سوسنگرد را خفاجیه و عرب‌های خوزستان را مردم تحت ستم مجوس‌ها (آتش‌پرست‌ها) می‌نامید.<sup>۲</sup> در سال چهاردهم هجری قمری و زمان خلیفه دوم از یزدگرد سوم، پادشاه وقت ایران، دعوت شد تا دین اسلام را بپذیرد و پادشاه ایران علاوه بر اینکه از پذیرش دین اسلام خودداری نمود، سپاهی عظیم به استعداد ۱۲۰ هزار نفر را به فرماندهی رستم فرخ‌زاد آماده جنگ با نیروهای اسلام نمود. در طرف مقابل، سپاه اسلام، به فرماندهی سعد ابن ابی‌وقاص، در منطقه قادسیه در جنوب بغداد و در جنگی سه روزه، ایرانی‌ها را شکست سختی داد و از همان موقع این سردار اسلام «سردار قادسیه» نام گرفت. در جنگ ایران و عراق، صدام این لقب را برای خود انتخاب کرده بود و رادیو بغداد دائم از آن استفاده می‌کرد. چون قبل از اسلام، دین مردم ایران زرتشتی بود و شکست ایران در زمان یزدگرد سوم، پادشاه ساسانی، از نیروهای صد اسلام بهانه‌ای بود تا صدام ایرانی‌ها را آتش‌پرست بنامد و از طرفی، اولین شکست ایرانیان در مقابل نیروهای اسلام در محلی به نام قادسیه بود که صدام آن را افتخار خود می‌دانست و این طور وانمود می‌کرد که عراق ۱۴۰۰ سال قبل ایران را در قادسیه شکست داده و از همان زمان کشور عراق به عنوان کشوری مستقل و مقتدر وجود داشته است؛ در صورتی که همگان می‌دانند در آن زمان پایتخت دولت ساسانی شهر مداین (تیسفون) بوده و اکنون خرابه‌های این شهر در کشور عراق می‌باشد و در سال‌های خیلی دور، سرزمین عراق فعلی قسمتی از خاک ایران محسوب می‌شد. شکست دولت ساسانی از نیروهای صدر اسلام با اراده خداوند بود تا در آن زمان دو امپراطوری بزرگ ایران و روم از نیروهای اسلام شکست بخورند و دین

۱. عراق هنگام تجاوز به خوزستان، نام شهرها را تغییر می‌داد، مثلاً خرمشهر را محمره، سوسنگرد را خفاجیه و آبادان را عبادان نامیده بود.

۲. برگرفته از کتاب *یا حسین کربلا*، به قلم علی اسماعیلی.

مبین اسلام ترویج پیدا کرده و جهانی شود و این موضوع هیچ ربطی به شکست ایران از عراق ندارد که صدام به آن افتخار می‌کرد. اگر باز هم به تاریخ مراجعه شود، پس از اینکه امپراطوری عثمانی در جنگ جهانی اول شکست خورد و به چندین کشور کوچک تجزیه شد، کشور عراق فعلی هم یکی از کشورهای استقلال یافته بود که در سال ۱۹۳۲ به استقلال رسید و قبل از آن کشوری به نام عراق وجود نداشت و سرزمین عراق قبلاً جزء خاک عثمانی بود و یا پیش از آن جزء خاک کشور ایران محسوب می‌گردید. بنابراین، ادعای صدام از بیخ و بُن صحت نداشت و خیالی بیش نبود. به هر حال، شعال القادسیه صدام از آنجا نشأت گرفته است و در جنگ هشت ساله رادیو بغداد و رادیوهای وابسته به آن کشور از این اصطلاحات سوء استفاده فراوانی می‌کردند.

رادیو جبهه آزادی بخش خوزستان نیز پیام‌های امیدوارکننده‌ای برای ارتش متجاوز عراق و پیام‌های ناامیدکننده‌ای برای مدافعان خرمشهر می‌فرستاد که صحت آنها بستگی به تجزیه و تحلیل مخاطب داشت. در عوض، رادیو محلی آبادان لحظه به لحظه پیروزی‌های مدافعان خرمشهر و شکست حملات عراقی‌ها را منعکس می‌کرد که باعث دلگرمی ما می‌شد و از اخبار واقعی جنگ مطلع می‌شدیم. قسمتی از پیام‌های آن زمان هنوز در خاطرمان مانده که از رزمندگان ایرانی و مدافعان خواسته می‌شد به مبارزه و مقاومت خود در آبادان و خرمشهر ادامه دهند و گول پیام‌های دروغین رادیو بغداد را نخورند.

در قسمت شمالی شهر و در محلی به نام جنت‌آباد، قبرستان شهر بود که گاهی بیش از اندازه شلوغ می‌شد و مردم برای دفن شهدا در آنجا جمع می‌شدند. به خاطر جنگ و درگیری، تعداد شهدا روز به روز افزایش می‌یافت. به همین دلیل، قبرستان جنت‌آباد گلزار شهدا نام گرفت و قداست آن هر لحظه بالا می‌رفت. شهدایی که در گلزار دفن می‌شدند، فقط از ساکنین خرمشهر نبودند، بلکه هرکسی که به عنوان مدافع و رزمنده در آن شهر حضور می‌یافت و در حین جنگ شهید می‌شد، پس از شهادت در آنجا دفن می‌شد. در حقیقت، بسیاری از کسانی که آن روزها در گلزار شهدا به خاک سپرده شدند، از شهرهای دیگر هم بودند. روزهای آغازین جنگ، شهدا را با تشریفات کامل می‌شستند و سپس دفن می‌کردند، اما کم‌کم تعداد شهدا بالا رفت و امکانات آنجا، مثل آب و برق، کاهش یافت و روز به روز بدتر شد؛ طوری که طبق فتوای علما، شهدا نیازی به غسل و کفن نداشتند و بدون تشریفات دفن شدند.

روزی در ایستگاه راه‌آهن، چندین واگن باری حمل وسایل بر اثر بمباران و یا گلوله‌باران منهدم گردید و بعضی از آن واگن‌ها تا چند روز همچنان در حال سوختن بودند. روزگار سختی

بود. مال و اموال مردم ایران به راحتی از بین می‌رفت و از هیچ کس کاری ساخته نبود و خطر نابودی بقیه اموالشان هر لحظه بیشتر می‌شد. در گمرک خرمشهر، هزاران تُن کالا و صدها دستگاه خودرو موجود بود که اگر از خرمشهر خارج نمی‌شد به دست نیروهای دشمن به غارت می‌رفت، اما افسوس که خرمشهر در حال سقوط بود و اگر سقوط می‌کرد، عراقی‌ها همه آن وسایل را می‌بردند؛ و سرانجام چنین شد...

از طرفی، آن روزها ما به شدت به خودرو نیاز داشتیم، ولی مجاز نبودیم برداریم. خیلی از تفنگ‌های ۱۰۶ م م ما به علت نبودن خودرو روی زمین مستقر بودند که بر اثر تیراندازی زیاد از حالت عملیاتی خارج شده و لوله بعضی از آنها مانند پوست موز چاک خورده و به عقب برگشته بود. از طرفی، لازم و ضروری بود تا آن سلاح‌های سنگین روی خودرو سوار شوند تا کارایی بهتری داشته باشند؛ از طرف دیگر، جهت حمل بار و مهمات باید خودرو در اختیار مدافعان خرمشهر قرار می‌گرفت. وقتی رزمندگان و مدافعان خرمشهر می‌خواستند توپ‌توانت‌های داخل گمرک را برای استفاده در جنگ بردارند، بعضی از مسئولین می‌گفتند این اموال بیت‌المال است و اجازه نمی‌دادند از آنها استفاده شود. متأسفانه چند روز بعد که منطقه گمرک به تصرف نیروهای عراقی درآمد، تریلی‌های زیادی را دیدیم که تعداد زیادی از آن ماشین‌ها را بار زده و عازم عراق بودند. در گمرک خرمشهر، علاوه بر خودرو توپوتا، بلیزر هم وجود داشت که متأسفانه تمامی آنها به غارت رفت.

در خرمشهر، علاوه بر اینکه اسلحه و مهمات برای مدافعان کمیاب بود، اقلام دارویی و غذایی هم به شدت کم بود؛ در صورتی که این اقلام از ضروریات جبهه محسوب می‌شد و فقدان آن فاجعه‌ای بزرگ به شمار می‌رفت. روزهایی که من در خرمشهر بودم، تانک و توپخانه چندانی ندیدم که عملیات افراد پیاده را پشتیبانی کند و چنانچه در شهر مشاهده می‌شد، آن تانک به قدری تیراندازی کرده بود که دیگر کارایی لازم را نداشت و لوله آن نیز مانند توپ ۱۰۶ م م چاک خورده بود. بعضی از مسئولین در بازدیدهایشان وعده واگذاری سلاح سنگین را می‌دادند، اما هرگز این سلاح‌ها وارد خرمشهر نشد. واگذاری اسلحه و تانک و توپ باید به دستور بنی‌صدر انجام می‌گرفت که این کار نشد. سنگین‌ترین سلاح همان تفنگ ۱۰۶ بود که تعدادشان بسیار اندک بود. اما برعکس، نیروهای دشمن صدها دستگاه تانک و توپ در اختیار داشتند که به هنگام تیراندازی مانند تگرگ بر سر مردم مظلوم و مدافعان خرمشهر می‌بارید و تمام شهر را ویران می‌کرد و آمار شهدا و مجروحین را بالا می‌برد.

ما جوانان مسجد سلیمانی همچنان بدون سلاح و به طرق مختلف به رزمندگان کمک می‌کردی. روزی با دست خالی و با همان بمب‌های دستی، پشت سر رزمندگان و جنگجویان جلو

می‌رفتیم. ابتدای خیابان مولوی یا همان خیابان شهرداری تا نزدیکی گمرک پیش رفتیم و در ۵۰ متری پشت سر نیروها قرار گرفتیم، تا چنانچه هر نوع کمکی مانند تخلیه مهمات یا حمل مجروح نیاز باشد، انجام دهیم. در صورتی که دلمان می‌خواست اسلحه داشته باشیم و مانند بقیه می‌جنگیدیم، البته بمب دستی ما هم دست کمی از اسلح نداشت. آن روز عراق بار دیگر به منظور تصرف شهر، حمله جدیدی را آغاز کرد و تانک‌هایش از خیابان مولوی شروع به پیشروی کردند. من آن موقع خیلی از مدافعان را دیدم که مانند ما کوکتل مولوتف داشتند و در بالای پشت‌بام‌ها قرار گرفته بودند. ما سه نفر در همان مکان از دیواری بالا رفتیم و در پشت‌بام منزلی مخفی شدیم. دقایقی نگذشته بود که ستون خودرویی و تانک‌های دشمن به طرف ما روانه شدند. در آن لحظه، ما کاملاً آماده بودیم و می‌توانستیم بمب‌های دستی مان را به طرف دشمن پرتاب کنیم. در آن لحظه، یکی از رزمندگان ارتشی، که کنار ما دراز کشیده بود، گفت: عجله نکنید و فوری بمب‌ها را نیندازید. بگذارید تانک‌ها از روبه‌روی ما عبور کنند، وقتی ۵-۴ دستگاه تانک از مقابلمان گذشتند، آن وقت بمب‌ها را بیندازید تا حداقل تعداد بیشتری تانک به تله بیفتند و محاصره شوند. اگر فوری تانک اول را بزنیم، بقیه فرار می‌کنند. ما نیز همین کار را کردیم و شش یا هفت تانک و نفربر دشمن را با سلاحی که برادر جهان‌آرا به ما داده بود منهدم کردیم و عراقی‌ها با تلفات سنگین و با به جا گذاشتن چندین تانک و نفربر آسیب‌دیده مجبور به عقب‌نشینی شدند و خیابان مولوی را ترک کردند و آن روز مدافعان خرمشهر درس خوبی به دشمن دادند.

ما بچه‌های مسجدسلیمان همیشه با هم بودیم و هر وقت می‌خواستیم ضربه‌ای به دشمن بزنیم، کنار هم قرار می‌گرفتیم و با هم شروع می‌کردیم تا چنانچه اتفاقی برای هرکدام از ما افتاد، از احوال یکدیگر مطلع باشیم. روزی ما با گروه‌های گردان دژ بودیم و روز دیگر در جلو مسجد جامع با پزشک‌یارها و روز دیگر با گروه تدارکات مسجد همکاری می‌کردیم و آچارفرانسه منطقه جنگی به حساب می‌آمدیم.

### راه‌اندازی تانک عراقی

روزی ما سه نفر به طرف گمرک می‌رفتیم. در مسیر، یک درجه‌دار ارتشی را دیدم که در گردان ۱۵۱ دژ خدمت می‌کرد. او به همراه چند نفر سرباز، سوار یک جیب حامل تفنگ ۱۰۶ بود. استوار می‌گفت تا به حال بچه‌های ما ۵ دستگاه تانک عراقی را با همین توپ ۱۰۶ به آتش کشیده و از بین برده‌اند و چندین دستگاه تانک را در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر به غنیمت گرفته‌ایم، اما

متأسفانه کسی نیست تانک‌ها را روشن کند و بیاورد. اگر تانک‌ها را نیاوریم ممکن است دوباره به دست عراقی‌ها بیافتند.

من دوره تانک را در دبیرستان صنعتی مسجدسلیمان دیده بودم و تعمیران آن برایم کاری نداشت. به همین دلیل به استوار گفتم ممکن است ما را جای تانک‌های ازکارافتاده ببرید تا شاید بتوانم آن را تعمیر کنم. درجه‌دار ارتشی گفت: شما چطور می‌توانید تانک را تعمیر کنید؟ مگر تعمیر تانک کار هرکسی است؟! گفتم من دوره تانک را دیده‌ام، خودم کارمند فنی ارتش هستم، اگر وقت دارید، مرا تا محل تانک‌ها ببرید. استوار گفت: بسیار خوب، بپر بالای جیب و سوار شو. گفتم ما چند نفر با هم هستیم، اگر جدا شویم، یکدیگر را گم می‌کنیم، همه ما را سوار کنید. استوار گفت: مگر یک جیب چقدر قدرت دارد؟ ما خودمان چهار نفریم، مهمات هم بار زده‌ایم، اگر همه شما سوار شوید، هفت نفر می‌شویم، بقیه را نمی‌توانیم ببریم. خودت بیا بالا، بقیه پشت سر ما بیایند، ما یواش می‌رویم. گفتم ما سه نفر همیشه با هم هستیم و از یکدیگر جدا نمی‌شویم، شما همین‌طور بروید، ما پشت سر شما می‌آئیم. پس از طی مسافتی، دو تا از تانک‌های عراقی را در نزدیک نهر عریض دیدیم. من ابتدا به سراغ یکی از تانک‌ها رفتم و درب برجک را باز کردم و به داخل آن رفتم و دستگاه‌های آن را بازدید کردم. تانک‌های مزبور از نوع تی ۵۵ بود و با تانک‌های ما که از سری ام ۴۷ و ام ۶۰ بودند، تفاوت داشت و همه ساخت شوروی سابق بودند، اما تانک‌های ایرانی که من دوره تعمیرات آن را دیده بودم، از نوع سری ام و ساخت کشور آمریکا بودند. بعضی از تانک‌های موجود در ارتش خودمان هم تانک چیفتین ساخت انگلستان بودند که از لحاظ ساختاری با یکدیگر تفاوت بسیاری داشتند، ولی کارکرد کلی آنها مانند یکدیگر بود.

من آن روز داخل تانک عراقی خیلی تلاش کردم تا آن وسیله سنگین را روشن کنم که روشن نشد. سراغ تانک دیگری رفتم که بچه‌های آر.پی.چی زن برجک آن را منهدم کرده بودند، ولی موتور و شنی‌هایش سالم به نظر می‌رسید. داخل تانک بوی بسیار بدی می‌آمد و ماندن در آنجا را مشکل می‌کرد. به همین خاطر، چفیه‌ام را به دهان و بینی بستم و داخل شدم. مقدار زیادی خون داخل تانک ریخته شده بود و از ظاهر امر معلوم بود که همه خدمه تانک کشته شده و عراقی‌ها جنازه‌های آنان را از تانک بیرون آورده بودند. با وجودی که توقف داخل تانک غیرقابل تحمل بود و بوی تعفن بسیار شدید بود، اما دقایقی طول نکشید که موفق شدم تانک را روشن کنم و مقداری آن را به جلو ببرم. سر و صدای تانک و ایجاد گرد و خاک زیاد باعث شد تا مدافعان خرمشهر آن تانک عراقی را هدف قرار داده و چند رگبار پی در پی به طرف ما شلیک شد. به

خاطر اینکه موشک آر.پی.جی ۷ به طرفم شلیک نشود، بلافاصله از تانک بیرون پریدم و همراه با بقیه بچه‌ها از آن محل دور شدیم و فرصت نشد تا به نیروهای خودی اطلاع بدهند که تانک، غنیمت است. دقایقی بعد، یک آر.پی.جی زن آن تانک را به آتش کشید و از بین رفت. اگر ما کمی دیرتر از تانک بیرون می‌آمدیم، در آن آتش می‌سوختیم. البته بچه‌های خودی تقصیری نداشتند، جبهه جنگ بسیار نزدیک بود و ما در خرمشهر تانک نداشتیم و تانک هم ایرانی نبود و عراقی بودن آن برای رزمندگان ما محرز شده بود. من خیلی ناراحت شدم که آن روز نتوانستم کاری انجام بدهم و حداقل یک تانک را بیاوریم. در خرمشهر، جبهه سمت معینی نداشت و تشخیص دوست از دشمن واقعاً مشکل بود. بیشتر سلاح‌های سنگین مدافعان خرمشهر همان آر.پی.جی ۷ و گاهی هم تفنگ ۵۷مم ضدتانک و تفنگ یا توپ ۱۰۶مم بود که آن سلاح‌ها هم در اختیار نیروهای ارتش بود و نیروهای مردمی به اندازه کافی تفنگ هم نداشتند.

حدود دو هفته‌ای که از جنگ گذشت، عراقی‌ها نیروهای دیگری وارد کردند که همه تازه نفس بودند. آنها حمله جدیدی را آغاز کردند و پادگان دژ در آستانه سقوط قرار گرفت. ما از عملیات‌های جدید عراقی می‌فهمیدیم که نیروهای تازه نفس وارد شده‌اند. در عوض، هر حمله‌ای که عراقی‌ها انجام می‌دادند، بچه‌های ما ضربه مهلکی به پیکره آنان وارد می‌کردند و گاهی تلفات مزدوران به قدری سنگین بود که قادر نبودند عمل خود را مجدداً در همان محل تکرار کنند. همان روزها در حوالی پل نو، بچه‌های ما سه نفر خبرنگار فرانسوی را اسیر کردند. آنجا معلوم شد عراقی‌ها با وارد کردن خبرنگاران خارجی می‌خواهند دستاوردهای جنگی خود را به جهانیان نشان دهند. روزی من شخصاً یک نفر خبرنگار مشکوک را دیدم که معلوم نبود طرف ایران است یا عراق. زیر یک نخل ایستاده بود و گزارش تهیه می‌کرد و از رزمندگان فیلم‌برداری می‌کرد. او را گرفتم و تحویل همکاران برادر جهان‌آرا دادم. برادر جهان‌آرا او را بازجویی و بازخواست کرد، اما من از سرنوشت نهایی او اطلاعی ندارم.

دانشجویان دانشکده افسری نقش بسزایی در خرمشهر داشتند و سرهنگ نامجو فرمانده دانشجویان دانشکده افسری، علاوه بر اینکه یک گردان دانشجو به خرمشهر آورده بود، چند گردان دیگر هم به آبادان، اهواز، سوسنگرد و حمیدیه فرستاده بود که گاهی برای سرکشی از آن گردان‌ها خرمشهر را ترک می‌کردند و می‌رفتند، ولی اکثر اوقات در خرمشهر بودند.

در گمرک خرمشهر، کالاهای زیادی وجود داشت که هزاران تُن وزن آن بود و صدها دستگاه خودرو وارداتی از انواع آن به چشم می‌خورد که همه آماده تخلیه به طرف اهواز بودند. اما در وضعیت بحرانی، فرصت هیچ کاری نبود و لحظه به لحظه خطر انهدام یا به غارت رفتن آن اقلام

بیشتر می‌شد. بندر خرمشهر به خاطر وجود شرکت‌های تجاری و کشتی‌رانی داخلی و خارجی از جمله بنادر مشهور آن زمان بود که متأسفانه به دلیل جنگ، در شرف انهدام بود. روزی دیدم که قسمت بزرگی از همان انبارها بر اثر گلوله‌های منور و مواد آتش‌زای دیگر آتش گرفت و در حال سوختن بود و شعله‌های آن از کیلومترها دورتر مشاهده می‌شد. در آن وضعیت بحرانی، از دست هیچ‌کس کاری ساخته نبود. سرانجام بر اثر آتش‌سوزی، قسمت اعظم آن کالاها از بین رفت و روزهای بعد، خیلی از خودروها و اجناس دیگری که آتش نگرفته بودند را عراقی‌ها با تریلی بردند. روزی در یک درگیری سخت که در منطقه گمرک و اطراف آن به وقوع پیوست، حدود ۲۰ نفر از مأموران گمرک خرمشهر شهید شدند. در عوض، تعدادی از مزدوران بعثی به اسارت رزمندگان درآمدند. در بین اسرا، یکی از آنان افسر ارشد بود که اطلاعات خوبی از او گرفته شد. می‌گفت عراق برای تصرف خرمشهر یک لشکر آماده کرده و هر آن به تعداد افرادش افزوده می‌شود. روزهای اول قرار بود لشکر سوم زرهی مسئولیت تصرف خرمشهر را به عهده بگیرد، اما به علت مقاومت شدید ایرانی‌ها چندین گردان به این لشکر اضافه شد که او اسم تعدادی از گردان‌ها را نام برد: گردان تانک یرموک، گردان تانک خالد و گردان تانک مقدار نمونه‌ای از آنها بودند. این اسیر عراقی گفت: لشکر سوم زرهی ۱۸ قبضه توپ ۱۳۰م در غرب خرمشهر مستقر کرده که خرمشهر را با همان توپ‌ها آماج حملات خود قرار داده است.

ما در خرمشهر به هرکس که نیاز داشت کمک می‌کردیم. حتی روزی پیرمردی با همسرش مشغول بار زدن وسایل منزلش بود تا از خرمشهر خارج شوند. ما چند نفر جوان مسجد سلیمانی به کمکشان رفتیم و وسایل منزلشان را بار یک خاور کردیم. پس از اتمام کار، فکر کرد ما کارگر هستیم و انتظار دریافت دستمزد داریم، به همین خاطر خواست تا اجرت کارمان را پرداخت کند؛ اما ما که برای رضای خدا به کمکشان رفته بودیم، بدون دریافت وجهی از آنها خداحافظی کردیم و رفتیم.

گاهی اوقات مجروحان را از خط مقدم و از خیابان‌های اطراف به مسجد جامع می‌آوردند که عقب یک وانت بود و یا افرادی با برانکارد او را حمل می‌کردند و به محل مسجد می‌رساندند. مجروحان به محض اینکه به درب مسجد می‌رسیدند، ما خیلی زود آنها را به زیرزمین مقابل درب مسجد می‌بردیم و در آنجا مداوا و معالجه آنها انجام می‌شد و پس از کمک‌های اولیه، با هر وسیله‌ای که پیدا می‌شد، آنان را به بیمارستان مصدق یا طالقانی می‌فرستادیم. گاهی اوقات وضع مجروحین بسیار تأسفبار و غم‌انگیز بود. مجروحی می‌آمد که دست و پا نداشت. مجروح دیگری می‌رسید که دل و روده‌اش از شکمش بیرون زده بود و کمک‌دهنده‌ها دوباره آن را به



داخل بدنش برمی گرداندند. در آن وضعیت و پس از مشاهده این صحنه‌ها، هیچ کس رغبت نداشت حتی یک لقمه غذا بخورد. غذا و نان در همان مسجد توزیع می‌شد و مجروحین هم در کنار مسجد مداوا می‌شدند. رزمندگان و مدافعانی مثل ما، حتی روزهای اول ظرف و قاشق غذاخوری هم نداشتیم، اما بعدها که قاشق تهیه کردیم، دُم قاشق را تا کرده و مانند خودکار داخل جیب لباسمان می‌گذاشتیم، تا هر موقع نیاز بود، از آن استفاده کنیم.

### کمبودهای مدافعان خرمشهر

در روزهای مقاومت، کمک و امداد مناسب نبود. پزشک و پزشکیار کم بود. مهمات کافی و اسلحه مناسب در دسترس رزمندگان قرار نمی‌گرفت. ما جوانان مسجدسلیمانی قلباً از حضور خود چندان راضی نبودیم، با خود درد دل می‌کردیم که ما اسلحه نداریم، چرا مهمات به اندازه کافی نمی‌رسد؟ چه کسی مسئول اینجاست؟ چرا اینجا یک فرمانده واحد ندارد که از او دستور بگیریم؟ اما حال که به آن روزهای سخت مقاومت فکر می‌کنم، می‌بینم حضورمان چندان هم بی‌ثمر نبود، بلکه بسیار مفید هم بود، ما فقط اسلحه نداشتیم، اما هر کاری از دستان برمی‌آمد انجام می‌دادیم.

در آن ایام، آبادان هم دست کمی از خرمشهر نداشت، آب و برق آبادان بر اثر بمباران قطع شده بود و ایستگاه رادیویی آبادان که پیام‌های امیدبخش را به گوش رزمندگان می‌رساند، از کار افتاده بود. در خرمشهر هم وضع به همین ترتیب بود. خیلی از مناطق آب آشامیدنی نداشتند و جهت برداشت آب، معمولاً چند کوچه و خیابان را پشت سر می‌گذاشتیم تا مقداری آب آشامیدنی سالم به دست آوریم. هوای پیمایهای دشمن روزی چند بار می‌آمدند و نقاط حساس را بمباران می‌کردند. بمباران در خرمشهر بیشتر به طرف پل و رودخانه کارون بود که از منطقه اشغالی عراقی‌ها نسبتاً فاصله داشت، اما در آبادان هر نقطه‌ای را هدف قرار می‌دادند و می‌زدند. روزی بر اثر بمباران دشمن، برج منبع آب بُورده<sup>۱</sup> شمالی و چند مغازه در فلکه کارون از بین رفت. زندان شهربانی و منازل روبه‌روی آن و همچنین فلکه خسروآباد، مدرسه دریایی و مدرسه دکتر معینی در احمدآباد همگی مورد تهاجم هوای پیمایهای عراقی قرار گرفتند. در آن وضعیت، پالایشگاه آبادان که جای خودش را داشت و لحظه‌ای خاموش نمی‌شد، مواد نفتی داخل تأسیسات و لوله‌ها باعث می‌شد که پالایشگاه اصلاً خاموش نمی‌شد و دود غلیظ ناشی از

---

۱. بوارده یکی از محلات آبادان می‌باشد.

سوختن مواد نفتی فضای شهر آبادان و خرمشهر را کاملاً سیاه کرده بود. گاهی اوقات که باد نمی‌وزید، به علت غلظت دود، دچار نفس‌تنگی می‌شدیم و این یک فاجعه بود. در خرمشهر، حضور عراقی‌ها زمینی بود، هر روز منطقه‌ای را تصرف می‌کردند یا مکان و محلی را از دست می‌دادند، اما در مجموع، هر روز مساحت منطقه متصرفی عراقی‌ها بیشتر و مساحت منطقه‌ای که در اختیار نیروهای خودی بود کمتر می‌شد و در واقع، حلقه محاصره تنگ‌تر می‌گردید. در همان درگیری‌های سخت و دشوار هتل آناهیتای خرمشهر به طور کلی منهدم گردید و با خاک یکسان شد و ساختمان‌های سالم دیگر به چشم نمی‌خورد.

### وضع ایستگاه راه‌آهن خرمشهر

یک روز من در حوالی راه‌آهن خرمشهر تعدادی اجساد پاک شهدا را دیدم که روی زمین افتاده بودند. ظاهراً چند روزی از شهادت آن عزیزان می‌گذشت. آن صحنه بسیار ناراحت‌کننده بود. یکی از آنها سر در بدن نداشت و اصلاً شناخته نمی‌شد. پیکر شهید دیگری بر اثر عبور تانک از روی بدنش فرش زمین شده بود و گوشت تنش از زمین جدا نمی‌شد. در فاصله چند متری آنها پیکر سه شهید دیگر افتاده بود که دست و پاهایشان جدا از بدنشان و روی زمین افتاده بود؛ اصلاً معلوم نبود دست و پاهای قطع‌شده مربوط به کدام بدن است. در کنار این صحنه‌های غم‌انگیز، تعدادی از واگن‌های باری قطار در آتش می‌سوختند و چند دستگاه واگن دیگر هم بر اثر بمباران از روی ریل خارج شده و به پهلو افتاده بودند. چند شهید دیگر را هم دیدم که به نظرم از کارکنان راه‌آهن بودند. گاهی جنازه عراقی‌ها در منطقه درگیری می‌ماند و در نتیجه، تشخیص اجساد آنها از پیکر پاک شهدای ما با مشکل مواجه می‌شد.

اواسط مهرماه، عراقی‌ها از سمت بندر وارد شهر شده و از درب سیلو تا سازمان پیش‌آهنگی هم به جلو آمدند. اما در داخل کشتارگاه، ما جلو پیشروی آنان را گرفتیم و در پی آن درگیری سختی به وجود آمد. در همین حین، تکاوران دریایی مانند نیروهای واکنش سریع وارد عمل شدند و عراقی‌ها را تار و مار کردند و آنها را کاملاً به عقب راندند.

در روزهای مقاومت، دانشجویان دانشکده افسری که از تهران آمده بودند، در هنرستان خرمشهر اسکان داشتند و محل تجمع و تدارکات آنها همان مکان بود، ولی محل اسکان تکاوران دریایی آن طرف پل خرمشهر، در جزیره آبادان بود. آنها برای استراحت شبانه به آنجا می‌رفتند. معمولاً درگیری و زد و خورد با دشمن، شب‌ها کمتر بود؛ گویی شب‌ها جنگ تعطیل است و روزها شدت می‌گرفت.

آن زمان مسجد جامع مرکز و کانون فرماندهی و تدارکات جبهه بود. هرکسی را به مسجد راه نمی‌دادند، فقط افراد شناخته‌شده و مسئولین خرمشهر در آنجا استقرار داشتند و تردد می‌کردند. به همین خاطر، ما حوالی مسجد و نزدیک همان درمانگاه زیرزمینی مستقر بودیم و در کارهای روزمره نیز شرکت می‌کردیم.

پس از آنکه ما از برادر جهان‌آرا بمب دستی یا همان کوکثل مولوتف گرفتیم، خودمان هم در ساخت بمب‌ها مهارت پیدا کرده بودیم و به شکل جالبی می‌ساختیم. به همین خاطر، کمتر دور و بر مسجد ظاهر می‌شدیم و به قولی رزمنده یا مدافع ورزیده‌ای شده بودیم که مستقل عمل می‌کردیم. در واقع، همان بمب‌های دستی هم نوعی اسلحه با برد کوتاه بود، یعنی قدرت دست و بازوی ما برد آن را تعیین می‌کرد. من روزهای بعد چند بار دیگر برادر جهان‌آرا را دیدم. آن زمان، ایشان این قدر مشهور و محبوب نبود و فرقی بین او و سایر رزمندگان مشاهده نمی‌شد، ولی فعالیت و از خودگذشتگی او از بقیه بیشتر بود.

جنگ مانند بازی شطرنج است، هرکس طرح و برنامه بهتری داشته باشد، بالطبع برنده است. به عبارت دیگر، جنگ بین دو نیرو مانند بازی دو تیم فوتبال است، هرچه طرح‌ریزی بهتر باشد و از طرفی بازیکنان ورزیده‌تر باشند، پیروزی از آن تیمی خواهد بود که شرایط فوق را داشته باشد، اما نکته مهم این است که نقش مربی تیم چیست؟ با این وصف، داشتن یک مربی کارکشته و باتجربه یکی از فاکتورهای پیروزی تیم خواهد بود. ضمن اینکه دیگر شرایط، مانند زمین مناسب و یا شرایط آب و هوایی نیز بی‌تأثیر نیستند که البته برای هر دو تیم برابر است. ام مربی خوب و بازیکن ورزیده و طراحی مناسب برای هر تیم شرایط خاص خود را دارد. جنگ خرمشهر در آن مقطع از تاریخ زمین تا آسمان با حالت‌های دیگر و زمان‌های دیگر فرق داشت. نیروهای ما از تجهیزات و ساز و برگ جنگی مناسب برخوردار نبودند، طرح و برنامه جالبی بر جنگ ما حاکم نبود، بچه‌های خرمشهر و مدافعان آن شهر با دل و جان می‌جنگیدند و دفاع می‌کردند، ولی به جرئت می‌توان گفت نیروهای موجود دشمن در خرمشهر، حداقل ده برابر مدافعان ما بودند. ما تانک و توپخانه هم نداشتیم که مقایسه کنیم. تجهیزات هم اصلاً قابل قیاس نبودند. مدافعان خرمشهر با جان و دل می‌جنگیدند و از فرمانده خود دستور می‌گرفتند. مثلاً تکاوران دریایی از ناخدا صمدی، پرسنل گردان دژ از فرمانده گردان سرهنگ جاموسی و سرگرد کبریایی، نیروهای مردمی و بومی از برادر جهان‌آرا و نیروهای هوانیروز از فرمانده مربوطه. همه اعتقاد به دفاع داشتند و ایمانشان خلل ناپذیر بود و همیشه توکل به خدا و توسل به ائمه اطهار(ع) را سرلوحه کارشان قرار می‌دادند. هدف مدافعان بیرون راندن دشمن متجاوز از

خرمشهر بود. جنگ و درگیری با شرایط متفاوت بین دو نیروی متخاصم ادامه داشت و در حین درگیری، گاهی عراقی‌ها اسیر می‌شدند و گاه مدافعان به اسارت دشمن می‌رفتند؛ بچه‌های ما حتی در اسارت هم از روحیه خوبی برخوردار بودند، مثلاً ناواستوار ده‌بزرگی از تکاوران دریایی، پس از اینکه به دست دشمن گرفتار شد، روز بعد در رادیو بغداد خود را معرفی کرد و به ناخدا صمدی پیام داد که آمارش را حاضر بزند. ایشان در خاک دشمن هم روحیه خود را از دست نداده بود و می‌گفت من در یگان هستم و غیبت ندارم. من این مطلب را از رادیو شخصی خودم شنیدم. این موضوع باعث غرور و افتخار ما شد. در همان درگیری‌ها، سرهنگ عدنان، فرمانده تیپ ۳۲ نیروهای مخصوص عراقی‌ها بعد از اسارت به دست بچه‌های خرمشهر گریه و عجز و التماس می‌کرد که ناشی از ضعف ایمان او بود. او در منطقه دوربند در حالی که نیروهای ما او را محاصره کرده بودند، گرفتار شد و کنار او سربازی به نام عبدالحسین از عراقی‌ها اسیر سربازان دژ خرمشهر شد. چند روز قبل، چند نفر از بسیجی‌های خرمشهر یک سرگرد عراقی را که سرمست از پیروزی‌های اخیرشان بود، اسیر کردند و در حین بازجویی اطلاعات خوبی داد. او می‌گفت لشکر سوم زرهی طرحی در دست دارد که از رودخانه کارون عبور کند و به طرف آبادان برود. این خبر چند روز بعد به حقیقت پیوست و عملی شد.

در خرمشهر، طلبه جوانی بود به نام حجت‌الاسلام نوری (امام جمعه فعلی). ایشان مانند بسیاری از مدافعان اسلحه به دست می‌گرفت و می‌جنگید و فعالیت چشمگیری داشت. این روحانی بزرگوار بر خلاف خیلی‌ها که گفته بودند برداشتن ماشین از گمرک خلاف شرع است و کسی مجاز نیست از اموال بیت‌المال برداشت نماید، گفته بودند رزمندگان به اندازه کفایت مجاز هستند از مغازه‌ها وسیله بردارند و استفاده کنند، یا برای پیشبرد کارهای جنگ، خودروهای داخل گمرک را بردارند و استفاده نمایند. زمانی که عراقی‌ها منطقه گمرک را تصرف کردند، متأسفانه همه خودروهای موجود در گمرک با تریلی به عراق منتقل شد. بیشتر خودروها از نوع تویوتا و بلیزر بودند که هیچ‌کدام از آنها در گمرک باقی نماند و همه به یغما رفت.

با وجودی که بیش از ۳۰ سال از آن روزگار می‌گذرد، هنوز تعدادی از افسران دانشکده افسری که به همراه دانشجویان آمده بودند را به خاطر دارم. سرگرد پازوکی فرمانده گردان دانشجویی، سرگرد تهمتن و سرگرد احمد جوانشیر که هر دو شهید شدند، ستوان فروتن و ستوان مصطفی خیرخواه. از دانشجویان نیز شکرالله و راهواره شهید شدند و دانشجو رادمش به همراه چند نفر دیگر مجروح گردید. البته بعدها شنیدم که از دانشجویان اعزامی به خرمشهر حدود ۷۰ نفر در آن روزهای مقاومت جان خود را از دست دادند و شهید شدند. یکی از همان دانشجویان

که در آن زمان در خرمشهر حضور داشت و شاهد و ناظر فعالیت دانشجویان بود، سرهنگ ابوالحسن ایزدجو<sup>۱</sup> اهل قوچان و ساکن مشهد بود که هنوز هم ایشان را در شهرک لشکر در مشهد می‌بینم. از افسران گردان دژ سرگرد مصطفی کبریائی که در همان پادگان دژ شهید شد، سروان زارعیان که بعدها شهید شد، سروان ایازی، سروان قمری، ستوان مقید و تعدادی دیگر بودند که در آن ایام فعالیت بسیار چشمگیری داشتند و مانند سربازان قدم به قدم با دشمن می‌جنگیدند و شهید می‌شدند. مقاومت سرسختانه بچه‌های گردان دژ خرمشهر هیچ‌وقت فراموش نخواهد شد.

از افسران ارشد ارتش که در خرمشهر نیروها را سر و سامان می‌دادند ناخدا صمدی فرمانده تکاوران دریایی، سرهنگ جاموسی فرمانده پادگان دژ خرمشهر، سرگرد حسنی سعدی، سرگرد اقارب‌پرست، سرگرد شریف‌النسب، سرگرد چهارمحالی، سرگرد شاهان بهبهانی و سرگرد مصطفی کبریائی بودند که بعضی از آنها مجروح شدند و بعضی هم در عملیات‌ها شهید شدند. در جنگ خرمشهر و در روزهای مقاومت، بسیاری از شهدای ما گمنام شهید شدند و هیچ‌کس از اسم و رسم آنها خبر ندارد.

رزمندگان و مدافعان خرمشهری در جنگ با عراقی‌ها از خودروهای مختلفی استفاده می‌کردند. بعضی از این خودروها در این زمان کمتر وجود دارند و استفاده نمی‌شوند، مانند جیب شهباز و خودروهای بلیزر و تویوتا، سیمرغ و نیسان که ادارات اینها را داده بودند و در کارهای روزمره جنگ از آنها استفاده می‌شد. خودروهای ارتشی که در یگان‌های نظامی از آنها بهره‌برداری می‌شد جیب میول، دوج وریوی امریکایی، خودروهای روسی مانند آواز، گراز، گاز ۶۶، گاز ۶۹ و اورال و... بودند.

روزی راننده یک خودرو بلیزر می‌خواست به پمپ بنزین برود. من هم برای درست کردن کوکتل مولوتف نیاز به بنزین داشتم. به همین خاطر با دو گالن چهار لیتری همراه با او رفتم. در خرمشهر دو پمپ بنزین وجود داشت. یکی در میدان دیزل‌آباد و دیگری در خیابان فردوسی که متأسفانه هر دو پمپ بنزین را بمباران کرده بودند. به ناچار، به آبادان می‌رفتیم و بنزین می‌زدیم. آن روز موقع برگشتن، آبادان به شدت زیر بمباران هواپیماهای عراقی قرار گرفت. ما جان سالم به در بردیم و برگشتیم. در حین برگشت به خرمشهر، در جلو مسجد جامع، وانت نیسانی را دیدم که دو نفر مجروح به نام‌های همافر احمدی و همافر موسی‌زاده - از بچه‌های هوانیروز - داخل آن

---

۱. در بخش اول همین کتاب، خاطرات سرهنگ ابوالحسن ایزدجو به طور کامل آمده است.

بودند. پزشکیاران می خواستند مجروحین را به بیمارستان طالقانی ببرند، اما خودرو نیسانی که مجروحان داخل آن بودند به درد حمل مجروح نمی خورد، خودرو دیگری هم پیدا نمی شد. کمک دهنده ها با دیدن خودرو ما خیلی خوشحال شدند. من به راننده بلیزر گفتم: برادر! همکاری کن تا این دو مجروح را به بیمارستان برسانیم. او از بردن مجروحین خودداری می کرد و می گفت من مأموریت دارم و باید خیلی زود خودم را به بچه ها برسانم، آنها وسیله ای ندارند، ما همگی از لرستان آمده ایم و اکنون در جبهه شمال شهر به طرف پلیس راه مستقر و مشغول نبرد با صدامیان هستیم. اگر دیر برسم - که الآن هم خیلی دیر شده - حاج آقا قنوتی (روحانی که از لرستان به جبهه خرمشهر آمده بود و ما روزهای اول او را نمی شناختیم) به من ایراد می گیرد. من که نمی توانم برای خود مأموریت درست کنم! یک ساعتی می شد که من با آن راننده دوست شده بودم و با هم تا آبادان رفته بودیم. با زبان لری از او خواستم مجروحین را ببرد و گفتم «مه هم گِردت تی یم، برا که ای کار آجر گورایی دیره» (من هم با شما می آیم، برادر این کار ثواب بزرگی دارد.) گفتم می دانید که الآن وسیله ای نیست که آنها را ببرد، در ضمن، محل درگیری بچه های هوانیروز در خیابان ۴۰ متری خرمشهر بود و خودرو نیسان وانت هم اصلاً به درد حمل مجروح نمی خورد. خواهش می کنم بزرگواری کنید و با هم مجروحین را به بیمارستان طالقانی برسانیم و زود برگردیم. راننده با خواهش های مجدد و مکرر من در معذورات اخلاقی قرار گرفت و بدون اینکه دیگر حرفی بزند مشغول انتقال مجروحین به داخل بلیزر شد. ما به سرعت مجروحین را به بیمارستان رساندیم و برگشتیم.

پس از سی سال، هنوز اماکن زیادی از خرمشهر را به یاد دارم که جنگ و درگیری در آن مکان ها ادامه داشت. مثلاً فلکه شهدا، فلکه کمال الملک، سنتاب، آتش نشانی، بازار صفا، فلکه دروازه، بازار سیف، خیابان فخر رازی از مکان هایی بودند که روزها و شب های زیادی را در آنجا با عراقی ها می جنگیدیم.

### سقوط پادگان دژ

حلقه محاصره خرمشهر روز به روز تنگ تر می شد و کار مدافعان خرمشهر نیز سخت تر. به طوری که، روز هفدهم مهرماه ۵۹ دشمن متجاوز موفق شد پادگان دژ را به تصرف خود درآورد و مدافعان اندک آن را به شهادت برساند، خانه های سازمانی پرسنل را، در حالی که هنوز اسباب و اثاثیه نظامیان در داخل آن بود تخریب کرد و برخی را نیز به آتش کشید. در آن شرایط، بعضی های از خدا بی خبر بر مجروحان و زخمی های داخل پادگان دژ ترحم نکردند و با تانک از روی اجساد

پاک شهدا و مجروحینی که روی زمین افتاده بودند و رمقی در بدن نداشتند عبور کردند و آنها را زیر شنی تانک له کردند، طوری که گوشت تن آن عزیزان به زمین چسبیده بود و جدا نمی‌شد. سرگرد مصطفی کبریائی فرمانده گردان دژ، یکی از شهدای داخل آن پادگان بود.

خبرهای ناگوار از داخل پادگان باعث شد احساسات سایر رزمندگان شهر جریحه‌دار شود و کینه و نفرت بیشتری از دشمن در دلشان جای بگیرد. به همین خاطر، از گوشه و کنار خرمشهر رزمندگان دیگری به سمت پادگان حرکت کردند. ما چند نفر جوان مسجدسلیمانی به همراه بقیه آماده حرکت شدیم. من همان جا جلو مسجد جامع با چشمان خود دیدم تعدادی از خواهران خرمشهری و رزمنده بر خلاف انتظار همه، سوار خودرو وانت شده و با وجودی که برخی از آنان اسلحه هم نداشتند، آماده حرکت به طرف پادگان شدند و می‌خواستند همانند سربازان وارد عمل شوند و با دشمن بعثی بجنگند. آنها معمولاً در مسجد جامع و زیرزمین رستوران مقابل مسجد کارهای پرستاری و امدادسانی انجام می‌دادند و خیلی از آنها هم برای رزمندگان غذا می‌پختند، ولی خبر ناگوار عبور تانک‌های عراقی از روی اجساد پاک شهدا، آن قدر مدافعان خرمشهر را ناراحت کرده بود که خواهران هم عازم پادگان شدند. با این توصیف، قبل از اینکه خودرو حامل خواهران حرکت کند، همان سربازانی که خبر سقوط پادگان دژ را به مسجد جامع آورده بودند، اجازه ندادند خواهران وارد معرکه شوند. به همین خاطر، آنها را از وانت پیاده کردند و خودشان به جای آنها سوار شدند و به سمت پادگان حرکت کردند.

آفتاب در حال غروب کردن بود و تاریکی شب جای روشنایی روز را می‌گرفت. از گوشه و کنار شهر رزمندگان دیگری از جمله تکاوران دریایی ارتش و دانشجویان دانشکده افسری و بسیاری از نیروهای مردمی و جوانان خرمشهری به سوی پادگان حرکت کردند. پس از تجمع نیروها، نبردی سخت با متجاوزین عراقی آغاز شد. ابتدا جنگ و درگیری اطراف پادگان بود و سپس به داخل پادگان نیز کشیده شد. من حداقل ۸ عدد کوکتل مولوتف همراه داشتم و قصد داشتم با هر کدام از آنها حداقل یک تانک عراقی را به آتش بکشم و منهدم کنم. دوستان من هم کاملاً مجهز بودند و با بمب‌های دستی که داشتند، از هر جهت آمادگی برای نبردی سخت داشتند.

یکی از محدودیت‌های کار با تانک در مأموریت‌های جنگی، تاریکی شب است. با توجه به جثه بزرگ تانک و نداشتن دید کافی رانند و خدمه، عملاً تانک در شب کارایی لازم را ندارد و فقط در حالت توقف می‌تواند شلیک کند، اگر بخواهد حرکت کند، حتماً باید چراغ‌هایش را روشن کند تا مأموریتش را به نحو مطلوب انجام دهد و چنانچه تانک با چراغ روشن به حرکت درآید، به سرعت مورد اصابت گلوله نیروهای طرف مقابل قرار می‌گیرد و از بین می‌رود. به همین خاطر، آن

شب تعداد زیادی از تانک‌های دشمن در داخل و اطراف پادگان مستقر بودند، اما خاموش. در عوض، تیربارهای بالای تانک عراقی‌ها به شدت کار می‌کردند و مثل بلبل چهچه می‌زدند! آن شب درگیری بسیار شدیدی بین مدافعان خرمشهری و متجاوزان عراقی درگرفته بود. پس از یک ساعت نبرد سخت و نفس‌گیر، تعدادی از خدمه‌های تانک فرار کردند و خیلی از آن وسیله‌ها بی‌صاحب شده بودند. در عوض بچه‌هایی که همانند من کوکتل مولوتف داشتند، بمب‌های دستی خود را به داخل همان تانک‌ها می‌انداختند و آنها را به آتش می‌کشیدند. آن شب پادگان دژ مانند جهنم شده بود و از هر گوشه و کنار آن صدای انفجاری مهیب به گوش می‌رسید و به دنبال آن، شعله‌های آتش به هوا برمی‌خاست. شب از نیمه نگذشته بود که پادگان دژ بار دیگر به تصرف مدافعان خرمشهری درآمد و آزاد شد.

روز بعد، در داخل پادگان دژ، هیچ خبری از متجاوزین عراقی نبود و در هر گوشه از آن مکان، نیروهای خودی مستقر بودند و از آنجا محافظت می‌کردند. صحنه جالب و دیدنی پادگان لاشه‌های تانک و نفربرهای عراقی بود که می‌سوخت و دودش به هوا می‌رفت. شاید بیش از ۲۰ دستگاه از انواع خودروهای زرهی و غیرزرهی از شب گذشته طعمه حریف شده و در حال سوختن بودند. علاوه بر آن، حدود ۳۰ تا ۴۰ جسد عراقی‌ها را هم دیدم که شب گذشته به درک واصل شده بودند. آن شب بقیه نیروهای متجاوز تا پشت سیل‌بند شمال خرمشهر فرار کردند و به عقب رفتند.

جنگ در داخل خرمشهر همین‌طور بود. یک روز محلی دست دشمن بود و روز بعد همان محل به دست نیروهای خودی می‌افتاد. در مجموع، دشمن به خاطر اینکه نیروهای بیشتری داشت، قدم به قدم جلوتر می‌آمد و حلقه محاصره خرمشهر روز به روز تنگ‌تر می‌شد.

### حاج آقا قنوتی، روحانی رزمنده

حاج آقا شریف قنوتی در جبهه خرمشهر روحانی رزمنده‌ای بود که بسیار فعالیت داشت و مانند سربازان اسلحه و تجهیزات بسته بود و از این سنگر به آن سنگر می‌دوید و به طرف دشمن تیراندازی می‌کرد. این روحانی مبارز اهل بروجرد بود. او علاوه بر اینکه وظیفه روحانیت خود را انجام می‌داد، اگر شرایط جنگی اجازه می‌داد، هنگام اذان، نماز جماعت را برقرار می‌کرد و اگر وضعیت حاد بود، به تنهایی نمازش را می‌خواند. فعالیت روزمره‌اش را با قدرت تمام پیگیری می‌کرد. در امور تدارکات و کمک به بچه‌های رزمده دوندگی و فعالیت زیادی داشت. روزهای بعد شنیدم متأسفانه ایشان بر اثر درگیری و جنگ، از ناحیه پا مجروح شده و قادر به حرکت نیست.



در همان جنگ و گریز، عراقی‌ها به بالای سرش رسیدند و با سرنیزه به مغز او کوبیدند. او قبل از اینکه به شهادت برسد، شعار الله اکبر، خمینی رهبر را چند بار تکرار کرد و مرگ برا صدام را هم با صدای بلند گفت و سپس به لقاء الله پیوست. این واقعه تلخ علاوه بر اینکه ایمان و اعتقاد این مرد بزرگوار را به اثبات می‌رساند، اما فقدان او در روحیه بچه‌های لرستان تأثیر زیادی داشت و بچه‌ها مدت‌ها از این اتفاق متأثر بودند.

### سرنگونی دو فرزند هواپیمای مهاجم

روزی چند فرزند هواپیمای مهاجم عراقی برای چندمین بار آبادان را بمباران کردند و پالایشگاه در حال سوختن را مجدداً به آتش کشیدند. در این وضعیت قرمز هوایی، سلاح‌های پدافند دو فرزند از هواپیماهای مهاجم را سرنگون کردند که یکی از آنها در حاشیه کارون به زمین خورد و به دنبال آن، آتش و دود فراوانی از محل سقوط به هوا برخاست. با دیدن این صحنه، رزمندگان با فریاد تکبیر، شادی خود را ابراز کردند.

در درگیری‌های خرمشهر، شهدای نیروی دریایی و شهدای گردان ۱۵۱ دژ بسیار زیاد بود. البته از نیروهای مردمی هم شهدا زیاد بودند که کسی از آمار دقیق آن ایشارگران اطلاع کافی ندارد. ناگفته نماند از بعضی‌ها هم عده زیادی به درک واصل شدند. اگر کشته‌های عراقی در منطقه تحت کنترل خودشان بود، جنازه‌هایشان را برمی‌داشتند و به عراق منتقل می‌کردند و اگر کشته‌ها در منطقه‌ای بودند که تحت کنترل هیچ‌یک از نیروها نبود، چند روزی اجساد آنان می‌ماند تا بوی تعفن همه‌جا را فرامی‌گرفت و چنانچه روزهای بعد اجساد دشمن پیدا می‌شد، بچه‌های ما آنها را در همان مکان دفن می‌کردند.

قصه جنگ در خرمشهر قصه تلخی است که هزاران خاطره تلخ را در یادها باقی گذاشته است. بسیاری از شهدای شهر، گمان و بی‌نام و نشان شهید شدند و مظلومانه پیکر پاکشان به خاک سپرده شد. یکی از شهیدان عالی‌قدری که هنوز از یاد نرفته و تاریخ آن را فراموش نمی‌کند، شهیده شهناز حاجی‌شاه<sup>۱</sup> بود که شجاعانه به شهادت رسید و نام نیکی از خود باقی گذاشت. صدها تن همانند ایشان در خرمشهر شهید شدند، که نام آنها را کمتر کسی می‌داند و همچنان بی‌نام و نشان هستند. خانم جوانمردی مسئول بیمارستان خرمشهر، که بعدها مسئولیت بیمارستان طالقانی آبادان را بر عهده داشت، می‌گفت یکی از پرستاران بیمارستان

---

۱. شهناز حاجی‌شاه یکی از ده‌ها پرستار شهید است که در منطقه خرمشهر به شهادت رسید.

خرمشهر بعد از فرار از دست بعثی‌ها، از روی پل خرمشهر خود را به داخل رودخانه کارون انداخت و به شهادت رسید.<sup>۱</sup>

شب‌های پاییز خرمشهر بسیار وحشتناک شده بود و گویی هر لحظه سایه شوم دشمن بر تمامی شهر گسترش پیدا می‌کند و کوچه و خیابان‌هایش زیر پای چکمه‌پوشان دشمن قرار می‌گیرد و جولانگاه خفاشان شب می‌شود. گرمای مهرماه خرمشهر از تابستان خیلی از شهرهای ایران هم گرم‌تر است و طاقت‌فرساست. گاهی اوقات که باد نمی‌وزید بوی تعفن اجساد عراقی‌ها در لابه‌لای خرابه‌های شهر آزاردهنده بود. در خانه‌های خالی از سکنه خرمشهر، گاهی حیواناتی بر اثر تیر و ترکش می‌مردند و اجسادشان چند روز همان‌جا باقی می‌ماند. بوی باروت و دود و خون و تعفن اجساد لحظه‌ای در خرمشهر قطع نمی‌شد و اینها همه ارمغان و ره‌آوردی بود که دشمن برای مردم مظلوم خرمشهر آورده بود.

بعضی از شب‌ها که تیراندازی کاهش می‌یافت و صدای انفجارات کمتر به گوش می‌رسید و ظاهراً آرامش نسبی بر شهر حاکم بود، صدای حرکت آرام رودخانه کارون و آروند بسیار دلنشین و دل‌انگیز بود. آن صحنه زمانی را به یاد انسان می‌آورد که مردم خونگرم و بانشاط خرمشهر در ساحل این دو رود، شب‌های خوشی داشتند و فارغ از جنگ و درگیری در کنار خانواده روزگار می‌گذراندند و جوانان خونگرم و سخت‌کوش خرمشهری در داخل قایق و بَلَم نشسته و در کارون و آروند ماهیگیری می‌کردند. چه دوران خوب و خوشی بود! اما با شنیدن صدای یک تک تیر بلافاصله آن صحنه‌ها از جلو چشمان محو می‌شد و این باور به سراغمان می‌آمد که روزها و شب‌های خوش خرمشهر گذشت و اکنون جنگ و خشونت در شهر سوغات صدام و بعثی‌ها برای مردم خرمشهر است.

در دل شب تار، وقتی جنگ و درگیری فروکش می‌کرد و شهر کمی آرام و ساکت می‌شد، خواب به سراغمان می‌آمد و دقایقی به خواب می‌رفتیم؛ اما در گرماگرم خواب یکباره با صدای انفجاری مهیب و یا شلیک گلوله‌ای سنگین می‌پریدیم و لحظاتی گیج و منگ اطراف را نگاه می‌کردیم. البته جبهه جنگ جای خواب راحت نیست، ولی برای ادامه مأموریت باید تعدادی استراحت می‌کردند تا رمقی پیدا کنند و عده‌ای بیدار می‌ماندند تا شهر را پاسداری کنند.

۱. من این خبر را از سرهنگ مرحوم جواد انشایی، جمعی تیپ ۲ قوچان که آن زمان در آبادان حضور داشت نیز شنیدم.

## تهیه ملزومات جنگی بسیار مشکل بود

به علت خسارات وارده به تأسیسات شهری و صدمه دیدن لوله‌های آب شهر، در بعضی از مناطق آب شرب نداشتیم و برای آوردن آب باید چند کوچه را طی می‌کردیم تا آب خوردن پیدا کنیم. هر روز که از جنگ می‌گذشت، فراهم کردن مایحتاج روزمره هم مشکل‌تر می‌شد، مثلاً تهیه بنزین، دارو و لوازم پزشکی، رفتن به آرایشگاه و خیاطی، حمام رفتن و دوش گرفتن، خرید لوازم خوردنی، تلفن زدن به منزل و... اینها بر مشکلات روزانه می‌افزود. بازار صفا در نزدیکی مسجد جامع واقعاً بی‌صفا شده بود. زمانی این بازارها رونق داشتند و مردم برای خرید در این بازارها تردد می‌کردند، اما اینک... شهر شاداب خرمشهر به شهر ارواح تبدیل شده بود، گاهی که صدای تیراندازی قطع می‌شد سکوتی مرگبار بر فضای شهر حاکم می‌شد، به جز صدای ماشین‌های وانت بار و موتورسیکلت که معمولاً از اطراف مسجد جامع به گوش می‌رسید، صدای دیگری نمی‌آمد. وقتی جنگ شروع نشده بود و زمانی که هنوز خرمشهر خونین شهر نشده بود، به خیابان رستاخیز که می‌رسیدیم گلدسته‌های بلند مسجد جامع غرق در نورهای سفید و سبز بود، اما در زمان جنگ، انگار گلدسته‌ها را لای تاریکی شب پیچیده بودند. در چنین وضعیتی، دل انسان می‌گرفت. نه تنها خرمشهر، بلکه بسیاری از شهرهای ایران از سر شب تا طلوع خورشید در تاریکی مطلق به سر می‌بردند. در چنین وضعیتی، شهرها همانند دل متجاوزان سیاه بود.

## نقاط شلوغ شهر

آن روزها در خرمشهر دو نقطه از شهر از بقیه نقاط شلوغ‌تر بودند. یکی مسجد جامع و دیگری گلزار شهدا. گاهی اوقات جلو مسجد جامع به قدری شلوغ می‌شد که مانند جمعه‌باز بود، هم‌زمان چند دستگاه خودرو می‌آمدند، یک خودرو آذوقه می‌آورد، دیگری مهمات حمل کرده بود که باید همان‌جا تخلیه می‌شد، خودرو دیگر کمک‌های مردمی را آورده بود و راننده درخواست داشت هر چه زودتر بارش را تخلیه کنند تا برگردد، وانت یا آمبولانسی از راه می‌رسید که چند شهید آورده بود، خودرو دیگر مجروحین و زخمی‌ها را به همراه داشت. گاهی احساس می‌کردی آنجا ترمینال باربری است! مدیریت در آن زمان بسیار مشکل بود. هر ماشینی که جلو مسجد توقف می‌کرد یا وسیله آورده بود، یا می‌خواست وسیله‌ای را تحویل بگیرد. یکی فریاد می‌زد آقا بدو مجروح آورده‌ایم؛ دیگری داد می‌زد مهمات را خالی کنید، یا بار بزنید؛ دیگری می‌گفت پس این بنزین چی شد؟ دیگری می‌گفت پس چرا یخ نیامد؟ باز صدایی می‌آمد که حاج آقا داروها را کجا خالی کنیم؟ مسجد تبدیل شده بود به کانون و مرکز بده و بستان و تحویل و

ترخیص کالا که لحظه‌ای خلوت نمی‌شد. دو نفر از معتمدین و فعالان مسجد، که من روزی چند بار اسم آنها را می‌شنیدم، آقای سلیمانی و مصباحی بودند که بیشتر مواقع این دو نفر کارها را هماهنگ می‌کردند و دستور تخلیه یا بار زدن خودروها را صادر می‌کردند.

گلزار شهدا یا همان جنت‌آباد هم محل شلوغ شهر بود. هر روز بر تعداد شهدا افزوده می‌شد. چند نفر از آقایان شهدای مرد و چند نفر از خواهران شهدای زن را می‌شستند و کفن می‌کردند. در آن روزهای آخر اگر می‌خواستند شهدا را به طور کامل غسل و کفن کنند، خیلی از آنها روی زمین می‌ماندند. ظاهراً فتوای علما این بود که شهید نیاز به غسل و کفن ندارد. بعد از دو هفته‌ای که از جنگ گذشت، در جنت‌آباد دیگر هیچ شهیدی را نمی‌شستند. با این حال، باز هم دفن کردن شهدا بدون دردسر نبود و وقت زیادی می‌گرفت. زیر باران گلوله‌ها و انفجارات، بدون آب و برق و سایر امکانات اولیه، تدفین شهدا با معضل بزرگی روبه‌رو شده بود. به همین خاطر، روزهای آخر شهدا را به گلزار شهدای آبادان می‌بردند و در آنجا دفن می‌کردند. در همان جنت‌آباد یکی می‌گفت آیا شهید خرمشهری را ببریم آبادان دفن کنیم؟ یعنی در یک شهر دیگر؟ مگر ممکن است؟! در جواب او شخص دیگری می‌گفت: الان که در خرمشهر شهدای سایر شهرها را هم دفن کرده‌اند، وقت این حرف‌ها نیست. البته بردن شهید به آبادان هم نیاز به خودرو مناسب داشت و نبود آمبولانس هم در آن گیر و دار معضلی شده بود. گاهی اوقات به دلیل کمبود وسیله ترابری، مهمات را به آمبولانس هم بار می‌زدند و گاهی از روی ناچاری با وانت پیکر شهیدی را جابه‌جا می‌کردند. اینها همه از معضلات جنگ تحمیلی بود که صدام ملعون آن وضع اسفناک را به راه انداخته بود.

من بارها خود شاهد بودم که عده‌ای به محوطه مسجد می‌دویدند و چند مجروح سرم به دست را با برانکارد در عقب یک وانت می‌گذاشتند تا آنها را به بیمارستان مصدق خرمشهر یا طالقانی آبادان برسانند. بیمارستان مصدق خرمشهر امکانات کمتری داشت؛ آنجا هم مملو از مجروحینی بود که دست و پایشان قطع شده بود. حتی در راهرو بیمارستان هم مجروح بود. بدتر از این، صحنه‌هایی بود که به خاطر نبودن خودرو، مجروحین و شهدا را با فرغون و گاری جابه‌جا می‌کردند. آن روزها همه می‌دانستند که اگر آبادان به دست دشمن بیفتد، سقوط خرمشهر قطعی است و مقاومت در خرمشهر دیگر بی‌فایده است. به همین خاطر نیروهایی از لشکر ۹۲ به استعداد یک گروهان و یک آتشبار توپخانه از طریق جاده ماهشهر - آبادان وارد آبادان شدند و نیروهای داخلی آبادان تا اندازه‌ای تقویت گردید. هنوز آبادان آنچنان تهدید نمی‌شد، اما شایعه عبور نیروهای دشمن از اروند و کارون و پیشروی به طرف آبادان و تصرف آن، روز به روز بیشتر

می‌شد. از آنجایی که سیستم اطلاعاتی دشمن و ستون پنجم آنها در این دو شهر بسیار فعال بودند و دقیقاً به مرکز توپخانه گرا می‌دادند و اطلاع‌رسانی می‌کردند، دشمن تلفات سنگینی را به مردم این دو شهر و نیروهای رزمنده وارد می‌کرد.

حدود سه هفته‌ای از جنگ گذشت؛ در خرمشهر بیشتر مردم عادی شهر را ترک کرده و رفته بودند، فقط رزمندگان و تعدادی پرستار و پزشک‌یار حضور داشتند که هنوز مشغول انجام وظیفه بودند، اما در آبادان این طور نبود، مردم زیادی هنوز آنجا حضور داشتند و زندگی می‌کردند. در آن زمان، جنگ روانی باعث شد که ما نمی‌دانستیم حرف کدام طرف و چه کسی را باور کنیم. رادیو دشمن و بی‌بی‌سی که عامل نفاق بودند مدام از پیروزی‌های ارتش عراق می‌گفتند، در عوض بخش عربی رادیو آبادان و اهواز سعی می‌کردند اخبار کذب و دروغ دشمن را خنثی کنند. ما که در صحنه عملیات بودیم، فقط واقعیت‌های جنگ را که خودمان شاهد بودیم، باور داشتیم.

در هفته سوم جنگ، نبرد سختی بین ما و عراقی‌ها در گرفت، به طوری که در یک روز، حدود ۱۵ نفر از بچه‌های خودی شهید و مجروح شدند. همان روز تعداد ۱۰ نفر از نیروهای بعثی در محل پل نو به اسارت مدافعان خرمشهری درآمدند و یک فروند بالگرد دشمن در قسمت غربی خرمشهر سقوط کرد و خلبان آن کشته شد. در آن روز سخت، تانک‌های زیادی از دشمن به حاشیه غربی و شمالی شهر نزدیک شدند و قصد ورود به شهر را داشتند که بالگردهای هوانیروز با تمام قدرت با آنها مقابله کردند و تعداد زیادی از آنها را به آتش کشیدند و از بین بردند.

جنگ در خرمشهر جنگ کلاسیک نبود، برای ما حالت چریکی داشت. مدافعان شهر بیشتر شب‌ها به دشمن شبیخون می‌زدند و تلفات خوبی به آنها وارد می‌شد (جنگ تن با تانک). اما عراقی‌ها جنگ کلاسیک را رعایت می‌کردند و آن را ادامه می‌دادند. به همین خاطر، آسیب‌پذیری دشمن در مقابل ما زیاد بود و همین قضیه باعث می‌شد که خرمشهر به راحتی سقوط نکند و به دست دشمن نیفتد.

### فرماندهان بنام در خرمشهر و آبادان<sup>۱</sup>

تعدادی از فرماندهان که لازم است نام آنها بیان شود و نقش خوبی در هدایت مدافعان داشتند عبارتند از: سرگرد مصطفی کبریائی فرمانده گردان دژ، برادر پاسدار جهان‌آرا فرمانده

---

۱. افراد گمنام زیادی که فرمانده هم نبودند در دفاع از خرمشهر و آبادان نقش فعالی داشتند و در زوایای پنهان جنگ از خودگذشتگی‌های فراوانی نشان دادند که هیچ‌کس از آن اطلاعی ندارد و بنده حقییر هم به علت بی‌اطلاعی و عدم دسترسی، نامی از آنها نبردم و بدین‌وسیله از تک‌تک آن بزرگان پوزش می‌خواهم.

سپاه خرمشهر، سرگرد شریف‌النسب، سرگرد اقارب‌پرست (به جز سرهنگ شریف‌النسب هر سه شهید شده‌اند). اینها نقش بسزایی در هدایت رزمندگان در آبادان و خرمشهر داشتند. ناگفته نماند نیروهای مردمی برادر پاسدار رحیم صفوی و برادر هاشم نیز فعالیت خوبی داشتند. سرگرد (ناخدا سوم) صمدی، سرگرد حسنی سعدی، سرهنگ شکرریز و سرهنگ کهتری در آبادان بودند که نیروهای مستقر در آن شهر را هدایت می‌کردند. تعداد زیادی از شیرزنان خرمشهری پا به پای مردان رزمنده می‌جنگیدند و تعداد زیادی از همان خواهران گمان در مسجد جامع کارهای پرستاری و پزشکی را به عهده گرفته بودند و خیلی از آنان نیز برای رزمندگان غذا طبخ می‌کردند. من خودم شاهد بودم که این خواهران گاهی اوقات راهنمای افراد تازه‌وارد می‌شدند و رزمندگان جدید را تا خط مقدم جبهه هدایت می‌کردند و کوچه به کوچه افراد غیربومی، که شهر را بلد نبودند، و در واقع نیروهای تازه‌نفس را به نقطه درگیری می‌رساندند.

### عبور نیروهای دشمن از رودخانه کارون

زمانی که ما شدیداً سرگرم نبرد با صدامیان بودیم و شهر خرمشهر روزهای پرتلهایی را پشت سر می‌گذاشت، خبری بد و ناگوار همه ما را متأثر نمود و آن عبور نیروهای دشمن از کارون بود؛ آنها موفق شده بودند به طرف شهر آبادان پیشروی نمایند. در واقع، یکی از روزهای تلخ و سخت مدافعان خرمشهر و آبادان عبور نیروهای عراقی از رود کارون بود. عراقی‌ها که در بیست روز گذشته نتوانسته بودند خرمشهر را تسخیر نمایند، در تاکتیک و عملیات خود تجدیدنظر کرده و محور دیگری را برای پیشروی خود انتخاب نمودند. بدین منظور، در مارده، محلی از رودخانه کارون، پلی احداث کردند که در نزدیکی روستاهای سلمانیه و محمدیه قرار داشت. عراقی‌ها در شب ۱۹ مهر موفق شدند تعداد زیادی تانک و توپ را از رودخانه عبور دهند و به آن سوی کارون ببرند. در آن شب کذایی، عراقی‌ها با رقص و پایکوبی از آن پل گذشتند و پیروزی خود را با آن حرکات زشت جشن گرفتند. آن دشمنان از خدا بی‌خبر وقتی به روستاهای سلمانیه و محمدیه رسیدند، همان جایی که چند روز قبل، ما سه نفر جوانان مسجد سلیمانی در آنجا توقف داشتیم و با مردم آنجا صحبت می‌کردیم، تعداد زیادی از اهالی آنجا را کشتند و حدود ۳۰۰ نفر زن و بچه‌های بی‌گناه را به اسارت بردند. در واقع، روز ۱۹ مهر جاده اهواز - آبادان به دست دشمن سقوط کرد و ارتباط از آن طریق قطع گردید. وقتی عراقی‌ها بر این جاده مسلط شدند، ستونی از تانک‌ها به طرف دارخوین و ستونی قوی‌تر و نیروهایی بیشتر به سمت آبادان پیشروی کردند. چند روز بعد، یعنی روز ۲۳ مهرماه، جاده ماهشهر به آبادان نیز به اشغال دشمن درآمد و عراقی‌ها

آن جاده را هم گرفتند و شهر آبادان به محاصره کامل افتاد. همان روز در خرمشهر هم دشمن توانست خیابان طالقانی را بگیرد و گمرک را به کنترل کامل خود درآورد. ما وقتی شنیدیم راه اهواز به آبادان، که خودمان چند روز قبل از آن عبور کرده بودیم، بسته شده و عراقی‌ها آن جاده را تصرف کردند، بیش از حد ناراحت شدیم؛ خبری بس ناراحت‌کننده بود. اگر عراقی‌ها آبادان را می‌گرفتند، کار خرمشهر یکسره می‌شد. بدتر از این خبر، بسته شدن جاده ماهشهر - آبادان بود، چون همه راه‌ها به آبادان ختم می‌شد و هیچ راهی باقی نماند و در واقع، خرمشهر هم به محاصره افتاد.

همان روزها در خرمشهر، یک افسر عراقی به اسارت نیروهای خودی درآمده بود و اطلاعات زیادی داد. او می‌گفت: گردان مهندسی لشکر سوم زرهی یک دستگاه پل شناور در منطقه مارڈ بر روی رودخانه کارون احداث کرده که طول آن ۲۲۷ متر می‌باشد. این پل به نام پل پی‌ام‌پی و ساخت شوروی است که در ارتش عراق از این نوع پل‌ها وجود دارد.<sup>۱</sup> قرار بود ابتدا یک گردان تانک و یک گران کماندو از تیپ ۳۳ نیروهای مخصوص به همراه یک گروهان مکانیزه از کارون عبور کنند و سر پلی را در شمال آبادان بگیرند و چنانچه مأموریتشان با موفقیت انجام شد و با مشکلی برخورد نکردند، به دنبال آن لشکر سوم زرهی به طور کامل از رودخانه بگذرد و به طرف آبادان برود. از آنجایی که نیروهای ایرانی مقاومتی در مقابل نیروهای عبورکننده نکردند، لشکر سوم با آمار کامل و با شادی و پایکوبی از رودخانه کارون گذشتند و جاده اهواز به آبادان را ظرف چند ساعت به تصرف خود درآوردند و بیش از ۳۰۰ نفر را به اسارت گرفتند. البته این افسر عراقی نگفت اسیرشدگان زن و بچه‌های بی‌دفاع بودند که نمی‌توانستند عکس‌العملی از خود نشان دهند. ما این خبر را بعدها فهمیدیم. البته من خبر عبور عراقی‌ها از کارون را از رادیو نفاق افکن بی‌بی‌سی هم شنیدم. از آنجایی که بخش فارسی رادیو لندن (بی‌بی‌سی) همیشه اخبارش دوپهلو بود، ابتدا باور نکردم، ولی خیلی زود فهمیدم این خبر صحت دارد، چون رادیو خودمان هم آن را تأیید کرد.

---

۱. نمونه آن پل‌ها در ارتش خودمان هم بود که در عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر و جهت عبور از کارون از

آن استفاده شد.

### خبر به اسارت رفتن وزیر نفت

جاده ماهشهر به آبادان از تاریخ ۲۳ مهرماه<sup>۱</sup> به اشغال عراقی‌ها درآمد؛ همان روزها وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران، آقای مهندس محمدجواد تندگویان و همراهانش که از سمت ماهشهر به طرف آبادان می‌رفتند، به دست دشمن گرفتار شدند و به اسارت رفتند. بعدها این مهندس جوان بر اثر شکنجه نیروهای دشمن در زندان‌های عراق شهید شد. متأسفانه هیچ‌کس از نحوه شهادت او اطلاع دقیقی ندارد.

### از خودگذشتگی سرباز ار جنگ<sup>۲</sup>

بچه‌های گردان ۱۵۱ دژ می‌گفتند یکی از سربازان گردان دژ به نام سرباز ار جنگ که خدمت سربازی اش تمام شده بود و برابر مقررات باید از خدمت مرخص می‌شد، داوطلبانه در خرمشهر ماند و همچنان از خرمشهر دفاع می‌کرد. این سرباز باغیرت در جواب کسانی که گفته بودند چرا منطقه را ترک نمی‌کنید، شما که خدمتتان تمام شده، گفته بود اکنون که وضع جبهه خرمشهر این قدر وخیم است که زن‌ها هم اسلحه به دست گرفته و از شهر دفاع می‌کنند، من بروم؟! باید خیلی بی‌غیرت باشم که در چنین وضعیتی جبهه جنگ را ترک کنم و بروم. آن سرباز با شرف و غیور با همان تفنگ ۱۰۶م خود یکی یکی تانک‌های دشمن را منهدم می‌کرد و به آتش می‌کشید تا اینکه سرانجام در جاده کمربندی نرسیده به عشایر خودش توسط گلوله تانک دشمن شهید شد و خودرو جیب حامل تفنگ ۱۰۶م ایشان هم از بین رفت.

تمام اینها واقعیت‌های جنگ است که باورش چندان هم مشکل به نظر نمی‌رسد. یکی از سربازان گردان ۱۵۱ می‌گفت در روزهای آخری که هنوز پادگان دژ در دست نیروهای خودی بود، عراقی‌ها با تمام قوا و از سه طرف به پادگان هجوم آوردند. جنگ سختی بین سربازان گردان دژ و عراقی‌ها در گرفت. در آن روز سخت، ستوان امیری با ۲۰ نفر از سربازان و درجه‌داران تحت امرش تا آخرین فشنگ و آخرین نفر جنگیدند. سرانجام همه آن ۲۰ نفر مجروح شده و یا به شهادت رسیدند. اما دشمن از خدا بی‌خبر مثل اینکه از زخمی‌ها و اجساد شهدا هم وحشت داشتند، بر پیکر پاک آن دل‌ورمردان هم ترحم نکرد و با تانک از روی تک‌تک آنها عبور کرد و همه آنها را زیر

۱. با توجه به بسته بودن جاده آسفالت‌ه آبادان - ماهشهر، احتمالاً آقای مهندس تندگویان و همراهان جهت رسیدن به آبادان از جاده خاکی و انحرافی استفاده کرده و به روستای سادات رسیده و آنجا به دست مزدوران گرفتار شده‌اند.

۲. برداشت از کتاب باغ سوخته به قلم سرهنگ پوربزرگ.



شنی تانک‌ها له کرد، به طوری که گوشت تن آنان به زمین چسبیده بود و جدا نمی‌شد و دیگر هیچ‌کدام از آن اجساد شناخته نمی‌شدند.

در همان جبهه خرمشهر، پیرمردی بود به نام یعقوب علی‌کرمی که با چهار نفر از پسرانش به نام‌های محمد، حسن، علی و مجید از همدان آمده بودند و به بچه‌های ارتش کمک می‌کردند. روزی در همان درگیری‌های سخت خرمشهر، مجید کرمی در مقابل چشمان پدر و سه برادرش تکه‌تکه شد و به شهادت رسید، اما پدر فداکار او با دیدن این صحنه خم به ابرو نیاورد، همراه سه پسر دیگرش همچنان در خرمشهر ماند و جنگیدند و حتی برای تشییع مجید نیز به همدان نرفتند. این بزرگمردان از نوادر تاریخ هستند و گذشت زمان و تاریخ هرگز آنها را فراموش نخواهد کرد.

یکی از نوجوانان رزمنده به نام بهنام محمدی که پسرعموی رمضان محمدی بود (که همراه من از مسجدسلیمان به خرمشهر آمده بود)، از نوجوانانی بود که به همراه شهید فهمیده در همان خرمشهر شهید شد. بسیاری از شهدا، گمنام شهید شدند و کمتری کسی نامی از آنها به خاطر دارد.

از زمانی که آبادان به محاصره افتاد و راه‌های زمینی‌اش با اطراف قطع شد، تنها راه ارتباطی و تدارکاتی جزیره آبادان با سایر شهرها فقط رودخانه بهمن‌شیر بود. این رودخانه انشعابی از رود کارون است که از شمال جزیره آبادان می‌گذرد و به خلیج فارس می‌رسد. پس از محاصره آبادان، در محلی به نام چوبیده، مردم و رزمندگان سوار قایق و لنج می‌شدند تا به بندر ماهشهر برسند و از آن طرف هم به همین طریق نیرو و مهمات به آبادان می‌رسید. ناگفته نماند که در آن روزهای سخت، بالگردهای هوانیروز به طور مداوم همین مسیر را در ارتفاع بسیار پایین می‌رفتند و برمی‌گشتند و مدافعان آبادان را تدارک می‌کردند. خلبانان هوانیروز سهم بسزایی در تدارک شهر آبادان و خرمشهر داشتند و مانع سقوط آبادان شدند. با وجودی که آبادان در محاصره کامل دشمن بود، اما فرمانداری و شهرداری و شرکت آب و برق همچنان فعال بودند و خدمت‌رسانی می‌کردند.

روزی در حالی که ما بچه‌های مسجدسلیمان مشغول درست کردن کوکتل مولوتف بودیم، خمپاره‌ای در همان حوالی به زمین خورد و ترکش آن سر موتورسوار را از تنش جدا کرد و موتورسوار بدون سر چند متری به جلو رفت، تا اینکه موتور و جسد آن جوان هر دو آتش گرفتند و سوختند. چند لحظه بعد آتش‌نشانی از راه رسید و جسد بی‌جان آن شهید را خاموش کرد، اما متأسفانه چیزی از او باقی نمانده بود. آن طرف‌تر در خیابان مقابل، خمپاره‌ای به خانه‌ای اصابت کرد که پدر خانواده را به دو نیم کرد و بقیه اعضاء خانواده تکه‌تکه شدند. در جوار همان خانه،

زنی حامله شکمش بر اثر ترکش پاره شد، خانم‌های همسایه دویدند و مادر و نوزاد را در پتویی پیچیدند تا به بیمارستان فرستاده شود، ولی هر دو در بین راه شهید شدند. خمپاره‌ای دیگر خودرو حامل مادر و فرزندی را منهدم کرد و آن دو نیز در یک لحظه پودر شدند و از بین رفتند.

صحنه‌هایی که ما شاهد آن بودیم بسیار سخت و غم‌انگیز بود. همان روزهای اول در خیابان زنبق، خمپاره دشمن بر سر زنانی فرود آمد که دور هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. روزهای مقاومت در خرمشهر واقعاً غم‌انگیز بود. یک بار گلوله توپ دشمن به خانه‌ای اصابت کرد که ده نفر را یکجا کشت و تنها پسر ۸ ساله‌ای از جمع آن خانواده زنده ماند که معلوم نشد سرنوشتش چه شد. یک بار که به مسجد جامع رفته بودم، کودکی گریه‌کنان را دیدم که سراغ پدر و مادرش را می‌گرفت، اما هیچ‌کس خانواده او را نمی‌شناخت.

روز ۲۱ مهرماه مجدداً تعداد ۸۰ نفر از دانشجویان دانشکده افسری و ۲۳۰ نفر از سربازان لشکر ۹۲ زرهی اهواز به همراه سرهنگ نامجو وارد خرمشهر شدند تا از سقوط شهر جلوگیری شود.

### سقوط مجدد پادگان دژ

روز ۲۳ مهرماه پادگان دژ برای بار دوم به طور کامل سقوط کرد و به دست دشمن افتاد. دشمن به چهارراه کشتارگاه از سه طرف، یعنی از سمت پلیس‌راه، از طرف پل نو و سمت بندر یورش آورده بود، که جزو نقاطی بود که مقاومت خوبی شده بود. میدان راه‌آهن هم در همان روز سقوط کرد و به دست دشمن افتاد. دانشجویان دانشکده افسری در ۱۰۰ دستگاه واقعاً مقاومت می‌کردند و با همان سلاح‌های سبک ۳ و آرپی‌جی ۷ جلو دشمن را گرفته بودند، اما افسوس که دشمن بسیار قوی‌تر بود و مقاومت‌ها را از بین می‌برد.

### روزی که خرمشهر خونین شهر شد

۲۴ مهرماه یکی از بدترین روزهای مقاومت در خرمشهر بود. دشمن در آن روز حدود نصف شهر را تصرف کرد. کشت و کشتار بسیار بالا گرفته بود. تعداد شهدا رو به فزونی بود. به درستی می‌توان گفت شکل جنگ عوض شده بود. اوضاع خرمشهر آن قدر وخیم و بحرانی شد که از طرف ستاد تبلیغات جنگ، خرمشهر «خونین شهر» نام گرفت. روز ۲۴ مهر جنگ از شکل قبلی خارج شد. در واقع، نبرد ما با عراقی‌ها کوچه به کوچه، خانه به خانه و شاید قدم به قدم ادامه داشت. فشار دشمن بیشتر به طرف مسجد جامع بود و آنها قصد داشتند مرکز و کانون دفاعی شهر را بگیرند و بعد به طرف فلکه فرمانداری پیشروی کنند. آنها می‌خواستند به نقطه‌نهایی

شهر یا همان پل روی رودخانه برسند و کار خونین شهر را یکسره کنند. بعد از ظهر روز ۲۴ مهر نیروهای دشمن به خیابان ۴۰ متری رسیدند و تیربارچی‌ها در جاهای حساس و بالای ساختمان‌ها مستقر شدند و از همان بالا، افراد معمولی و رزمندگان را به رگبار بستند. در حقیقت، راه پشتیبانی نیروهای خودی در کوی طالقانی و از سمت بندر و ورزشگاه بسته شد. در آن وضعیت، ما به سمت خیابان ۴۰ متری عقب‌نشینی کردیم تا پل سقوط نکنند. رزمندگان تا غروب آن روز مردانه جنگیدند، ولی عراقی‌ها که تجهیزات کامل‌تر و تعداد نیروی بیشتری داشتند، با تانک و توپ و نفربر به نقاط حساس شهر حمله‌ور شدند و از آنجایی که برتری آتش با آنان بود، ابتکار عمل را به دست گرفتند و منطقه متصرفی را توسعه دادند و جلوتر آمدند.

آن روز تعداد بی‌شماری از بچه‌های ما شهید و مجروح شدند. کار تخلیه آنان به سختی انجام می‌گرفت. با تاریک شدن هوا، ما اجساد پاک شهدا را جمع‌آوری کردیم و مجروحین را به بیمارستان رساندیم. آن روز بیش از ده بار هواپیماهای دشمن شهر آبادان را، ولی به طرف خونین شهر و بیشتر اطراف پل را بمباران می‌کردند تا نیروهای کمکی نتوانند از پل عبور کنند و از طرف آبادان نتوانند وارد خونین شهر شوند.

روز ۲۴ مهر ماه جنگ متر به متر و دفاع و جب به جب ادامه داشت. عراقی‌ها سمت پل را بستند و به مسجد جامع نزدیک شدند. در آن شرایط، سقوط شهر حتمی شد. مسئولین دستور دادند مدافعان شهر را ترک کنند و جان خود را نجات دهند، اما مدافعان دلشان نمی‌آمد شهر را رها کنند. حلقه محاصره شهر لحظه به لحظه تنگ‌تر و کار مدافعان سخت‌تر می‌شد. از آن روز تا چهارم آبان ماه که خونین شهر واقعاً سقوط کرد، قصه مقاومت و ایثارگری مدافعان به گونه‌ای بود که من اکنون نمی‌توانم حماسه‌سازی‌های آن روزهای مدافعان خونین شهر را به طور واقعی توصیف کنم؛ قلم من ضعیف‌تر و زبانم الکن‌تر از آن است که شرح ماوقع را دقیقاً توضیح دهم. ابعاد جنگ و دفاع به شکلی بود که وصف آن به راحتی ممکن نیست. از آن تاریخ به بعد، خانه به خانه با دشمن درگیر بودیم. مثلاً اگر جنازه دوستم زمین بود و یا اگر نیاز به کمک داشت، فرصت اینکه بتوانیم کمکی به او برسانیم را نداشتیم، زیرا دشمن از همان فرصت کوتاه استفاده می‌کرد و گلوله‌ای به طرفمان شلیک می‌کرد و جانمان را می‌گرفت. بنابراین، در آن موقع حساس و حیاتی، ثانیه‌ها مغتنم بود تا غافل نشویم.

آن روز فلکه فرمانداری هم به تصرف عراقی‌ها درآمد. در آن محل و در آن روز شوم، تعدادی از رزمندگان خسته و مجروح به اسارت دشمن درآمدند، تعدادی هم از لوله‌های زیر پل عبور کردند تا به آن طرف رودخانه کارون و به کوت‌شیخ بروند، اما متأسفانه آنها هم مورد اصابت

گلوله‌های تانک دشمن قرار می‌گرفتند و شهید می‌شدند. در آن وضعیت، تعدادی از بچه‌ها قصد داشتند با شنا کردن از رودخانه عظیم کارون عبور کنند و به آن طرف بروند که به خاطر اینکه شنا بلد نبودند، در آب غرق شدند و آب رودخانه اجساد پاک آنان را با خود به دریا برد.

۲۴ مهرماه روز غمناک و سیاهی و شوم و نحسی بود. روزی که خرمشهر خونین شهر شد. روزی که ساحل کارون و پل خونین شهر قدم کثیف دشمن را حس کرد، ولی تاریخ هرگز مقاومت بچه‌های خونین شهر را در ۲۴ مهر ۱۳۵۹ فراموش نمی‌کند.

### نوشتن وصیت‌نامه

روزهای آخر من و همراهانم وصیت‌نامه خود را نوشته بودیم، اما نمی‌دانستیم آنها را به چه کسی بدهیم تا به خانواده‌هایمان برساند، چون هیچ‌کس امید برگشت نداشت. با این حال، لحظه به لحظه منتظر شهادت بودیم، چون به هیچ وجه قصد عقب‌نشینی نداشتیم، زیر هنوز تعدادی از مدافعان در شهر و به خصوص در اطراف فرمانداری و مسجد جامع حضور داشتند و با دشمن سرسختانه می‌جنگیدند. ما چند نفر بچه‌های مسجد سلیمانی هم لابه‌لای آنها بودیم و از هر فرصتی استفاده می‌کردیم و با همان بمب‌های دستی یکی از متجاوزان را سر به نیست می‌کردیم یا تانک و یا خودرویی را به آتش می‌کشیدیم. با توجه به اینکه نیروهای تازه‌نفس از منجیل وارد خونین شهر شده بودند و تکاوران نیروی دریایی را تقویت می‌کردند، اما دشمن با تمام قوا، نیروهایش را به کار می‌برد تا شهر را تصرف کند. به نظر من که آن زمان جوانی بی‌تجربه و کم سن و سال بودم، سقوط خونین شهر به دلیل تدارک نشدنش بود، وگرنه من شاهد بودم که مدافعان با دل و جان مقاومت می‌کردند؛ اما این سوال کماکان باقیست که چطور باید آن شهر تدارک می‌شد؟ ارتباط خونین شهر همان ۵-۴ روز اول جنگ با اهواز، مرکز استان، قطع شده بود و فقط از طرف آبادان و پل روی رودخانه کارون تدارک می‌شد. ولی از تاریخ ۲۳ مهر که جاده‌ها بسته شد، خود آبادان هم محاصره شده بود و راه دیگری هم وجود نداشت. از راه هوا هم که اصلاً مقدور نبود، با این حال، سقوط شهر دور از انتظار نبود.

من آن روزها شنیدم که گردان ۱۵۳ پیاده به فرماندهی سرهنگ کهتری از قوچان وارد آبادان شده و قرار بود به کمک خونین شهر بیایند و شهر را از سقوط نجات دهد، ولی آن زمان خیلی دیر شده بود و آبادان از سمت رودخانه بهمن‌شیر و همچنین از طرف اروند به شدت تهدید می‌شد و هر آن ممکن بود آبادان قبل از خونین شهر سقوط کند و به دست دشمن بیفتد. از طرفی، خونین شهر نفس‌های آخر را می‌کشید و تردد از روی پل خونین شهر تقریباً غیرممکن به نظر

می‌رسید و لذا ضروری بود که آبادان حفظ شود و به دست دشمن نیفتد. گرچه آبادان محاصره شد و حصر آن تقریباً یک سال طول کشید، اما هرگز سقوط نکرد و علت سقوط نکردن آن نیز حضور گردان ۱۵۳ به فرماندهی سرهنگ کهتری و پرسنل جان بر کف آن گردان بود؛ آنها بارها و بارها جلو تجاوز دشمن را گرفتند و اجازه ورود دشمن را ندادند.

رادیو صدای آبادان دائماً مدافعان را تشویق می‌کرد که مقاومت کنند و تسلیم دشمن نشوند، که واقعاً دلگرم‌کننده بود. دشمن قصد داشت چند بار در منطقه ذوالفقاریه از رودخانه بهمن‌شیر عبور کند و آبادان را بگیرد که خوشبختانه با مقاومت جانانه گردان ۱۵۳ کوچبان روبه‌رو شد و عراقی‌ها با تلفات بسیار سنگین مجبور به عقب‌نشینی شدند. در این رابطه، رادیو آبادان هم سهم بسزایی در سقوط نکردن آبادان داشت.

روزی هلال احمر آبادان اعلام کرد در درگیری‌های آبادان، ۱۵ نفر شهید و ۱۴۲ نفر از مردم عادی و رزمندگان مجروح شدند. گرچه روزهای آخر در خونین‌شهر، همه افراد غیرنظامی شهر را ترک کرده بودند، ولی در آبادان مردم زیادی زندگی می‌کردند و انگار قصد نداشتند شهر را ترک کنند.

حماسی‌ترین نبردها در ۲۴ مهر در فلکه فرمانداری و اطراف پل خونین‌شهر به وقوع پیوست؛ اما همان روز به قدری وضع خونین‌شهر بحرانی شده بود که اعلام شد شهر سقوط کرده و عراقی‌ها موفق شدند پل را بگیرند. با وجود این، مدافعان خونین‌شهر، از جمله من و همراهانم، هنوز مشغول درگیری با دشمن بودیم، زیرا هنوز امید داشتیم تا بتوانیم عراقی‌ها را عقب برانیم و مناطق اشغالی را آزاد کنیم. با وجودی که روز ۲۴ مهر سقوط خونین‌شهر حتمی شده بود و خوش‌بین‌ترین فرد در خونین‌شهر هم به این باور رسیده بود که آن روز تمام شهر به دست دشمن افتاده، اما ناامید نبودیم و به مقاومت خود ادامه می‌دادیم. روزهای بعد که خونین‌شهر مظلوم سقوط نکرد، در کمال ناباوری، مدافعان اندک ما موفق شدند جلو پیشروی دشمن را بگیرند و متجاوزین عراقی را متوقف نماید و آنان را از رسیدن به پل، که آخرین نقطه شهر محسوب می‌شد، ناکام بگذارند. در همین چند روز، دوباره روزنه امیدی پیدا شد و مجدداً مدافعان خونین‌شهر جانی تازه گرفتند و دشمن را چندصد متر به عقب راندند.

روزهای آخر مهرماه نیروی دریایی اعلام کرد که کلیه راه‌های تدارکاتی آبادان و خونین‌شهر در دست دشمن است و تعداد مجروحین و شهدا به قدری زیاد است که امکان جمع‌آوری آنان وجود ندارد. سردخانه‌ها از کار افتاده و آب و برق شهر به طور کامل قطع شده است. از طرفی هم پراکنده بودن شهدا و مجروحین در کوچه و خیابان باعث تضعیف روحیه بقیه مدافعان شده و

هیچ امکاناتی برای جمع‌آوری آن عزیزان وجود ندارد. در روزهای بعد، فشار دشمن همچنان ادامه داشت، به طوری که خبرگزاری پارس از قول خبرنگار خود اعلام کرد خونین‌شهر سقوط کرده و او شخصاً ۲۰۰ نفر از پیکر شهدا را در بیمارستان‌های منطقه دیده است و اوضاع وخیم‌تر از آن است که بتوان تصور کرد.

دشمن قصد داشت از سمت رودخانه بهمن‌شیر، آبادان را تصرف کند، اما گردان ۱۵۳ پیاده از لشکر خراسان که چند روزی می‌شد در آبادان مستقر شده بود، از این اقدام دشمن ممانعت می‌کرد. در همین چند روز، که توجه دشمن به طرف بهمن‌شیر و آبادان بود و قصد داشت هر طور شده آبادان را تسخیر کند، به نظر می‌رسید درگیری‌ها در خونین‌شهر کمی سبک‌تر شده و فشار نیروهای دشمن در اطراف پل و فلکه فرمانداری کاهش یافته است. به همین خاطر، نیروهای اندک ما در خونین‌شهر جان تازه‌ای گرفتند و بار دیگر یورش شبانه ما آغاز گردید و شبیخون زدن مدافعان از سر گرفته شد. این اتفاقات بعد از روزهای ۲۴ مهرماه تا دوم آبان‌ماه به وقوع پیوست که خونین‌شهر تا سر حد سقوط پیش رفته بود. همان روزها که آبادان زیر شدیدترین بمباران‌های دشمن قرار داشت، در خرمشهر بمبارانی صورت نمی‌گرفت، چون بیشتر شهر در دست خود عراقی‌ها بود و لزومی به این کار نبود که شهر بمباران شود. هر ساعت که می‌گذشت تقدس خونین‌شهر افزایش می‌یافت و با خون جوانان خونین‌شهری شجره طیبه بارورتر می‌شد.

از روزی که خرمشهر خونین‌شهر نام گرفت و تانک‌های دشمن خیابان‌های آن را جولانگاه خود قرار داده بودند، من و چند نفر دیگر با نفوذ از خانه‌ها و از پشت‌بام‌ها به تانک‌های دشمن نزدیک می‌شدیم و کوکتل مولوتف‌های دست‌ساز را به طرف تانک‌ها و خودروها می‌انداختیم. من با چشم خود آتش گرفتن چندین تانک و نفربر را دیدم که با همان بمب‌های دستی ما طعمه حریق می‌شدند و از بین می‌رفتند. در عوض، عراقی‌ها هزاران گلوله به طرف ساختمان‌های محل استقرار ما شلیک می‌کردند. در آن وضعیت که زد و خورد بین ما و عراقی‌ها به اوج خود می‌رسید هیچ‌یک از مدافعان و رزمندگان خونین‌شهر فرصت نداشتند احوالی از هم بپرسند، حتی اگر بگویم شاید یکدیگر را نمی‌شناختند گزارف نگفته‌ام. بر اثر فشردگی کار و کمبود وقت سر و کله‌های خاک‌گرفته ما با ریش‌های بلند و لباس‌های کثیف که مدت‌ها بود حمام نرفته بودیم، تماشایی بود. در روزهای آخر، آب برای خوردن پیدا نمی‌شد، چه برسد به اینکه دوش بگیریم. روزهای آخر غذا هم به راحتی پیدا نمی‌شد و اگر هم به طریقی غذا به دست می‌آوردیم، بیشتر کنسرو بود و غذای گرم به دستمان نمی‌رسید.

## جنگ تن به تن در خونین شهر

روز ۲۶ مهرماه تعداد شهدا خیلی زیاد شده بود، به طوری که روایت می‌کردند حدود ۲۰۰ نفر شهید، که بیشتر آنها مربوط به تکاوران دریایی بودند، در جلو مسجد جامع و بیمارستان شهر به طور متمرکز دیده می‌شدند و وسیله‌ای برای انتقال آنها وجود نداشت. روزهای ۲۷ و ۲۸ مهر در خونین شهر، جنگ تن به تن بود و نیروهای خودی موفق شده بودند دشمن را از اطراف پل دور کنند و آنها را چند صد متر به عقب برانند. همان دو روز هواپیماهای خودی منطقه گمرک را که در دست دشمن بود، چند بار بمباران کردند و تلفات زیادی به دشمن وارد شد. بعد از ظهر روز ۲۸ مهر نیروهای دشمن بار دیگر تا ۵۰۰ متری مسجد جامع جلو آمدند و به راحتی اطراف مسجد را با خمپاره‌اندازهای ۶۰ م م می‌کوبیدند. روز ۲۸ مهر مصادف با عید قربان بود و خونین شهر آن روزها هم تبدیل به قربانگاه شده بود.

روز ۲۹ مهرماه عراقی‌ها طرحی را به اجرا درآوردند تا پل ارتباطی بین خونین شهر و آبادان را که رگ حیاتی خونین شهر بود، به تصرف درآورند. با آغاز تهاجم و پیشروی به سمت پل، خود به خود درگیری‌ها به سمت فلکه فرمانداری کشیده شد. فرمانده لشکر عراقی برای اشغال خونین شهر ضرب العجل ۴۸ ساعته تعیین کرد تا افراد تحت امرش زودتر کار خونین شهر را تمام کنند و آن را اشغال کنند. دشمن می‌خواست از طریق خیابان‌های آرش و عشایر سریع‌تر به فلکه فرمانداری برسد. نیروهای عراقی و فرماندهان بی‌لیاقتش که در یک ماه گذشته و با دو لشکر تا دندان مسلح نتوانسته بودند اندک مدافعان ایرانی را مغلوب نمایند و شهر را تصرف کنند، واقعاً عصبانی بودند.

در یک درگیری سخت، یکی از افسران دانشکده افسری به نام سرگرد تهمتن که معاون فرمانده گردان دانشجویی بودند، در خیابان ۴۰ متری شهید شدند. دانشجو تقوی بر اثر گلوله آرپی‌جی ۷ دشمن از هر دو چشم نابینا شد و دانشجو رادمنش به علت برخورد تیر کلاشینکف از ناحیه بازوی راست مجروح گردید.

شهر خرم و زیبای خونین شهر که زمانی یکی از بنادر تفریحی و تجاری ایران محسوب می‌شد، اینک به ویرانه و مخروبه‌ای تبدیل شده بود و به همان خونین شهر بیشتر شباهت داشت تا شهری بندری، زیرا و جب به و جب آن شهر به خون دلآوردان و مدافعان کفرستیز ایران اسلامی رنگین شده بود و در و دیوارش هیچ جای سالمی نداشت و هزاران گلوله و ترکش را در خود جای داده بود. اکثر نخل‌هایش سر نداشت و بر اثر شلیک گلوله‌های تانک و آرپی‌جی ۷ به دو نیم شده بود.

هر روز که از روزهای پایانی مهر ۵۹ می‌گذشت، سایه شوم اسارت بر خونین‌شهر مظلوم بیشتر سنگینی می‌کرد. حرکت بی‌شمار تانک‌ها و توپ‌های دشمن در سطح شهر حاکی از این بود که دیگر مدافعان خونین‌شهر توان مقابله با آنان را ندارند و قادر نخواهند بود به مقاومت خود ادامه دهند، زیرا با چند قبضه خمپاره‌انداز و تعداد معدودی آرپی‌جی ۷ و ژ ۳ نمی‌شد بیش از این جلو‌گردان‌های زرهی و مکانیزه دشمن را گرفت. از طرفی، بر اثر محاصره شدن آبادان، آتش پشتیبانی هم از روی خونین‌شهر برداشته شد و دشمن به راحتی و قدم به قدم می‌رفت تا آخرین سنگرهای مدافعان خونین‌شهر را تصرف کند و شهر را به اشغال کامل خود درآورد.

روز اول آبان‌ماه جنگ تن به تن همچنان ادامه داشت، جبهه خودی با دشمن یکی شده بود و گاهی در تاریکی شب اشتباهاً نیروی خودی، خودی را می‌زد و دشمن هم خودشان را به رگبار می‌بستند. بوی خون و باروت و دود هر لحظه بیشتر می‌شد، جنازه‌های مدام بیشتر می‌شدند. ساعت ۴ صبح روز دوم آبان رزمندگان و مدافعان شهر، خسته از نبردی نابرابر می‌خواستند به داخل ساختمان فرمانداری بروند و دقایقی را استراحت کنند. هوا هنوز روشن نشده بود که عراقی‌ها از سه طرف حمله جدیدی را آغاز کردند و پس از نبردی سخت و نفس‌گیر، موفق شدند فلکه و ساختمان فرمانداری را هم تصرف کنند و پرچم خود را بر بلندای ساختمان فرمانداری خونین‌شهر به اهتزاز درآورند. هر جایی که پرچم کشوری برافراشته باشد، یعنی آن محل متعلق به آن کشور است. بنابراین، عراقی‌ها می‌خواستند بگویند دیگر خونین‌شهر از آن عراق است و به ایران تعلق ندارد و این مسئله برای ما به شدت ناراحت‌کننده و تحمل‌ناپذیر بود. اگرچه آخرین سنگرهای ما یکی به دست دشمن می‌افتاد، اما باز هم در همان گیر و دار شش نفر از عراقی‌ها به اسارت نیروهای ما درآمدند و تسلیم شدند.

بعد از ظهر همان روز یگان‌های پیاده و زرهی عراق به قسمت شمالی پل خونین‌شهر رسیدند. همان پلی که خونین‌شهر را به جزیره آبادان متصل می‌کرد و تنها راه ارتباطی و تدارکاتی ما به عقبه جبهه بود. غروب آن روز، یعنی دوم آبان‌ماه، دشمن کاملاً به پل مسلط شد. از آن به بعد، رساندن مهمات و آذوقه به سمت غربی کارون و خونین‌شهر غیرممکن شد؛ ما به محاصره کامل درآمدیم و گرفتار شدیم.

با شهادت فرزندان خونین‌شهر، قداست این آب و خاک جاودانگی بیشتری می‌یافت و بوی خوش این خون‌های پاک و مقدس، با نسیم دل‌انگیز پاییزی و پرواز فرشتگان آسمانی همراه شده بود و جهان خاکی را تا ملکوت اعلیٰ معطر می‌ساخت شهر ۱۵۰ هزار نفری خونین‌شهر در روزهای آخر شاید ۵۰۰ نفر هم جمعیت نداشت.



وقتی خورشید دوم آبان غروب کرد و آفتاب عالم‌تاب آخرین اشعه خود را از خونین‌شهر مظلوم برچید و تاریکی شب فرارسید، مدافعان خونین‌شهر در یورش شبانه دیگری و در نبردی سخت، دوباره قسمتی از ساحل کارون را از چنگال دشمن درآوردند. میدان و ساختمان فرمانداری بار دیگر از دست دشمن پس گرفته شد و پرچم عراق، که بر بالای ساختمان فرمانداری در اهتزاز بود، به پایین کشیده و آتش زده شد. با تاریکی شب، رزمندگان ما پیشروی‌های خوبی داشتند و دشمن را از اطراف مسجد و فلکه فرمانداری دور کردند. تعداد شهدای ارتش، به خصوص نیروی دریایی، خیلی زیاد شده بود و به نقل از ناخدا صمدی، فرمانده تکاوران دریایی، ۱۰۳ نفر از تکاوران در دفاع از خونین‌شهر به درجه رفیع شهادت نائل آمدند. آن شب شاید آخرین شبی به حساب می‌آمد که ما در خونین‌شهر با دشمن درگیر بودیم. روز سوم آبان ماه دشمن برای چندمین بار هجوم جدیدی را آغاز کرد و مدافعان خونین‌شهر هم برای چندمین بار عقب‌نشینی کردند. مجدداً در همان روز ساختمان فرمانداری به دست دشمن افتاد، پل دوباره به تصرف دشمن درآمد و پرچم عراق برای بار دوم بر بلندی ساختمان فرمانداری به اهتزاز درآمد و عراقی‌ها تیربارهایشان را در قسمت شمالی پل مستقر کردند و تعدادی از بچه‌ها و مدافعان بار دیگر به محاصره درآمدند. همان روز یک خودرو استیشن خودی می‌خواست از روبه‌روی فرمانداری عبور کند که از از پنجره فرمانداری به طرف آن شلیک شد و راننده و سرنشین آن شهید شدند. در آن حال، جوان سیه‌چرده‌ای که اهل آغاچاری استان خوزستان بود، خیلی آرام آرپی‌جی ۷ خود را روی شانه گذاشت و با خونسردی تمام به طرف ساختمان فرمانداری شلیک کرد و به دنبال آن دود و آتش زیادی از در و پنجره ساختمان بیرون زد و افراد داخل آن به درک واصل شدند و در آتش سوختند.

خیابان آرش در ساحل رودخانه عرصه تاخت و تاز شده بود. در قسمت شرقی آن، بچه‌ها جان‌پناه گرفته بودند، ولی قسمت غربی خیابان آرش کماکان در دست دشمن باقی ماند. خیابان آرش در واقع آخرین نقطه کنار شط بود. هنگام درگیری در آن خیابان، صدای سوت خمپاره‌اندازها ما را همان‌جا زمین‌گیر کرد و بچه‌ها روی خاک داغ و سوخته کنار شط دراز کشیدند و ما همچنان منتظر صدای انفجارهای بعدی بودیم که گلوله خمپاره بعدی به کدام نقطه اصابت می‌کند. این بار خمپاره در داخل شط منفجر شد و آتش به همراه ترکش‌ها به هوا برخاست. چند قطره آب بر سر و روی ما پاشید، خوش‌بختانه ترکش به کسی برخورد نکرد.

صالح، یکی از رزمندگان بود که همه مدافعان او را به خوبی می‌شناختند. از همان روزهای اول جنگ یک قبضه آرپی‌جی ۷ به همراه داشت و دمار از عراقی‌ها درآورده بود. بچه‌ها به او

شکارچی تانک و آفت تانک می گفتند. صالح در آن حال، اسلحه روی شانه و در کنار دیواری پناه گرفته بود و انتظار می کشید تا تجمع عراقی ها و یا یک تانک دشمن را مشاهده کند و ماشه اسلحه را بچکاند. پس از لحظاتی، صدای گرومپ شلیک آرپی جی ۷ صالح به گوش رسید که از ساحل شط به طرف ساختمان های اطراف فرمانداری شلیک شد و به دنبال آن صدای شکستن شیشه ساختمان روبه رو به گوش رسید و گرد و غباری کمرنگ از پشت آرپی جی ۷ صالح به هوا برخاست. در پاسخ به کار صالح شلیک تیربارهای دشمن شدت گرفت و شیشه های پاساژ روبه رو فروریخت. در آن وضعیت حساس و حیاتی، متأسفانه مهمات بچه ها رو به اتمام بود و باید صرفه جویی می شد. با کم شدن مهمات، دلشوره ما زیاد شد، چاره ای جز عقب نشینی نداشتیم. تعدادی از بچه ها می گفتند به سمت کوت شیخ برویم. کوت شیخ آن طرف رودخانه بود، اما چطور باید می رفتیم؟ با قایق یا شنا؟ از روی پل یا از زیر پل؟ از داخل لوله های زیر پل یا راه دیگر؟ اصلاً معلوم نبود که چطور باید می رفتیم. در آن وضعیت بحرانی، هرکس خودش تصمیم گیرنده بود و صلاح دید دیگران را قبول نمی کرد و یا از کسی دستور نمی گرفت.

روز سوم آبادان بود و مدافعان خونین شهر خسته و گرسنه با کمبود شدید مهمات روبه رو بودند. آن روز دشمن عملیات جدیدی را آغاز کرده بود. آنها تصمیم داشتند آخرین نقطه خونین شهر، یعنی مسجد جامع و بعد هم پل را بگیرند و کار خونین شهر را تمام کنند.

با وجودی که چند دستگاه تانک دشمن با آرپی جی ۷ صالح و بمب های دستی ما منهدم شد و در مجموع، اطراف فرمانداری و ساحل شط تانک های فراوانی از عراقی ها در آتش می سوختند، اما آنها بدون توجه به تلفات و ضایعات وارده، سرسختانه به جلو می آمدند و از محوری دیگر به مسجد جامع نزدیک می شدند. با این حال، باز هم گروه اندکی از مدافعان، در اطراف مسجد نزدیک مسجد امام صادق (ع) همچنان با متجاوزین درگیری داشتند. این درگیری تا شب ادامه پیدا کرد. با تاریکی شب، به مدافعان دستور داده شد مسجد جامع را ترک کنند و به سمت پل بروند. مدافعان اندک خونین شهر پس از نبردی سنگین و سخت و بادل غمگین شبانه مسجد جامع را ترک کردند و به سمت پل رفتند. شب سفره سیاه خود را بر سر شهر گسترده بود و کم کم می رفت لحظه خداحافظی با مسجد جامع فرا برسد. صرف نظر از درگیری با دشمن، آخرین کار رزمندگان وداع با مسجد جامع بود. تیراندازی تا اندازه ای فروکش کرده بود و دشمن با سربازان مسلح و بی رحمش بر شهر مسلط شده بودند. با این وصف، عده ای از رزمندگان، از جمله ما چند نفر بچه های مسجد سلیمان، در اطراف ساختمان فرمانداری با دشمن شدیداً درگیر بودیم و تیراندازی می کردیم تا بقیه افراد بتوانند مسجد جامع را، که آخرین نقطه دفاعی آنان بود، به

مقصد پل ترک نمایند. در حالی که مدافعان قدم به قدم عقب‌نشینی می‌کردند، تعدادی از همان‌ها روی در و دیوار شهر می‌نوشتند «خونین‌شهر! ما برمی‌گردیم.» دیر یا زود رزمندگان تو را بازپس خواهند گرفت، ای خونین‌شهر مظلوم و بی‌دفاع، ما برمی‌گردیم. چند نفری که هنوز در گوشه و کنار شهر در حال گشت و گذار بودند و دلشان نمی‌آمد شهر را ترک کنند، بار دیگر به سراغ مسجد جامع، مکانی که بیش از یک ماه مرکز و کانون مقاومت و قلب طپنده شهر بود، می‌رفتند؛ در و دیوار مسجد را می‌بوسیدند و خداحافظی می‌کردند. بعضی‌ها هم سر خود را به در و دیوار مسجد یا نخل‌های اطراف می‌کوبیدند و گریه می‌کردند. در آن وضعیت اسفبار که ترک آن مسجد و مکان مقدس سخت و دشوار بود، باز عده‌ای که صبر و منطق بیشتری داشتند و از متانت و تحمل بیشتری برخوردار بودند، جلو می‌رفتند و واسطه می‌شدند تا کسانی که در و دیوار مسجد را گرفته و رهايش نمی‌کردند را راضی کنند که آنجا را ترک کنند و به طرف پل بروند. اتفاق شومی بود که افتاده بود و از آن به بعد، هیچ کاری از کسی ساخته نبود که بماند و دفاع کند. در آن شرایط که دشمن بیش از ۹۵٪ از نقاط مختلف شهر را در اختیار داشت، باید احساسات را کنار می‌گذاشتیم و منطق و واقعیت را می‌پذیرفتیم. باید قبول می‌کردیم که خونین‌شهر سقوط کرده و دست دشمن است.

### عقب‌نشینی اجباری از خونین‌شهر

در تاریکی شب، عبور از لابه‌لای پل و یا استفاده از قایق و یا شناور دیگر از روی کارون ممکن نبود، ولی در روشنایی روز، فقط یک راه خروجی اضطراری از خونین‌شهر وجود داشت و آن راه باریکی در زیر پل بود که دشمن آنجا را هم به رگبار بسته بود و تردد از آن مسیر را تقریباً ناممکن می‌ساخت. با این حال، تعدادی موفق شدند از همان زیر پل و داخل لوله، خود را به آن طرف کارون برسانند.

تعداد کسانی که آن شب خونین‌شهر را ترک می‌کردند خیلی کم بود. حدود ۲۰۰ نفر، شاید هم کمتر. سربازان گردان ۱۵۱ دژ حدود ۵۰ نفر و تکاوران دریایی کمی بیشتر به نظر می‌رسیدند. فرمانده سربازان گردان دژ سروان زارعیان بود که یگانش را هدایت می‌کرد. البته از افسران دیگر آن گردان سروان قمری و سروان ایازی را هم در روزهای قبل دیده بودم که همراه با سربازان خود شدیداً با دشمن درگیر بودند و می‌جنگیدند. آخرین منطقه‌ای از خونین‌شهر که بعد از مسجد جامع هنوز در دست نیروهای خودی بود و مقاومت می‌کردند، پل خونین‌شهر و اطراف آن بود. برادر پاسدار جهان‌آرا و نیروهای تحت امرش هم مانند بقیه مدافعین با چهره‌هایی خسته و خاکی

و دلی خونین و چشمانی اشکبار حاضر نمی‌شدند آنجا را ترک کنند و شهر و دیار خود را که ۳۴ روز، شبانه روز، از وجب به وجبش دفاع کرده بودند به دشمن بسپارند. آنها بچه همان‌جا بودند، زندگی‌شان آنجا مانده بود، خاطرات کودکی و نوجوانی‌شان را در آن شهر جا گذاشته بودند. اما در آن وضعیت پیش آمده، دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود که بخواهد بماند.

بعد از اینکه بیمارستان شهر سقوط کرد و به دست دشمن افتاد، پرستاری بر خلاف میل باطنی‌اش، موفق به فرار از محل کار شد، در حالی که هنوز تعدادی مجروح و زخمی در بیمارستان جا مانده بودند. آن پرستار حین فرار از محل درگیری به بالای پل رسید و در آنجا توقف کرد. ابتدا برگشت و نگاهی به خرمشهر کرد؛ سپس دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد. ظاهراً پس از راز و نیاز فراوان از خدای خود طلب مغفرت نمود و ناگهان خود را از بالای پل به داخل رود کارون انداخت. شاید به خاطر تألمات روحی و روانی و عذاب وجدان که مجروحینش را گذاشته، خود را از بالای پل به داخل رود کارون انداخت.

### آخرین روز خونین شهر

روز چهارم آبان آخرین روزی بود که ما با خرمشهر وداع کردیم. وداعی سخت و غم‌انگیز، وداعی تلخ و ناباورانه که اشک چشم همه مدافعان را به همراه داشت. آخرین مقاومت نیروهای خودی به علت خستگی مفرط و عدم تدارکات از بین رفت و باقی‌مانده نیروها با چشمانی گریان و تنی رنجور، شبانه از پل خونین شهر عبور کردند. آن شب، شبی بسیار غم‌انگیز و شوم بود. ساعت ۱۰ صبح روز چهارم آبان شهر کاملاً سقوط کرد و به دست دشمن افتاد. از روز چهارم آبان ۵۹ تا روز سوم خرداد ۶۱ که خونین شهر آزاد شد، حدود ۱۹ ماه یا ۵۷۵ روز شهر مظلوم خونین‌شهر در دست دشمن بود، ولی ۳۴ روز مقاومت در خونین‌شهر، قصه ایثارگری‌ها و از خودگذشتگی‌های مدافعان خونین‌شهر حدیث دیگری است که هرگز از صفحات تاریخ دفاع مقدس پاک نخواهد شد و می‌توان هزاران صفحه در مورد آن خاطره نوشت. در آن روزهای سخت، صدها شهید از زن و مرد و کودک و پیر و جوان بی‌گناه سر بر خاک نهادند و خون پاکشان بر زمین مقدس خونین‌شهر ریخت. خود شهدا شاهد و ناظرند که خیابان‌های خونین‌شهر چه حماسه‌هایی آفریدند، چه جانفشانی‌هایی کردند، همه مدافعان آن تا آخرین نفر و آخرین فشنگ جنگیدند با اینکه نیروهای دو طرف نابرابر و ناموزون بودند و سرانجام رزمندگان و مدافعان خونین‌شهر با اِجبار و با اکراه تمام، در آن شب شوم و لعنتی، با چشمانی گریان و دل‌هایی پر از غصه، خونین‌شهر را ترک کردند و عده‌ای شبانه از روی پل و تعدادی با قایق و بلم از رود خروشان کارون عبور کردند. پس از عبور

از رودخانه، عده‌ای در کنار پل و تعدادی در کوت‌شیخ مستقر شدند و سنگربندی کردند. پل از آن لحظه به بعد، کاملاً قابل کنترل بود و همه کسانی که در کنار پل مستقر شدند، مواظب بودند تا عراقی‌ها از پل عبور نکنند و وارد آبادان نشوند. اما تعدادی که به سمت کوت‌شیخ رفتند، در جلو کافه پاپا، چند دستگاه تفنگ ۱۰۶مم مستقر کردند که بیشتر برای حفظ پل بود و از آنجا هم گاهی اوقات به سمت فرمانداری و خیابان‌های اطراف آن تیراندازی می‌کردند. سربازان گردان دژ پس از عبور از رودخانه، در دبیرستان ابراهیمی اسکان یافتند و ما چند نفر هم در کنار آنها بودیم. روز بعد من در آنجا یک گروهان از گردان ۱۵۳ قوچان را دیدم که فرمانده آن ستوان بنایی بود و ستوان اکبر سیاح<sup>۱</sup> نیز در کنار ایشان همکاری می‌کرد. مأموریت آن گروهان حفظ و نگهداری پل بود تا عراقی‌ها از آن عبور نکنند و به سمت جزیره آبادان پیشروی ننمایند. آبادان نسبت به هفته‌های قبل تغییرات زیادی داشت و خرابی‌های آن به مراتب بیشتر شده بود. در عوض، نیروهای مدافع در آبادان بسیار زیادتر به نظر می‌رسید. عبور از کارون و رها کردن خونین‌شهر و سپردن آن به دشمن<sup>۱</sup> دون، واقعاً باورکردنی نبود. گاهی اوقات فکر می‌کردم همه این اتفاقات خواب است، اما اتفاقی بود که حقیقت داشت، خونین‌شهر از دست رفته بود. در آن هنگام، تمام مدافعین گریه می‌کردند، چون پرچم کشور عراق بر بلندی ساختمان فرمانداری خونین‌شهر و نقاط دیگر به اهتزاز درآمده بود و با نسیم باد پاییزی خودنمایی می‌کرد و ما رزمندگان خسته و شکست‌خورده از این طرف رودخانه کارون شاهد و ناظر آن بودیم. صحنه بسیار غم‌انگیزی بود. دشمن مقتدرانه ساحل دیگر کارون و تمام خونین‌شهر را در اختیار داشت.

### بعد از سقوط خونین‌شهر

روز پنجم آبان اولین روزی بود که ما خونین‌شهر را نداشتیم و به طور کامل آن را از دست داده بودیم و حتی یک نفر مدافع از ایرانی‌ها در آن طرف شط نبود. اگر هم کسی باقی مانده بود، بالطبع به اسارت دشمن درآمده بود. این طرف کارون بچه‌ها در حالی که رو به خونین‌شهر ایستاده بودند و اشک می‌ریختند و بغض گلویشان ترکیده بود فریاد می‌زدند. یکی از همان بچه‌ها در میان فریاد بقیه می‌گفت: خرمشهر صدای مرا می‌شنوی؟ به تو می‌گویم خونین‌شهر! به سربازان بعثی بگو دیر یا زود ما برمی‌گردیم و آزادت می‌کنیم. خونین‌شهر! می‌دانم کوچه و خیابان‌هایت توان آن را ندارند که حضور چکمه‌پوشان صدامی را تحمل کنند، ما نخواهیم گذاشت سربازان بعثی خنده‌کنان کوچه پس کوچه‌هایت را جولانگاه خود قرار دهند.

۱. دو نفر از افسران گردان ۱۵۳ تیپ ۲ لشکر ۷۷ خراسان

خونین‌شهر! مطمئن باش اجازه نمی‌دهیم متجاوزین خواب راحتی را در آغوش تو داشته باشند. بار دیگر می‌گوییم! ما برمی‌گردیم. خداحافظ خونین‌شهر. عبور از کارون و ودافع با خونین‌شهر واقعاً ذلت‌بار بود.

### اشعاری حماسی برگرفته از روزنامه‌های آن زمان

من از کارون خونین‌دل وضو دارم      هزاران ناله فهمیده‌ها را در گلو دارم  
در این وادی که دشمن چکمه بر حلقوم آن دارد      مثال بیر زخمی کینه در دل از عدو دارم  
بمیرم من به ننگ گر بعثیان را زنده بگذارم      بر این میثاق با روح شهیدان نیمه‌شب‌ها گفتگو دارم  
قسم بر نای شبگیر جوان مردان جان بر کف      که خونین‌شهر تا نستانت کی آبرو دارم

### فرازی از ادبیات دفاع مقدس<sup>۱</sup>

از شلمچه تا کوت‌شیخ راهی نیست، اما در این اندک فاصله چه عزیزانی جان خود را فدا کردند و شهید شدند، تا دشمن نتواند به کوت‌شیخ برسد. نخلستان‌های اطراف شلمچه خاطره اولین روزهای جنگ را زنده می‌کند و به دنبال آن، مقاومت‌هایی در پل نو و ساختمان‌های پیش‌ساخته روبه‌روی پلیس‌راه خونین‌شهر و روزهای بعد پادگان دژ با شهدای بسیارش که عده‌ای از آنان زیر شنی تانک‌های دشمن له شدند و گوشت تنشان به چرخ‌های تانک جسیید. اینها همه خاطرات روزهای مقاومت را زنده می‌کند. این خاطرات تلخ سرانجام به خونین‌شهر رسید و از آنجا تا کوت‌شیخ ادامه پیدا کرد. امروز در کنار هر سنگ و هر سنگ‌فرشی، کنار هر بوته و درختی، یاد شهیدی زنده می‌شود. خیابان‌های خونین‌شهر شاهد درگیری و حماسه و شهادت‌های بسیار است. سر هر کوچه‌ای، پشت هر دیواری و هر درختی، در داخل هر سنگری و پشت‌بام هر منزلی یاد شهیدی زنده می‌شود. در جوار مسجد جامع و درب هر مغازه‌ای، یاد شهیدی زنده می‌شود. در این فاصله اندک از شلمچه تا کوت‌شیخ، شهیدان بسیاری از زن و مرد و کودک و پیر، بی‌گناه و بی‌دفاع سر بر خاک نهادند و راضی به رضای پروردگارشان شدند. از شلمچه تا کوت‌شیخ خاطرات ۳۴ روز مقاومت رزمندگان را زنده می‌کند، اما خداحافظی با شهری که گوشه گوشه هر خانه‌اش نام شهیدی را زنده می‌کند، بسیار تلخ و غم‌انگیز است. از شلمچه تا کوت‌شیخ، قدم به قدم، حتی و جب به و جب آن خون شهیدی به زمین ریخته است. خاطره‌های هرکدام از شهیدان قصه جاودانه

۱. برداشت از روزنامه جمهوری اسلامی در روزهای آزادی خرمشهر.

یک ملت را در خود پرورش داده و در این راه، کسانی به شهادت رسیده‌اند که با انتخاب خود، جوانمردی و عزت و ایثار و شرف انسانی را به یادگار گذاشته‌اند.

همین اندک راه عظمت خونین شهر را در برگرفته است. شهری که به مشهد شهیدان خویش سربلندی و افتخار را آفریده‌اند. خونین شهر شهری که زینت‌بخش نام همه شهیدان است. شهری که در آن برگزیدگان بسیاری از شهیدان جان‌باخته، جان باختند و هرکدام خاطره‌ای را زنده کردند. خونین شهر، شهر مسجد جامع و خون در انتظار می‌ماند تا آزاد شود. خونین شهر منتظر می‌ماند تا رزمندگان هرچه زودتر از راه برسند و چکمه‌پوشان صدامی را به درک واصل نمایند و بار دگر در آغوش بگیرند و در مسجد جامعش نماز شکر به جای آورند. خونین شهر گرچه اشغال شد، اما هرگز نمرد. آن روز خونین شهر با هزاران زخم بر تن به اسارت دشمن درآمد. خونین شهر خونین دل با هزاران غم و اندوه به اشغال خصم درآمد و هیچ‌کس را مجال بروز این درد نماند. خونین شهر منتظر ماند تا مدافعانش بار دیگر برگردند و بر سنگ‌فرش‌هایش قدم بگذارند. مسجد جامع منتظر می‌ماند تا مؤذنش بار دیگر بر بلندای آن اذان سر بدهد. امروز خونین شهر مهمان ناخوانده دارد. خونین شهر با هزاران زخم بر تن دنبال مرهمی است که دردش را درمان کند. امروز خونین شهر در بند گرفتار است و در انتظار آزادیش بی‌تابی می‌کند. امروز خونین شهر در اسارت دشمن است و برای رهاییش لحظه‌شماری می‌کند. آری! مدینه خونین شهر، شهر حماسه و خون، شهر پر خاطره از شهادت بهترین فرزندان ایران‌زمین، شهر مقاومت ۳۴ روزه، شهر ایثار و شهادت، شهر مجروح از ستم چکمه‌پوشان صدامی در انتظار می‌ماند تا بار دیگر فرزندان تکبیر را در آغوش بکشد تا بر هر بام بلندش فریاد الله اکبر را سر بدهد. روزهای پرتلاطم و پرتلاش رزمندگان و مدافعان جبهه خونین شهر به اتمام رسید. از آن روز به بعد، خونین شهر دیگر نفس نمی‌کشید. نخلستان‌های تشنه و سوخته‌اش به دست فراموشی سپرده شدند. دیگر روی شط کارون قایق و قایقران دیده نمی‌شد. دیگر بلم‌رانان و ماهی‌گیران فعالیتی نداشتند. دیگر کسی صدای کرکره مغازه‌های خونین شهر را نمی‌شنید. دیگر بچه‌ها در کوچه و پس‌کوچه بازی نمی‌کردند. دیگر صدای ماهی‌فروشان و دست‌فروشان دوره‌گرد به گوش نمی‌رسید. دیگر بوق قطارها خاموش است. دیگر ظلمت و تاریکی شهر را فراگرفته. دیگر اذان و اقامه از مساجد خونین شهر بلند نیست. دیگر شب‌های مهتابی صدای قهقهه جوانان را در کنار شط نمی‌شنوی. دیگر پرچم سهرنگ ایران بر بلندای شهر رؤیت نمی‌شود. گفتیم جنگ همه‌اش خاطره است. خاطرات تلخ و شیرین، خاطرات به یاد ماندنی و فراموش‌نشده، خاطرات بسیار از کوه‌های سر به فلک کشیده کردستان تا دشت‌های گرم و تفتیده خوزستان؛ اما یاد شهیدان قصه دیگری است، یاد شهیدان خونین شهر، یاد شهیدان گمان و بی‌نام و نشان خونین شهر باز قصه دیگری است. گرمای باد یادشان.

## قطع ارتباط خونین شهر با ایران

در روز پنجم آبان ماه دیگر ما هیچ ارتباطی با خونین شهر نداشتیم. همه مدافعان به این طرف شط کارون آمده بودند و در کنار پل هوایی و حوالی کافه پاپا و کوت‌شیخ سنگری نو ساختند و آماده جانفشانی بودند تا شهر محاصره شده آبادان را صیانت و نگهداری نمایند. اما در جزیره آبادان، نیروهای ژاندارمری در ساحل شمالی اروندرود و از جزیره مینو پدافند می‌کردند. در ساحل شرقی کارون، تکاوران دریایی کماکان مواضع مستحکمی را گرفته بودند و دفاع می‌کردند. در ساحل رودخانه بهمن‌شیر، نیروهایی از ارتش، به خصوص گردان ۱۵۳ تیپ ۲ قوچان از لشکر ۷۷ خراسان مشاهده می‌شدند که سرسختانه با دشمن متجاوز در جنگ و ستیز بودند. من آن روزها در جزیره آبادان چندین آتشبار توپخانه را مشاهده کردم که از قوچان و اصفهان آمده بودند و به سه سمت مختلف روانه بودند و اجرای مأموریت می‌کردند. یک جبهه به طرف شمال آبادان، که جاده‌های آبادان - اهواز و آبادان - ماهشهر را نشانه گرفته بودند؛ جبهه دیگر به طرف خونین‌شهر و غرب آبادان و جبهه سوم به طرف اروند و جنوب آبادان. با وجودی که بوی دود و باروت فضای آبادان را گرفته بود، اما زندگی در آنجا جریان داشت. با وجودی که پالایشگاه آبادان هنوز در حال سوختن بود، اما تعداد زیادی از مردم شهر بدون توجه به جنگ و درگیری، هنوز زندگی می‌کردند. با وجودی که خیلی از مردم آن دیار شهر را ترک کرده بودند، اما هنوز مغازه‌های زیادی باز بود و به کار و کاسبی خود ادامه می‌دادند. با توجه به تمام سختی‌های جنگ، در آبادان باز هم تعدادی اتوبوس واحد در خیابان‌ها و مسیرها در تردد بودند و مردم را در سطح شهر جابجا می‌کردند. گرچه ادارات دولتی فعال نبودند، اما همه مسئولین اصلی شهر در محل حضور داشتند و پا به پای رزمندگان جزیره آبادان به رتق و فتق امور می‌پرداختند. خیلی از اماکن دولتی و مدارس در اختیار نیروهای رزمنده بود و از آن استفاده می‌کردند؛ مثلاً محل بانک ملی ستاد فرماندهی بود و سرهنگ شکرریز، فرمانده عملیات آبادان، در آنجا مستقر بود. تعداد زیادی از مدارس محل نگهداری مهمات و سوخت یگان‌های نظامی بود.

در آبادان، علاوه بر تکاوران دریایی، شهربانی و ژاندارمری و نیروهای سپاه و بسیج مردمی و همچنین نیروهای تیپ ۲ قوچان، به فرماندهی سرهنگ منوچهر کهتری، مستقر بودند و از شهر نگهداری می‌کردند. در شب نهم آبان، دشمن به قصد ورود به آبادان، پلی بر روی رودخانه بهمن‌شیر احداث کرد و سپس نیروهایش از آن عبور کردند. آنها قصد داشتند شهر را تصرف کنند که گردان ۱۵۳ قوچان، با یورش جانانه، آنها را در محل ذوالفقاریه قلع و قمع نمود و تعداد زیادی از متجاوزین را به درک واصل کرد و دشمن را از رسیدن به آبادان ناکام گذاشت. همان شب



عده زیادی از بعضی‌ها در رودخانه خروشان بهمن شیر غرق شدند و جنازه‌های آن تبه‌کاران طعمه ماهی‌ها شد.

می‌گفتند چند ساعت قبل از اینکه دشمن از رودخانه بهمن شیر بگذرد و وارد جزیره آبادان شود، شخصی به نام دریاقلی سورانی خبر آورد که عراقی‌ها شبانه روی رودخانه بهمن شیر پل زدند و نیروهایشان به قصد تصرف آبادان از آن پل گذشتند. آن بنده خوب خدا که در همان حوالی انبار ضایعات آهن‌آلات داشت، در اسرع وقت، این اقدام عراقی‌ها را به اطلاع فرماندهی عملیات آبادان رساند. در واکنش به این خبر، بلافاصله مدافعان آبادان، به خصوص رزمندگان گردان ۱۵۳ قوچان از لشکر ۷۷ خراسان، به فرماندهی سرهنگ منوچهر کهتری، با شدت و قدرت تمام جلو هجوم دشمن را گرفتند و چنان درسی به متجاوزین دادند که در تاریخ ثبت و ضبط گردید. در آن عملیات، حدود ۳۰۰ نفر از دشمن کشته شدند و ۱۳۰ نفر از مزدوران عراقی به اسارت گردان ۱۵۳ قوچان درآمدند. این واقعه در شب نهم آبان‌ماه سال ۵۹ در جبهه ذوالفقاریه آبادان رخ داده است. درود و سلام بر تک تک مدافعان گمنام جبهه آبادان که الحق حضور آن دلاورمردان باعث شد پس از آن دشمن هیچ‌وقت نتواند وارد آبادان شود، در صورتی که تا پنجم مهرماه سال ۶۰، یعنی به مدت ۳۵۲ روز، همچنان آبادان در محاصره آنان بود، اما هرگز متجاوزین نتوانستند به شهر نفوذ کنند و این افتخار بزرگی برای رزمندگان ایرانی است.

### بازگشت به مسجد سلیمان

روزهایی که ما در ساحل شرقی رودخانه کارون و در جزیره آبادان به سر می‌بردیم، از رادیو محلی آبادان شنیدیم که دانش‌آموزان دبیرستان صنعتی مسجد سلیمان باید هرچه زودتر خود را به یگان مربوطه معرفی نمایند. من تازه از این دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بودم که جنگ شروع شد. قرار بر این بود که ما فارغ‌التحصیلان را، که در رشته‌های مختلف آموزش دیده بودیم، به یگان‌های تابعه نیروی زمینی ارتش تقسیم نمایند، اما شروع جنگ باعث شد که دبیرستان صنعتی مسجد سلیمان هم مانند بسیاری از مراکز آموزشی دیگر، به خصوص در مناطق جنگی، تعطیل یا بلا تکلیف باشد. در هر صورت، احضار ما دانش‌آموزان باعث شد من و تعداد دیگری که در جبهه بودیم، تصمیم گرفتیم هرچه زودتر خود را به محل خدمتی‌مان معرفی کنیم. آن زمانی که من این پیام را از رادیو آبادان شنیدم، خونین‌شهر سقوط کرده بود و چند روزی هم از آن واقعه شوم می‌گذشت. با این حال، ما قصد داشتیم جبهه را به مقصد مسجد سلیمان ترک کنیم.

عراقی‌ها جاده‌های آبادان - ماهشهر و آبادان - اهواز را در روزهای قبل، بسته بودند. از محیط ۳۶۰ درجه‌ای اطراف آبادان حداقل ۲۸۰ درجه آن در اختیار دشمن و قریب به ۸۰ درجه در اختیار نیروهای خودی بود و برای خارج شدن از آبادان باید مشکلات زیادی را پشت سر می‌گذاشتیم، ولی در بن بست گرفتار نبودیم و چند راه خروجی داشتیم. یک راه از مسیر آب بود، یعنی از رودخانه بهمن شیر با قایق یا شناور دیگر به بندر امام می‌رفتیم؛ این مسیر خیلی طولانی بود و حدود ۲۰ ساعت طول می‌کشید. راه دوم از مسیر خشکی، اما نه از آسفالت، بلکه از راه خاکی و در بیابان‌های لم‌یزرع بود که بر حسب ضرورت و بالاجبار ما آن راه را انتخاب کردیم. یک راه خاکی و دور از جاده آسفالت آبادان - ماهشهر وجود داشت که خودروها باید بیش از ۳۰ کیلومتر جاده خاکی را طی می‌کردند تا به جاده اصلی ماهشهر - آبادان برسند. دیده‌بان دشمن همان جاده خاکی را هم کنترل می‌کرد، ولی از محل استقرار آنها خیلی فاصله داشت. با این حال، ما بچه‌های مسجد سلیمان به ایستگاه ۱۲ آبادان رفتیم تا وسیله‌ای برای خارج شدن پیدا کنیم. در آن محل هم، عده‌ای از مردم جمع بودند و قصد ترک آبادان را داشتند. آنها با وسایل اولیه زندگی در کنار راه نشسته و منتظر وسیله بودند تا بروند.

ما دو ساعتی در ایستگاه ۱۲ منتظر ماندیم تا اینکه یک دستگاه خوردو تریلی از داخل شهر آمد و قصد خروج از آبادان را داشت. تریلی جمعیت زیادی را سوار کرده بود. ما هم سوار شدیم. مقدار کمی از راه را که طی کردیم، پرسنل ایستگاه ایست بازرسی جلو راننده تریلی را گرفتند و گفتند کلیه افراد را پیاده نماید. هر چه التماس کردیم بی‌فایده بود. افراد مسلح اجازه خروج تریلی را نمی‌دادند. آن زمان به علت آشفتگی وضع منطقه و عدم کنترل دقیق ممکن بود افراد سودجو و فرصت طلب وسایل شخصی مردمی که منازلشان را ترک کرده بودند از آبادان خارج کنند، یا منافقین و ضدانقلاب بخواهند اسلحه و مهمات را از منطقه جنگی خارج کنند. به همین خاطر، عوامل ایست بازرسی‌ها، خودروهای ورودی و خروجی را کنترل و بازدید می‌کردند. سرانجام راننده تریلی همه سرنشینان را پیاده کرد. سپس یکی از همان مأموران به راننده تریلی گفت: آقای راننده! شما گاوهای کنار جاده را سوار کنید و به استادیوم ورزشی شهر ببرید و به آنجا تحویل دهید. ظاهراً بر اثر بمباران گاوها بی‌صاحب و رها شده بودند. راننده هم بدون هیچ اعتراضی تعداد زیادی از گاوهای شیرده هلندی را که معلوم نبود برای چه به آنجا آمده و پراکنده بودند سوار کرد و برد.

مجدداً به انتظار پیدا شدن وسیله‌ای نشستیم. در همان فاصله، چندین بار صدای هواپیماهای دشمن به گوش می‌رسید که بر فراز آبادان مانور می‌دادند، اما ضدهوایی‌ها مدام به

آنها تیراندازی می کردند و اجازه بمباران نمی دادند. حیوانات زبان بسته هم از صدای تیراندازی وحشت داشتند. یک ساعتی از توقف ما در آنجا گذشت. سرانجام یک دستگاه خودرو کمپرسی از راه رسید و همه را سوار کرد و به طرف ماهشهر به راه افتادیم. وقتی که خودرو در جاده خاکی عبور می کرد، گرد و خاک زیادی به راه افتاده بود. به همین خاطر، چندین گلوله توپ دشمن به اطراف ما شلیک شد. اما راننده کمپرسی با مهارتی خاص و با حرکات زیگزاگی و مارپیچ که در مقابل دیده بان عراق انجام می داد، ما را از منطقه خطر دور کرد و به سلامت به جاده آسفالته ماهشهر رسیدیم و یک ساعت بعد وارد ماهشهر شدیم.

آن روز بعد از ظهر به امیدیه رسیدیم و قبل از تاریکی هوا وارد مسجد سلیمان شدیم. دیدار من و خانواده ام واقعاً دیدنی بود. خانواده ام که یک ماه از من بی خبر بودند، از دیدنم بسیار خوشحال شدند. در این مدت، نه من تلفنی زده بودم و نه آنها نامه ای فرستاده بودند و در این یک ماه گذشته، کاملاً از هم بی خبر بودیم. آن شب من تا نیمه های شب از درگیری ها و ماجرای سقوط خونین شهر تعریف می کردم و آنها سراپا گوش بودند و به حرف های من گوش می کردند.

### حضور در دبیرستان صنعتی مسجد سلیمان

روز بعد همراه با دوستانم به پادگان یا همان مدرسه صنعتی رفتیم و خودمان را معرفی کردیم. آن زمان یک آتشبار توپ ضد هوایی از گروه ۳۳ توپخانه شهرضا به پادگان مسجد سلیمان آمده بود و مسئولیت پدافند هوایی را بر عهده داشت. ما فارغ التحصیلان تا چند ماه با فرمانده توپ های ۲۳ م م که مهمان ما هم بود، همکاری می کردیم و کنار آنها بودیم. هر قبضه توپ ضد هوایی ۵ نفر خدمه داشت که به طور شبانه روزی پای توپ بودند. آن موقع ها هواپیماهای عراقی روزی چند بار می آمدند و پادگان و اطراف آن را بمباران می کردند، اما هوشیاری خدمه های ضد هوایی به هیچ وجه به هواپیماهای دشمن اجازه نمی داد که بخواهند اقدام مؤثری انجام دهند و محل حساسی را بمباران کنند.

در مسجد سلیمان، پادگان و کارخانجات تانک سازی از اهدافی بود که دشمن روزانه چندین بار قصد بمباران آن مناطق را داشت، که هر بار با شلیک ضد هوایی ها موفقیتی حاصل نمی کرد. پس از چند ماه، فرمانده پادگان تعویض شد و سرهنگ آژوغ به جای سرهنگ نخعی تعیین گردید. ایشان سفارشات زیادی را در رابطه با پدافند هوایی می کردند و دانش آموزان را تشویق می نمودند که پای توپ ها خوابشان نبرد و مسئولیت و مأموریت خود را لوث نکنند.

### انتقال به مشهد مقدس

مأموریت ما همچنان پای قبضه‌ها ادامه داشت، تا اینکه در تاریخ ۵۹/۱۰/۱۷ از ستاد نیروی زمینی، تعدادی افسر آمدند تا ما دانش‌آموزان دوره‌دیده را تقسیم کنند. من برابر طرح تقسیم نیروی زمینی به آمادگاه ۵۴۱ مشهد<sup>۱</sup> منتقل شدم و چند روز بعد به سمت یگان مربوطه حرکت کردم. بعضی از دوستانم به یگان‌های دیگری منتقل شدند، مثلاً غلامرضا سلطانی به لشکر ۱۶ زرهی قزوین، عین‌الله احمدپور به پشتیبانی منطقه ۲ شیراز و محمد مظفری به آمادگاه دزفول منتقل شدند که ایشان محمد مظفری بعدها در عملیات‌های خط مقدم جبهه شهید شد (روحش شاد).

### برگشت به مناطق عملیاتی

من به محض اینکه به مشهد مقدس رسیدم، پس از زیارت امام رضا(ع)، از فرمانده یگانم درخواست کردم بار دیگر به خوزستان برگردم و داوطلبانه به جبهه اعزام شوم. خوشبختانه درخواست من خیلی زود مورد موافقت فرماندهی واقع شد و من به عنوان تعمیرکار تانک به لشکر ۹۲ زرهی اهواز مأمور شدم. من چندین سال در گردان تعمیر و نگهداری آن لشکر خدمت کردم و بر حسب مأموریت، جهت تعمیرات وسایل سنگین به یگان‌های در خط مقدم و به مناطق عملیاتی می‌رفتم و انجام وظیفه می‌کردم و در مجموع، پنج سال و هفت ماه در جبهه بودم. روزی که در قرارگاه جنوب<sup>۲</sup> در حوالی دارخوین مأموریت داشتم، بر اثر بمباران هوایی دشمن مجروح شدم. ترکش بمب به دست راستم اصابت کرد و به همین خاطر، چند ماه استراحت پزشکی داشتم و از جبهه دور بودم و در پادگان مشهد خدمت می‌کردم. تاریخ مجروحیت ۱۳۶۶/۷/۷ بود که هیچ‌وقت آن را فراموش نمی‌کنم. من در تمام سال‌های جنگ، با وجودی که یگان سازمان من پشتیبانی منطقه ۵ و یا همان آمادگاه ۵۴۱ مشهد بود و باید بر حسب وظیفه و شغلم، در مشهد مقدس خدمت می‌کردم، ولی هیچ‌وقت راضی نمی‌شدم که در مشهد بمانم و از جنگ و جبهه دور باشم و تمایل داشتم همچنان در جبهه بمانم و گوشه‌ای از کارهای جبهه را به عهده بگیرم. گاهی بر حسب ضرورت شغلی و دستور اکید فرماندهان، مدت کوتاهی در زمان جنگ را در آمادگاه مشهد خدمت کردم که بر خلاف میل باطنی خودم بود، وگرنه حتی

۱. یگان‌هایی را که مسئولیت پشتیبانی و لجستیکی مانند تهیه و تعمیرات اقلام مورد نیاز سایر یگان‌های نظامی را به عهده دارند، یگان آماد و محل پادگان آن را آمادگاه می‌نامند.  
۲. مقر فرماندهی یگان‌های ارتشی در منطقه جنوب.

یک ساعت هم تمایل نداشتیم در پادگان خدمت نمایم. من گرچه کارمندی فنی بودم و با لباس شخصی سر خدمت حاضر می‌شدم، اما همانند سایر ارتشیان ملبس به لباس نظامی، از هیچ کوششی فروگذار نکردم و بسیار علاقمند بودم در خط مقدم جبهه باشم.

من در مأموریت‌های مختلف در بیشتر نقاط خوزستان و حتی غرب کشور حضور فعال داشتم و از نزدیک شاهد و ناظر بودم که پرسنل ارتشی، اعم از افسر و درجه‌دار و کارمند و سرباز چه زحماتی را شبانه‌روز تحمل می‌کردند. در جنگ خیلی از نظامیان و بسیجیان شرکت داشتند که گمنام هستند. ارتش قریب به ۴۹۰۰۰ نفر شهید و حدود ۳۰۰ هزار نفر مجروح و جانباز دارد، که این گویای فداکاری این برادران رزمنده می‌باشد. در طول هشت سال جنگ حدود دو میلیون و ۵۰۰ هزار نفر<sup>۱</sup> از جوانان سرباز این مملکت، با لباس سربازی ارتش، در جبهه‌ها حضور داشته و خدمت کرده‌اند که زحمات این قشر گمنام نهفته و پنهان مانده است. کسانی را در ارتش داشتیم که هنگام تولد فرزندان‌شان در خانه نبوده‌اند. یک ارتشی در هشت سال جنگ، بیش از ۴۰ بار ساک دستی‌اش را برداشته و از منزل خداحافظی نموده و به طرف جبهه‌ها اعزام شده است. اگر مثلاً فاصله شهر مقدس مشهد تا اهواز ۲۰۰۰ کیلومتر باشد و یک ارتشی در این مدت ۴۰ بار این مسیر را رفته باشد، یعنی در طول سال‌های جنگ قریب به ۸۰ هزار کیلومتر را پیموده است، یعنی دو برابر محیط کره زمین. البته صدها هزار نفر از برادران داوطلب سپاهی و بسیجی و جهادی هم در کنار ارتش در جبهه‌ها حضور داشته و جان‌فشانی و ایثارگری کرده‌اند. فرزندان ایران‌زمین موجب مباهات و افتخار ما هستند و من بر مریدان رهبر کبیر انقلاب، امام خمینی (ره)، درود می‌فرستم که با یک اشاره ایشان، صدها هزار نیرو به جبهه‌ها اعزام می‌شدند. نمونه آن هم تجمع لشکر ۱۰۰ هزار نفری محمد رسول الله (ص) در استادیوم آزادی تهران و اعزام آنان به جبهه بود.

## حرف آخر

اکنون که ۲۷ سال از اتمام جنگ و روزهای دفاع مقدس گذشته است، عظمت و بزرگی آن روزهای فراموش‌نشده و ایام دفاع مقدس بار دیگر در ذهنم تداعی شد و در اینجا درود و سلام می‌فرستم بر آزادمردان بزرگ و فرزندان این مرز و بوم و امت اسلامی ایران که تا دشمن را قدم به قدم از خاک عزیز ایران بیرون نکردند، آرام نگرفتند. اینک کشور ما از شر دشمن آزاد است. من تلاش و زحمت سربازان وظیفه، سربازان منقضی خدمت سال ۵۵ و ۵۶ که دوباره به خدمت فراخوانده شده بودند، درجه‌داران جان بر کف، کارمندان غیور ارتش و افسران شجاع و دلآور

۱. برابر اسناد و مدارک موجود در یگان‌های نظامی.

نیروی زمینی، دریایی و هوایی که با نثار جانشان استقلال ایران اسلامی را حفظ کردند و قداست روزهای دفاع مقدس را به یادگار گذاشتند، از خودگذشتگی و شهادت‌طلبی بسیجیان سرافراز و سپاهیان جان بر کف را هرگز فراموش نمی‌کنم. در اینجا یاد عزیزانی را گرامی می‌دارم که بدون توقع و بدون اینکه ادعایی داشته باشند، گمنام و پنهان در جبهه‌ها حضور پیدا می‌کردند و بدون هیچ توقعی، سینه خود را مقابل گلوله‌های دشمن سپر می‌کردند و بی نام و نشان شهید می‌شدند. تاریخ در مقابل ایثارگری‌های جوانان زمان جنگ شگفت‌زده است. آیندگان، خود قضاوت خواهند کرد که جوانان دوران دفاع مقدس چقدر از خودگذشته و فداکار بودند. فرزندان آینده این مملکت قضاوت و داوری خواهند نمود که نسل فعلی ما و جوانان دوران انقلاب اسلامی ایران، کشور ایران را در مقابل هجوم ناجوانمردانه دشمن حفظ کرد و اجازه نداد حتی یک وجب از خاک ما در دست دشمن بماند.

ای تاریخ! ای آیندگان! شما بدانید و باور داشته باشید رشادت‌ها و دل‌ورمردی‌های مدافعان و رزمندگان هشت سال دفاع مقدس را.

هنگامی روز دوم جنگ ۱۴۰ فروند جنگنده نیروی هوایی ارتش تمام پایگاه‌ها و تأسیسات دشمن را در یک ساعت بمباران کرد.

هنگامی که لشکر ۷۷ خراسان آبادان را از محاصره یک ساله آزاد کرد و ۱۷۰۰ نفر از اسرای عراقی در شهر ماهشهر در مقابل فرماندهان و مسئولین جمهوری اسلامی ایران رژه رفتند. هنگامی که در عملیات فتح‌المبین، ۱۶۰۰۰ نفر از دشمن به دست رزمندگان گرفتار شدند و قریب به ۱۹ هزار نفر در عملیات بیت‌المقدس، به اسارت درآمدند.

هنگامی که خونین‌شهر به دامان وطن بازگشت و دوباره خرمشهر شد و قریب به ۱۴۰۰۰ نفر عراقی مانند مورچه از لانه‌هایشان در خونین‌شهر، بیرون آمدند و به دست ما افتادند.

این صحنه‌ها چگونه از خاطره‌ها محور می‌شود!؟

هنگامی که پل بعثت به طول یک کیلومتر، توسط مهندس بنی‌هاشمی روی رودخانه اروند زده شد و بندر فاو و ۸۰۰ کیلومتر مربع از جنوب عراق به تصرف نیروهای رزمنده ایرانی درآمد و جهانیان شگفت‌زده شده بودند.

شکار ادوات زرهی دشمن توسط بالگردهای هوانیروز در عملیات‌های مختلف را چه کسی به یاد ندارد؟ این سنگسازان بی‌سنگر و این جهادگران دشمن‌ستیز را چگونه می‌توان به خاطر نیامورد؟

فصل سوم

خاطرات ناخدا فریدون کنگرا

## خرمشهر در گذر تاریخ

شهر بندری خرمشهر در جنوبی‌ترین منطقه استان خوزستان، در کنار رود پیر آب ارون‌درد و کارون واقع شده که قدمت آن بیش از هزار می‌باشد. هجرت امام هشتم شیعیان جهان، حضرت علی ابن موسی الرضا(ع) در سال ۲۰۰ هجری از مدینه به بصره و محمره (خرمشهر) و سپس در مسیر رود کارون تا ناصریه (اهواز) و از آنجا به مرکز ایران و سرانجام به مرو می‌باشد. بنابراین، بندر خرمشهر یکی از اماکنی است که متبرک به قدوم مبارک امام رضا(ع) می‌باشد. خرمشهر در طول تاریخ، سه بار مورد تجاوز و تعدی دشمنان واقع شده که اولین بار در زمان حکومت عثمانی بود که در سال ۱۸۳۷، علیرضا پاشا، حاکم بغداد، به خرمشهر دست‌درازی کرد و مردم آن دیار را قتل عام نمود. بار دوم در سال ۱۳۲۰ و در جنگ جهانی دوم بود که انگلیس‌ها بدون هیچ علتی به بندر خرمشهر وارد شده و تعداد زیادی از نظامیان و مدافعان این شهر به شهادت رسیدند. بار سوم نیز خرمشهر توسط صدام حسین، رئیس‌جمهور دیکتاتور عراق، مورد تجاوز قرار گرفت و در چهارم آبان‌ماه ۱۳۵۹ به طور کلی به دست بعثی‌ها افتاد و بیش از ۱۹ ماه، این بندر زیبای ایران زیر چکمه‌های سربازان بعثی عراق بود که سرانجام در سوم خردادماه ۱۳۶۱ با دست توانای رزمندگان ایران به دامان وطن بازگشت.

پدرم که یکی از افسران نیروی دریایی بود، برایم تعریف می‌کرد وقتی جنگ جهانی دوم شروع شد، ایرانی‌ها اخبار جنگ را یا از رادیو می‌شنیدند و یا در روزنامه‌های آن زمان می‌خواندند. در آن دوره، هرکسی سواد نداشت تا روزنامه بخواند و هرکسی هم رادیو در منزل نداشت تا اخبار جنگ را گوش کند. بنابراین، هرکسی از وقوع جنگ اطلاع نداشت، فقط افراد خاصی از وضعیت جنگ مطلع بودند. با توجه به اینکه دولت ایران اعلام بی‌طرفی کرده بود، اما دولت بهانه‌جوی انگلیس، که آن زمان چرچیل نخست‌وزیر آن بود، شخصاً دستور داده بود که قسمت‌های جنوبی ایران از جمله بندر خرمشهر به اشغال نیروهای انگلیسی درآید. آن زمان جبهه متحدین شامل آلمان، ایتالیا و ژاپن از یک طرف و جبهه متفقین شامل آمریکا، روسیه، فرانسه و انگلستان از طرف دیگر شدیداً درگیر جنگ بودند. دولت ایران سعی می‌کرد هیچ بهانه‌ای به آنان ندهد تا درگیر جنگ نشود، اما در کمال ناباوری، در سپیده دم سوم شهریورماه ۱۳۲۰، کشور شوروی سوسیالیستی از شمال و دولت متجاوز انگلیس از جنوب، ایران را مورد تجاوز و تعدی خود قرار دادند. سربازان انگلیسی هندی تبار از سمت دریای عمان و خلیج فارس، همه بنادر ایران، از جمله بندر خرمشهر و بندر آبادان را اشغال کردند. پدرم می‌گفت در شب سوم شهریور،



انگلیسی‌ها ناو پلنگ را که برای حفاظت پالایشگاه نفت در کنار اسلکه آبادان پهلو گرفته بود، با شلیک چند موشک غرق کردند و بیش از صد نفر از ملوانان و افسران این ناو را شهید نمودند و چند ساعت بعد ناو ببر، که خود یک کشتی جنگی بزرگ ایرانی با ۱۲۰ نفر افسر و ملوان بود، همانند ناو قبلی و بدون هیچ اختطاری مورد اصابت موشک‌های ناو جنگی انگلیسی قرار گرفت و تعداد زیادی از خدمه آن شهید شدند و عده‌ای نیز به اسارت رفتند. پدر من یکی از اسرای جنگی بندر خرمشهر بود که مدتی در اختیار نیروی متجاوز بود، تا اینکه در سحرگاه شبی تاریک، از غفلت نگهبانان استفاده کرده و با پاره کردن سیم خاردار از اردوگاه اسرا فرار کرد و نجات یافت. هم‌زمان با از بین بردن دو ناو جنگی ایران، سربازان انگلیسی وارد بنادر خرمشهر و آبادان شدند و ستاد و قرارگاه فرماندهی نیروی دریایی ایران را اشغال نمودند و بعضی از اماکن نظامی را که مقاومت می‌کردند به توپ بستند و عده‌ای را به اسارت گرفتند که پدرم خیلی از آنان را می‌شناخت. خرمشهر و آبادان چندین سال در اشغال نیروهای انگلیسی بود تا اینکه سرانجام جنگ در اروپا خاتمه یافت. تیمسار باینڈر و نقدی از شهدای آن درگیری بودند.

اختلافات مرزی ایران و عراق به سال‌های خیلی دور برمیگردد که دولت مقتدر عثمانی در همجواری دولت‌های صفویه و قاجار در ایران بودند و جنگ‌های متعددی بین این دو کشور به وقوع پیوست، تا اینکه سرانجام در جنگ جهانی اول که کشور و دولت عثمانی تجزیه شد، کشور عراق یکی از کشورهای استقلال‌یافته شد و مرزهای بین دو کشور ایران و عراق از همان زمان تعیین شد و اروندرود یکی از اختلافات عمده بین این دو کشور به شمار می‌رفت که از سال ۱۳۴۸ تا ۱۲۵۲، جنگ‌های مرزی به صورت پراکنده وجود داشت و عراق بارها اعلام می‌کرد تردد از آبراه اروند تنها متعلق به عراق است و هر شناوری که در اروند دیده شود، باید پرچم عراق را داشته باشد. ایران هم می‌گفت خط وسط رودخانه (خط تالوگ) مرز قانونی و بین‌المللی است و ایران و عراق هر دو سهم مساوی در اروند دارند. در سال ۱۳۴۸، که عراق اعلام کرده بود اجازه تردد به هیچ کشتی و شناوری بدون پرچم عراق در اروند را نمی‌دهیم و چنانچه مشاهده شوند مورد اصابت موشک یا گلوله قرار خواهند گرفت، تیمسار رمزی عطایی با یک کشتی غول‌پیکر تجاری از اروند عبور کرد و در حالی که ناوچه‌ای ایرانی از روی آب و هلی‌کوپترها از آسمان آن را اسکورت می‌کردند، از دهانه فاو تا خرمشهر به سلامت گذشت و در آنجا پهلو گرفت. همان زمان مشخص شد مسئولین عراقی جرئت اینکه به ناو یا کشتی ایرانی صدمه وارد کنند را نداشتند. در سال‌های ۴۸ تا ۵۳، روابط دولت عراق با دولت ایران بسیار تیره بود و رادیوهای دو طرف دائم در حال فحاشی به یکدیگر بودند، تا اینکه بومدین، رئیس جمهور الجزایر، که میزبان شاه ایران و

معاون رئیس جمهور عراق، صدام حسین، بود، بین آن دو وساطت کرده و قطعنامه‌ای را به امضاء دو طرف رساند که اختلاف مرزی به طور مسالمت‌آمیزی حل شد. این قطعنامه که در سال ۱۹۷۵ منعقد شده بود تا اوایل انقلاب اسلامی معتبر بود، ولی با پیروزی انقلاب، عراق این قطعنامه را بی اعتبار و بی ارزش خواند.

### خاطرات شب‌های کارون

خرمشهر قبل از جنگ یکی از بنادر زیبا و قشنگ منطقه جنوب به شمار می‌رفت. رود کارون و اروند که از پر آب‌ترین رودخانه‌های جهان هستند، هر دو از کنار بندر خرمشهر می‌گذرند و جلوه خاصی به این شهر می‌دهند. خرمشهر قبل از جنگ دارای نخلستان‌های زیادی بود که می‌توان گفت بهترین خرما از این شهر تولید می‌شد و به مصرف می‌رسید. خرمشهر قبل جنگ بسیار خرم و سبز بود، با مردمانی خونگرم و مهمان‌نواز. من بیش از ۲۰ سال از بهترین دوران زندگی‌ام، یعنی دوران کودکی تا جوانی، را در خرمشهر گذراندم و از گوشه گوشه شهر خاطره دارم: از کوچه و پس کوچه‌هایش، از خیابان‌هایش، از ساحل اروند و کارون، از ایستگاه راه‌آهن و بندر... شب‌ها تا پاسی از شب در کنار کارون با جوان‌های هم سن و سالم و دوستانم روزگار خوشی داشتیم. علی کرمانشاهی، که یک پایش مادرزادی مشکل داشت و در خرمشهر به علی شل معروف بود؛ حسن بی دل که ایشان هم مادرزادی نابینا بود و بر خلاف نام خانوادگی‌اش، دلی روشن داشت. علی بچه کرمانشاه و حسن بچه اصفهان بود، اما از کودکی در خرمشهر بودند و آنجا بزرگ شدند. علی صدای قشنگی داشت و از صوت خوبی برخوردار بود. حسن هم نی می‌زد و در نی لبک استاد بود. خیلی از شب‌ها که ما سه نفر زیر پل خرمشهر جمع می‌شدیم، علی می‌خواند و حسن نی می‌زد. آن قدر محفل کوچک ما گرم می‌شد که مردم اطراف ما جمع می‌شدند و به مجلسمان رونق بیشتری می‌بخشیدند. من هم گاهی هم‌صدا با علی می‌خواندم.

آن زمان از جنگ و جبهه خبری نبود. مردم خوش ذوق خرمشهر با بساط چای و شام، تا دیروقت در حاشیه کارون، به خصوص نزدیک پل، اطراق می‌کردند و از بزم و بساط ما هم استفاده می‌کردند. با گذر زمان، دست تقدیر کم‌کم ما دوستان صمیمی را از یکدیگر جدا کرد. علی و حسن هر دو به خاطر هنر و استعداد خوبی که داشتند، در رادیو آبادان استخدام شدند و به همین خاطر، من آنها را کمتر می‌دیدم. سرانجام سرنوشت من هم تغییر کرد و استخدام نیروی دریایی شدم. اگر قبل از رفتن من به نیروی دریایی، حداقل ماهی یک بار همدیگر را می‌دیدم، اما پس از آن، سال‌ها از دیدار هم محروم شدیم، با این حال، از وضع هم بی‌اطلاع نبودیم.

پل خرمشهر که مردم شاد آن دیار شب‌های زیاده در کنار رود مصفای کارون به شادی و پایکوبی می‌پرداختند، زمانی نه چندان دور که نیروهای انگلیسی در سال ۱۳۲۰ وارد خرمشهر شدند، محل درگیری و زد و خورد بین نیروهای ایرانی و انگلیسی بود و قتلگاه نیروهای متجاوز. در همان منطقه و ساحل اروند و کارون جوانانی از وجب به وجب خرمشهر دفاع کردند و شهید شدند. سال‌ها گذشت و نسلی که در زمان انگلیسی‌ها در خرمشهر بودند به سنین پیری رسیدند و هیچ فکر نمی‌کردند ممکن است خرمشهر بار دیگر محل درگیری و جنگ شود.

از پدرم شنیده بودم وقتی که انگلیسی‌ها شهر را اشغال نمودند، با وجود دفاع جانانه مردم آن دیار، سرانجام سربازان متجاوز چکمه بر پیکر زخم‌خورده شهر نهادند و به طور کلی نیروی دریایی ایران را ساقط کردند و مدت پنج سال مردم مرزنشین خرمشهر با فقر و فلاکت زندگی کردند و حتی به نان شب هم محتاج بودند و از روی ناچاری هسته خرما را آرد می‌کردند و با آن نان می‌پختند و رفع گرسنگی می‌کردند، اما هرگز تن به ذلت و خواری ندادند و مردانه مقابل متجاوزین ایستادگی کردند، تا اینکه سرانجام سربازان دشمن شهرم را ترک کردند و رفتند. اما چه کسی از آینده خبر دارد؟! چه کسی جز خداوند می‌داند که فردای نیامده چه حوادثی را در پی خواهد داشت؟ آیا این خوشی و شادی همیشگی خواهد بود یا اینکه روزگار آستان حادثه‌هاست و این بار دست تجاوز از آستین صدام بیرون می‌آید و مردم شهرم را قتل عام می‌کند، خرمشهر عزیزم را تبدیل به خونین‌شهر می‌کند. خرمشهری که ۱۵۰ هزار نفر جمعیت داشت، روزی را ببیند که یک نفر هم در آن نباشد و همه شهر به اشغال درآید و این بار سربازان بعثی عراق چکمه بر پیکر زخم‌خورده آن بنهند.

روزگاری که ما در اوج شادی و شغف بودیم و در کنار آن پل غزل‌خوانی می‌کردیم و مردم هم اطراف ما جمع می‌شدند، هرگز به ذهنمان نمی‌رسید که ممکن است همین پل محل هزاران گلوله توپ و بمب هواپیمای دشمن باشد. آن زمان اطراف پل و گوشه و کنار آن سرسبز بود و کافه‌ها و رستوران‌های متعدد و رنگارنگ چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. علاوه بر ساحل کارون، قهوه‌خانه‌های سنتی دیگری هم بودند که در وسط آب از مردم پذیرایی می‌کردند و دیزی و قلیان به مردم می‌دادند و رستوران‌ها چلوکباب و آش گوشت می‌فروختند. در کنار آنها دکه‌هایی بودند که جگر و قلوه کباب می‌کردند، بلال سرخ‌شده، سمبوسه و فلافل هم از خوردنی‌هایی بود که مشتری جلب می‌کرد؛ به قول معروف، بچه‌های خوزستان را به سمبوسه و فلافل و عینک ریئن می‌شناسند. قایق‌ها تا پاسی از شب روی رودخانه کارون تردد می‌کردند و مردم را سوار می‌کردند. همه زندگی مردم صفا و زیبایی بود و هر مهمانی که وارد شهر می‌شد از

این امکانات استفاده می‌کرد. بندر خرمشهر به مهمان‌نوازی و امکاناتش مشهور بود، اما غافل از اینکه روزهای خوش مردم این شهر به زودی تمام می‌شود و خورشید خوشبختی رو به غروب می‌رود.

در ۳۱ شهریور ۵۹، که جنگ عراق علیه ایران آغاز شد، تمام آن خاطرات خوش من در خرمشهر به دریای غمناک جنگ و زندگی تبدیل شد و آن روزهای خوش همانند فیلم سینمایی از مقابل دیدگانم عبور کردند و گذشتند. با شروع جنگ و بر حسب شغل و وظیفه‌ام، خرمشهر را ترک کردم و تا آخر جنگ روی دریا بودم. هنگامی که در بوشهر بودم، پس از سال‌ها بی‌خبری از علی کرمانشاهی، روزی این دوست قدیمی برای دیدنم به آنجا آمد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. اما علی نگران و ناراحت به نظر می‌پرسید. وقتی علت را پرسیدم گفت می‌خواهم به جبهه بروم و در جنگ شرکت کنم. گفتم علی جان! تو که سالم نیستی، از ناحیه پا ناراحتی داری. گفت مهم نیست، من از اینکه از شما جدا می‌شوم ناراحتم. گفم مگر تا بحال با من بودید؟! چند سال است که ما از هم دور هستیم. علی گفت نه فریدون! این جدایی و مفارقت من دائمی خواهد بود. من به جبهه می‌روم و شهید می‌شوم. گفتم علی مگر تو علم غیب داری؟ گفت مطمئنم در مسیری که می‌روم شهادت خواهد بود و جدایی از تو برایم سخت است. من حرف علی را جدی نگرفتم و به او خندیدم. گفتم علی من چند سال است که مستقیم با دشمن درگیرم، اما هرگز به یقین نرسیدم که شهید می‌شوم. علی گفت چرا! من به این باور رسیده‌ام که به زودی شهید می‌شوم و خبرش به تو می‌رسد. من باز هم حرف علی را جدی نگرفتم و با شوخی گفتم این حرف‌ها را زن، در عوض، یک دهن بریم از همان غزل‌های دوران جوانی بخوان. علی غزلی حزن‌انگیز خوان و خودش هم به گریه افتاد. از گریه او من هم گریه‌ام گرفت و او را در آغوش گرفتم. گفتم علی تو مرا به ۲۰ سال پیش بردی. من یک آن خودم را همان جوان ۲۰ سال پیش پنداشتم و پل خرمشهر و زیبایی‌های آن زمان در نظرم مجسم شد. علی یک روز کنار من بود و از من حلالیت طلبید و گفت هر بدی از من دیدی ببخش. علی با همان پای لنگش به جبهه رفت و چند ماه بعد خبر شهادتش را از دوستان شنیدم. خیلی متعجب شدم. با خود گفتم علی چطور به این باور رسیده بود که شهید می‌شود؟ مگر انسان از عاقبت خود خبر دارد؟ علی خیلی زود از میان ما رفت و به آرزوی خود رسید و من خاطراتم با این شهید را هرگز فراموش نمی‌کنم.

## زمینه‌های بروز جنگ عراق علیه ایران

با وقوع انقلاب اسلامی در ایران، صدام حسین، رئیس‌جمهور دیکتاتور و مستبد عراق، خطر بیداری مردم مسلمان و مؤمن عراق را بیخ گوش خود احساس کرد و هر آن احتمال می‌داد که در کشور عراق هم انقلابی شبیه انقلاب اسلامی ایران رخ دهد و حکومت جابر بعثی سرنگون گردد. از طرفی، جاه‌طلبی و خودخواهی این شخص باعث می‌شد که خود را طلیعه‌دار و پیشتاز در بین کشورهای عربی بداند و در مقابل نظام نوپای ایران قد علم کند و مانع از صدور انقلاب به کشورهای همجوار شود. هنوز چند ماه از پیروزی انقلاب نگذشته بود که صدام تعدادی عناصر مخرب را به شهرهای استان خوزستان اعزام نمود تا انفجاراتی را در تأسیسات و لوله‌های نفت انجام دهند و ضربه اقتصادی به ایران وارد کنند. از همه بدتر، در اماکن عمومی و در بین جمعیت هم این انفجارها اتفاق می‌افتاد تا زمینه نارضایتی و ناامنی را بین شهروندان توسعه دهد. جالب‌تر اینکه همه این فجایع را گردن مردم خوزستان می‌انداخت و به خیال خود می‌خواست این چنین وانمود شود که این مردم انقلابی و مؤمن خوزستان هستند که مرتکب این اعمال می‌شوند و در نتیجه، مردم سایر کشورها هم فکر کنند که مردم عرب‌زبان خوزستان از نظام جدید ایران ناراضی و ناراحت هستند و جهت رهایی خود از سلطه نظام، این اعمال را انجام می‌دهند. در حالی که پر واضح است مردم خونگرم و انقلابی خوزستان سهم بسزایی در پیروزی انقلاب داشتند و شهدای زیادی هم تقدیم انقلاب کردند. صدام عقیده داشت باید مردم تحت ستم خوزستان را نجات بدهد و آنها را به استقلال برساند. به همین خاطر، در سخنرانی‌ها و مکاتبات، خوزستان<sup>۱</sup> را عربستان می‌نامید و نام شهرها را تغییر داد و به همان اسم‌های قدیمی و عربی سابق برگرداند. قریب به ۱۸ ماه، دشمن بعثی سراسر خوزستان را ناامن کرده بود تا به اهداف خود برسد. حتی این ناآرامی‌ها در پاسگاه‌های مرزی نیز توسعه پیدا کرد و زد و خوردها در مرز هم هر روز بیشتر می‌شد. صدام چند ماه قبل از جنگ رسمی جنگ مرزها را شروع کرده بود. آن زمان هر روز خبر می‌رسید که تعدادی از مرزبانان و افراد ژاندارمری، که مسئولیت مرز را داشتند، شهید یا مجروح شدند. بمب‌گذاری و انفجار در شهرها هم جای خود را داشت و تعداد زیادی از مردم بی‌گناه شهرهای اهواز، خرمشهر، آبادان، شوش، دزفول و... به درجه رفیع شهادت نائل می‌شدند. در طول تاریخ، مردم فارسی‌زبان و عرب‌زبان در خوزستان در کنار هم زندگی می‌کردند و هیچ مشکلی با یکدیگر نداشتند. اما پس از پیروزی انقلاب، دشمن بعثی آن قدر تبلیغات منفی

---

<sup>۱</sup> با شروع جنگ تحمیلی، صدام خوزستان را به عربستان، سوسنگرد را به حفاجیه، خرمشهر را به محمّره، آبادان را به عابدان و اهواز را به الاهواز تغییر نام داد.

کرده بود و از طریق رادیو و تلویزیون و پخش شب‌نامه بین مردم تفرقه انداخته بود که گویی سال‌ها بین این گروه‌ها اختلاف بوده است. رادیو بغداد ۲۴ ساعته از حکومت اسلامی ایران بد می‌گفت. آن زمان من رادیو گوش می‌کردم و قصد و نیت صدام را می‌دانستم که برای جدایی خوزستان از ایران، دست به هر کاری می‌زند. او برای حمایت از خلق عرق تبلیغات زیادی می‌کرد، تا جایی که در خوزستان، گروه یا حزبی به نام خلق عرب به وجود آمد. آنها در خرمشهر، چندین ساختمان دولتی را به آتش کشیدند و در مقابل نیروهای انقلاب، صف‌آرایی می‌کردند. ضمن اینکه عده‌ای ساده‌لوح و خوش‌باور، که وابستگی فامیلی هم با آن طرف داشتند، همراه و همپای این افراد شده و دانسته یا ندانسته آب به آسیاب دشمن می‌ریختند. آن زمان حدود ۱۵ سال بود که من در نیروی دریایی استخدام شده بودم و از همان ابتدا می‌دانستم که حزب بعث عراق و در رأس آن، صدام لعنتی چه نیت شومی در سر دارد و از طرفی هم افسوس می‌خوردم که چرا عده‌ای ناخواسته در دامن دشمن قرار گرفته و با آنها همکاری می‌نمایند.

آن زمان من در کوی سازمانی نیروی دریایی، در کوه‌دشت خرمشهر، که چند کیلومتری با مرکز شهر فاصله داشت زندگی می‌کردم و از کانون فتنه دور بودم. چون دوران کودکی و نوجوانی ام را در کوچه شهرام خیابان نقدی گذرانده بودم و پدر و پدربزرگ همه در خرمشهر زندگی کرده بودند، واقعاً نسبت به خرمشهر احساس مالکیت می‌کردم و هرگز دوست نداشتم شهرم کانون جنگ و درگیری و دودستگی شود. دوست داشتم شهرم همچنان آرام و ساکت و امن باشد.

عراق اهداف دیرینه‌ای نسبت به ایران داشت که با وقوع انقلاب اسلامی، تصور کرد بهترین فرصت تاریخی به دست آمده و نباید این فرصت را از دست بدهد. عراق از همان روزهای اول انقلاب نسبت به اجرای معاهدات کارشکنی می‌کرد. صدام در فروردین‌ماه ۵۹ اعلام کرد عراق آماده است تمام اختلافاتش را با ایران از طریق زور حل و فصل نماید و در تیرماه ۵۹ اظهار داشت عراق توانایی نظامی دارد که سه جزیره تنب بزرگ و کوچک و ابوموسی را در اسرع وقت از ایران بگیرد. در ایران، ضعف و فروپاشی ارتش، مشکلات داخلی از لحاظ اقتصادی و سیاسی و تجزیه‌طلبی در برخی استان‌ها باعث شد اشتهای عراق برای بلعیدن خوزستان بیشتر شود و عراق تصمیم داشت خوزستان را از ایران جدا کند و دولتی مستقل به نام عربستان تشکیل دهد و یا اینکه خوزستان را به عراق ملحق کند. اما شور انقلابی مردم ایران و قدرت فوق‌العاده رهبری انقلاب در بسیج عمومی و وطن‌پرستی و ذلت‌ناپذیری مردم ایران بود که باعث شد عراق به اهداف شوم خود نرسید. در تاریخ ۵۹/۱/۱۸، صدام حسین اعلام کرد که ایران باید از سه جزیره

تنب بزرگ، تنب کوچک و ابوموسی عقب‌نشینی و آنجا را تخلیه کند؛ در غیر این صورت، عراق جهت تصرف آنها به زور متوسل خواهد شد. ضمن اینکه خرابکاری‌ها در خوزستان ادامه داشت، روز به روز وضعیت این استان حاصلخیز بحرانی‌تر می‌شد و امنیت آن به خطر می‌افتاد.

آن زمان خرمشهر هم مانند سایر شهرهای خوزستان وضع ناآرامی داشت و مردم خونگرم آن دیار، که از نظر مهمان‌نوازی سرآمد سایر مناطق می‌باشند، گرفتار هرج و مرج شدند و به طور کلی، گردشگری و تفریح در این بندر زیبا رو به تعطیلی می‌گذاشت و مردم سعی می‌کردند هر روز غروب زودتر به خانه‌های خود برگردند و در اماکن عمومی حضور نیابند. از طرفی، امریکا به صدام وعده داده بود که ارتش ایران یارای مقاومت با ارتش عراق را ندارد و بیش از دو هفته در مقابل ارتش مقتدر عراق دوام نخواهد آورد. به همین منظور، صدام در تاریخ ۵۹/۶/۲۶ در تلویزیون عراق ظاهر شد و در مقابل میلیون‌ها بیننده، قرارداد الجزایر را که خود با شاه ایران به امضاء رسانده بود پاره کرد و به مردم عراق اعلام کرد این قرارداد از نظر من بی اعتبار بوده و من بعد من شخصاً حقوق حقه عراق را از ایران خواهم گرفت. او گفت زمانی که من قرارداد الجزایر را امضاء کردم، عراق در حالت انفعالی بود و ارتش ما توانایی مقابله با ایران را نداشت، اما اینک ما در اوج قدرت هستیم و ایران را با زور وادار می‌کنیم تا حقوق حقه ما را به رسمیت بشناسد، در غیر این صورت، وارد جنگ خواهیم شد. البته روزهای آخر شهریورماه زد و خوردهای مرزی به اوج خود رسیده بود و گاهی ارتش متجاوز پاسگاهی را خلع سلاح می‌کرد و تعدادی از مدافعان مرزی ما مجروح و شهید می‌شدند.

اخباری که از رادیو عراق پخش می‌شد تمام ساعات روز به زبان فارسی به مسئولین و مقامات کشور ما فحاشی می‌کرد. من روزهای آخر شهریورماه ۱۳۵۹ همراه با خانواده‌ام و در مرخصی بودم و برای زیارت امام رضا(ع) و دیدار با خانواده همسرم به مشهد مقدس رفته بودیم. هنگام مراجعت از راه شمال به تهران و سپس به خوزستان مراجعت نمودیم. با این وجود من داخل خودرو هم اخبار، به خصوص ناآرامی‌های مرزی را گوش می‌کردم و به بچه‌هایم می‌گفتم جنگی همه جانبه با عراق دور از انتظار نیست و احتمال می‌دادم به زودی جنگ آغاز خواهد شد. مرخصی من در تاریخ ۵۹/۶/۲۸ خاتمه یافت و من همان روز وارد خرمشهر شدم. روزهای آخر تابستان در حال سپری شدن بود، گرمای خوزستان شدید بود و فصل خرماپزان را پیش رو داشتیم. در مسیر مسافرت با همسرم، که همیشه یار و یاور من بودند، قرار گذاشتم تا به محض رسیدن به خرمشهر من به پایگاه بروم و از اوضاع و احوال یگان خدمتی‌ام مطلع شوم، همسرم برای

ثبت نام بچه‌ها و خرید اقلام و تهیه ملزومات به مدرسه برود و بچه‌ها را برای شروع کلاس‌ها آماده کند. یکی دو روز فرصت بود که این کارها انجام شود.

روز بعد که به پایگاه مراجعه کردم همکاران و فرماندهان به من گفتند اوضاع وخیم‌تر از آن است که تصور می‌کنید. شما مدتی مرخصی بودید و از اتفاقاتی که در منطقه افتاده خبر ندارید. نیروهای زیادی از عراقی‌ها پشت مرز شلمچه متمرکز شده و تردهای زیادی از طرف عراقی‌ها در آبراه اروند و حاشیه مرز انجام می‌شود که حکایت از جنگی تمام عیار دارد. آن زمان مسئولیت من پای توپ‌های ضدهوایی بود و روی ناو میلانیا هم همین مسئولیت بود، اما در آن زمان، ناو میلانیا در دهانه خروجی اروند در خلیج فارس به سر می‌برد و بیش از صد کیلومتر از خرمشهر فاصله داشت. من باید چند روز دیگر به محل مأموریت ناو می‌رفتم، اما قبل از رفتن باید از همه توپ‌های مستقر در پایگاه سرکشی می‌کردم و همه خدمه‌های توپ را برای مأموریت جنگی آماده می‌نمودم. به همین جهت، به همه سربازان و خدمه‌های توپ منطقه مسئولیت دادم و سنگرهای زیادی در اطراف توپ‌ها احداث کردیم و سنگرهای حفره روباه کندیدم تا در صورت ضرورت از آن استفاده شود.

محل سکونت ما در کوی سازمانی کوه‌دشت خرمشهر بود که چند کیلومتری از مرکز شهر فاصله داشت. همسرم وقتی از مدرسه برگشت گفت فریدون! اوضاع خیلی خراب است. ترس و نگرانی در وجود مردم شهر موج می‌زند، خدا به خیر کند. معلم‌های مدرسه هرکدام حرفی می‌زدند. کوی سازمانی ما در جزیره آبادان بود که برای رفتن به مرکز خرمشهر باید از تنها پل روی کارون می‌گذشتیم. در نزدیکی پل هم ما چند قبضه توپ مستقر کرده بودیم و از اداره گمرک و پل محافظت می‌شد و این پل نقطه بسیار حساسی بود که اگر بمباران می‌شد، ارتباط ما با خرمشهر قطع می‌گردید. به همین منظور، آنجا از حساسیت خاصی برخوردار بود.

خرمشهر تا سال ۱۳۱۴ محمره نامیده می‌شد، ولی از آن سال به بعد به خرمشهر تغییر نام داد. من از دوران کودکی خاطرات زیادی از خرمشهر داشتم. شب‌ها که بالای پشت بام می‌خوابیدیم چشم به آسمان می‌دوختیم و آسمان پرستاره را نگاه می‌کردم. بوی رطوبت آب‌های اروند و کارون و حرکت آرام این دو رود پرآب، که از کنار خرمشهر می‌گذشت، صفایی داشت. شب‌ها کنار کارون با بچه‌های هم سن و سال تا پاسی از شب به گردش و تفریح می‌پرداختیم و از سمبوسه فروشی‌ها سمبوسه و فلافل می‌خریدیم. آن طرف ماهی‌فروشان جار می‌زدند و تبلیغ می‌کردند.



روزهای آخر شهریور ۵۹ ظاهراً همه مردم را غم گرفته بود و شب‌ها آسمان پرستاره و آبی به نظرم رنگ خون گرفته بود و ستارگانش در حال افول بودند. گرچه هنوز جنگ شروع نشده بود، اما شایعات قبل از جنگ بیش از پیش مردم را نگران کرده بود. دو بندر خرمشهر و آبادان از دیرباز مرکز تجارت و بازرگانی ایران بود و شعله‌های بزرگترین پالایشگاه خاورمیانه مانند شمعی بزرگ در حال سوختن بود و روشنی‌اش از کیلومترها دورتر دیده می‌شد. روز سی‌ام شهریور فرصتی دست داد تا با همسر و بچه‌ها به داخل شهر برویم و مقداری خرید کنیم تا وسیله بچه‌ها تکمیل شود. بازار و خیابان مملو از جمعیتی بود که برای بچه‌ها در حال خرید بودند و قرار بود فردای آن روز هزاران نفر از دانش‌آموزان خرمشهر و آبادان سر کلاس درس حاضر شوند. فراش مدرسه‌ها کلاس‌های درس را نظافت کرده و در حال آماده کردن آن بودند. معمولاً اول مهر در سراسر ایران، که مدارس و دانشگاه‌ها دوباره فعالیت خود را آغاز می‌کنند، تحول دیگری در ایران به وجود می‌آید و این طور به نظر می‌رسد که شهرها بر اثر تردد دانش‌آموزان و دانشجویان در داخل آن رنگ و بوی دیگری می‌گیرد. خرمشهر و آبادان هم مانند سایر شهرها همین وضعیت را داشت. اما تجمع نیروهای متجاوز عراقی در پشت مرزها و پرواز هواپیماهای جنگی در بالای سر شهرهای مرزی حکایت از جنگی ناخواسته داشت.

یکی از اختلافات شدید ایران و عراق مسئله اروندرود<sup>۱</sup> بود. اروندرود بیش از ۱۰۰ کیلومتر از مرزهای آبی ما با عراق را تشکیل می‌دهد، برابر توافق‌نامه‌های قبلی که آخرین آن قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر بود خط تالوگ (خط وسط رودخانه) خط مرز است و کشتیرانی مشترک در این آبراه انجام می‌گرفت، اما عراق و در رأس آن حکومت خودکامه صدام، عنوان می‌کرد به طور کلی اروندرود مربوط به عراق است و ایران هیچ سهمی در آن ندارد. در صورتی که این قانونی بین‌المللی است که همیشه وسط رودخانه‌های مرزی بین دو کشور حد مرز است و خط وسط رود اروند هم مانند سایر رودخانه‌ها خط مرزی بود. ولی صدام این را قبول نداشت و می‌گفت هر کشتی تجاری یا شناور دیگری که از دهانه فاو داخل اروند می‌شود، باید پرچم عراق را داشته باشد و از این طرف، ایران هم می‌گفت نصف رودخانه مربوط به ایران است و باید پرچم ایران هم بر روی کشتی‌ها نصب شود.

اروندرود از کنار آبادان و خرمشهر می‌گذرد و این دو بندر بسیار مهم ایرانی، در ساحل شمالی اروند واقع شده‌اند و فاصله این دو شهر از مرز (خط تالوگ) کمتر از یک کیلومتر است.

<sup>۱</sup> رودخانه دجله و فرات در محلی به نام القرنه در خاک عراق به هم می‌رسند و شط‌العرب را به وجود می‌آورند که از مرز شلمچه تا فاو به نام اروندرود است.

بنابراین، آسیب‌پذیری این دو شهر بسیار زیاد است و با یک سلاح سبک هم تهدید می‌شود. از همه مهم‌تر اینکه، پالایشگاه آبادان با بیش از صد سال قدمت، تا سال ۱۳۲۴ یکی از بزرگترین پالایشگاه‌های جهان محسوب می‌شد. این پالایشگاه هم در کنار این رود پرآب قرار داشت و در صورت وقوع جنگ فاجعه‌ای به بار می‌آمد. سرانجام ارونند به خلیج فارس می‌رسد و خلیج فارس به دریای آزاد جهان و اقیانوس‌ها متصل است که در شبانه‌روز دو بار جزر و مد دارد. یعنی به مدت ۱۲ ساعت آب بالا می‌آید و ۴ ساعت پایین می‌رود که این عمل را جزر و مد دریا می‌گویند که شامل حال ارونند و بهمین‌شیر و کارون هم می‌شود. بنابراین، در هر شبانه‌روز دو بار جزر و مد انجام گرفته و در حقیقت چهار نوبت آب رودخانه‌ها پایین و بالا می‌روند و کشتی‌رانی و قایق‌رانی در این رودخانه‌ها باید با حساب و اصول باشد و از طرفی بر اثر جزر و مد دریا آب رودخانه به داخل کانال‌هایی می‌روند که در پای نخلستان‌هاست و بدین وسیله نخلستان‌های آبادان و خرمشهر آبیاری می‌شوند و قبل از جنگ بهترین محصول خرما از این دو شهر برداشت می‌شده است و شغل خیلی از مردم کشاورزی و ماهیگیری است که هر دو مربوط به آب دریاست.

## آغاز جنگ

ساعت ۲ بعد از ظهر روز ۳۱ شهریور سال ۵۹، آژیر خطر هوایی از پایگاه سوم دریایی خرمشهر به صدا درآمد و به دنبال آن، جنگنده‌های عراقی بر فراز شهرهای ایران من جمله آبادان و خرمشهر ظاهر شدند و بمباران‌های وحشیانه خلبانان عراقی بر سر شهرهای بی‌دفاع شروع شد. ضد هوایی‌های ما هم بی‌وقفه علیه هواپیماهای مهاجم تیراندازی می‌کردند. درگیری زمینی در مرز شلمچه به شدت شروع شد، به طوری که صدای شلیک و انفجار توپخانه‌های خودی و دشمن مانند صدای دهل از دور به گوش می‌رسید. در آن لحظه، روی ارونند و شناوری مشاهده نمی‌شد و از ظاهر امر چنین پیدا بود که جنگ دریایی در محدوده خرمشهر دیده نمی‌شود و آبراه ارونند به علت ابعاد کم دریایی جای مانور و درگیری برای ناوچه‌ها ندارد. اما برعکس، در مرز زمینی، عراق با چند لشکر مجهز از محورهای شلمچه به خرمشهر و از تنومه<sup>۱</sup> به ایستگاه حسینیه و از طلائی به طرف هویزه و از تنگ چزابه به بستان و از فکه به طرف اندیمشک پیشروی نمودند و در یک هفته اول جنگ، بیش از ۱۳ هزار کیلومتر مربع از خاک خوزستان به اشغال دشمن درآمد. در خرمشهر هم عراقی‌ها تا ده روز اول نتوانستند وارد شهر شوند و درگیری خارج از خرمشهر بود. در همان ۵-۴ روز اول جنگ، دشمن جاده خرمشهر به اهواز را قطع کرد و راه‌آهن

<sup>۱</sup>. محلی در خاک عراق در شمال بصره.

اهواز - خرمشهر که در کنار جاده اهواز - خرمشهر بود هم قطع گردید و تردد زمینی خرمشهر به اهواز از طریق آبادان انجام می‌گرفت. دشمن جهت اشغال خرمشهر از سه نقطه شروع نمود.

۱. از محور جاده اهواز به طرف خرمشهر و از محلی به نام سیل‌بند و پلیس‌راه.

۲. از سمت شلمچه به پل نو.

۳. از داخل خود خرمشهر که افراد ستون پنجم و خلق عرب نسبت به خرابکاری و

شایعه‌پراکنی، جبهه درون شهری را اداره می‌کردند.

عصر روز ۳۱ شهریور تا تاریکی هوا هزاران گلوله توپ و خمپاره بر سر مردم بی‌گناه آبادان و خرمشهر فرود آمد و چندین سورتی پرواز توسط هواپیمای میگ و سوخو عراقی ادامه داشت و لحظه لحظه بر شدت بمباران‌ها افزوده می‌شد. پالایشگاه آبادان از اولین اماکن و تأسیساتی بود که مورد تجاوز هوایی قرار گرفت و از آنجایی که این پالایشگاه دارای مواد سوختی فراوانی مانند بنزین و گازوئیل و مازوت و نفت و روغن می‌باشد، خیلی زود شعله‌ور گردید و به آتش کشیده شد و دود سیاه ناشی از سوختن مواد نفتی همانند ابری تمام شهر را پوشاند. صدای انفجار و شلیک توپخانه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و از طرفی، صدای تیراندازی‌های ضدهوایی که علیه هواپیماهای متجاوز شلیک می‌شد، بر رعب و وحشت مردم عادی می‌افزود. زن‌ها و بچه‌های شهر ۱۵۰ هزار نفری خرمشهر، وحشت‌زده و مضطرب به این سو و آن سو می‌دویدند. من نمی‌دانم صدام و ارتش متجاوزش چه لذتی از این فاجعه می‌بردند که در گوشه و کنار خیابان‌های خرمشهر، دست و پای مردم قطع می‌شد و پس از لحظاتی، جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند. صدای آژیر آمبولانس‌ها حتی برای دقیقه‌ای قطع نمی‌شد. بیمارستان مصدق خرمشهر و بیمارستان طالقانی و شرکت نفت آبادان در همان روز اول مملو از زخمی‌ها و مجروحینی بود که علاوه بر اتاق‌ها، حتی داخل راهروها هم مجروح خوابیده بود. در همان گیر و دار، گاهی خود بیمارستان‌ها و اماکن امدادی مورد تهاجم قرار می‌گرفتند. در آن شرایط بحرانی، همه مسئولین شهر مانده بودند که چه تصمیمی بگیرند. شهر از کنترل خارج شده بود. هرکس به فکر این بود که جان خود و خانواده‌اش را نجات دهد و به دنبال پناهگاهی می‌گشت. هرکس ماشین داشت، همان روز اول و بدون اینکه وسیله‌ای از منزلش بردارد، از پل عبور می‌کرد و به سمت آبادان و سپس ماهشهر می‌رفت و یا مستقیماً راه اهواز را پیش می‌گرفت و بدون توجه به محل توقف پلیس‌راه، با سرعت به سمت اهواز می‌تاخت.

روزهای اول جنگ، ارتش عراق در مرز شلمچه، شدیدترین درگیری را با مدافعان ما داشت و لشکر سوم زرهی عراق و چند یگان دیگر برای رسیدن به خرمشهر نهایت تلاش خود را می کردند. از روز اول جنگ، من همه توپ‌های ضدهوایی را آماده دفاع از اداره گمرک و بندر و چند نقطه دیگر کرده بودم، تا در مقابل هواپیماهای متجاوز عکس‌العمل نشان دهند. گاهی خودم پای توپ می‌رفتم و شخصاً تیراندازی می‌کردم. روز دوم جنگ یک میگ عراق را ساقط کردیم؛ هواپیما آن طرف اروند به زمین خورد و آتش گرفت. آن روزها از هر گوشه‌ای از خرمشهر و آبادان دود غلیظی به هوا می‌رفت که ناشی از سوختن مکان یا وسیله‌ای بود.

به خاطر وقوع جنگ، هیچ مدرسه‌ای در خرمشهر باز نشد و علاوه بر اینکه در اول مهر دانش‌آموزان را در مسیر خیابان‌ها و کوچه‌ها برای رفتن به مدرسه نمی‌دیدیم، بلکه آن نوجوانان و جوانان خرمشهری، به خصوص پسران، با دست خالی آماده دفاع می‌شدند. در یکی از همان روزهای بحرانی، سر و کارم به مرکز خرمشهر افتاد و پس از عبور از پل کارون به فلکه فرمانداری رسیدم. عده‌ای از کارکنان را دیدم که در حال پر کردن کیسه گونی‌های پر خاک از خیابان‌ها بودند تا در مقابل درب ورودی و بالای پشت بام سنگربندی کنند. چند ساختمان دولتی دیگر هم همین کار را می‌کردند. در جلو مسجد جامع، شهدای بسیاری را مشاهده کردم که آنها را از خط مرز و از گوشه و کنار شهر آورده بودند. مجروحین زیادی در حال مداوا بودند. بیمارستان مصدق خرمشهر مملو از زخمی‌هایی بود که برای معالجه سرپایی آنجا بودند و مجروحانی که حال وخیم‌تری داشتند را به بیمارستان طالقانی و شرکت نفت آبادان می‌بردند. شهدا را نیز به گورستان شهر منتقل می‌کردند. آن روز من از منزل قدیمی‌مان هم سرکشی کردم. هنوز سالم بود، ولی مستأجرمان آنجا را ترک کرده بود. همسایه‌ها می‌گفتند دیروز چند گلوله خمسه خمسه در حوالی اینجا به زمین خورد و چند خانه را ویران کرد. مستأجر شما هم بلافاصله با بچه‌هایش از اینجا رفتند.

عراق به شدت خرمشهر و اطراف مسجد جامع را گلوله باران می‌کرد، ولی آن طرف پل و به سمت پایگاه دریایی را کمتر هدف قرار می‌داد. منزل ما در کوی سازمانی نیروی دریایی، یعنی کوه‌دشت بود و چند کیلومتری با پل فاصله داشت. از روز اول، ما ضدهوایی‌ها را آماده کرده بودیم و من خدمه‌های توپ را آموزش داده بودم؛ آتشبارهای زیادی در اطراف پایگاه مستقر بود و به همین خاطر، هواپیماهای دشمن کمتر به آن نقطه نزدیک می‌شدند. میگ‌های عراقی خیلی

تلاش می‌کردند که پل<sup>۱</sup> روی کارون را بمباران و تخریب نمایند و بارها اطراف پل بمباران می‌شد. آن روزها تعداد زیادی از خانواده‌ها، به خصوص آنهایی که وسیله نقلیه داشتند، درب منزلشان را بستند، وسایل ضروری‌شان را برداشتند و خرمشهر را ترک کردند. هر روز صدها دستگاه ماشین از روی پل عبور می‌کرد که دارای باربند بود و بالای ماشین پر از وسایل بود. از کوی سازمانی ما هم تعدادی وسایل خانه‌شان را بار زدند و آنجا را ترک کردند. مهاجرت و ترک شهرهای آبادان و خرمشهر در روحیه بقیه مردم، که قصد نداشتند شهرها را ترک کنند، تأثیر بسزایی داشت و آن عده که وسیله نداشتند و یا وابستگی خاصی به محل سکونت خود داشتند، مانند کشاورز و مغازه‌دار و... و با ترک آنجا درآمدشان از دست می‌رفت، مایل نبودند خرمشهر یا آبادان را ترک نمایند. همه مردم آزاد بودند تا شهرهای آبادان و خرمشهر را ترک نمایند، اما مسئولین و مقامات شهر تا لحظه آخر سقوط خرمشهر در آنجا ماندند. یکی از کسانی که در خرمشهر ماند، حجت الاسلام نوری بود. این روحانی بزرگوار اکنون امام جمعه خرمشهر هستند. آن زمان طلبه جوانی بود که مانند سایر رزمندگان تفنگ در دست، با دشمن متجاوز می‌جنگید. آقای سامعی، شهردار خرمشهر، حجت الاسلام جمی، امام جمعه آبادان و آقای باتمان قلیچ، فرماندار آبادان هم بودند. فرماندهان نظامی، به خصوص ناخدا صمدی، فرمانده گردان تکاوران دریایی از دوستان نزدیک من بودند که در روزهای مقاومت خرمشهر، به همراه پرسنل تحت امرش جان فشانی‌های زیادی کردند. همان‌طور که مردم عادی شهر را ترک می‌کردند در عوض، رزمندگان داوطلب از شهرهای مختلف وارد خرمشهر می‌شدند. آن زمان خرمشهر دارای سلاح سنگین نبود و کلیه مدافعان شهر با سلاح سبک از شهر دفاع می‌کردند. نمی‌دانم آن زمان چه علتی داشت که به حفظ شهر توجه نمی‌شد و چه مصلحتی بود که سلاح سنگین برای خرمشهر نمی‌فرستادند. گرچه در آن شرایط جنگی، که به جز دو بندر آبادان و خرمشهر، شهرهای اهواز، سوسنگرد، بستان، هویزه، اندیمشک، شوش و دزفول هم تهدید می‌شدند، اما نمی‌دانم به چه دلیل خرمشهر آن‌طور که باید حمایت نمی‌شد و مدافعان، مانند تکاوران دریایی، گردان ۱۵۱ دژ مربوط به لشکر ۹۲ زرهی اهواز و سپاه خرمشهر و نیروهای مردمی بودند که مسلح به تفنگ‌های انفرادی بودند و سلاح سنگین دیگری مشاهده نمی‌شد.

مسئولیت و پست سازمانی من روی ناو جنگی میلانین، که در آن زمان در خلیج فارس قرار داشت، بود، اما بنا به دستور فرمانده، باید توپ‌های داخل پایگاه را آماده می‌کردم. گرچه من

<sup>۱</sup> تنها پل روی کارون که خرمشهر را به جزیره آبادان متصل می‌کرد. پس از سقوط خرمشهر در تاریخ ۵۹/۸/۴، عراقی‌ها آن را منهدم کردند تا ایرانی‌ها از طرف آبادان نتوانند پاتک بزنند.

مدت کمی در خرمشهر بودم و جهت اجرای مأموریت باید خرمشهر را ترک می‌کردم و به آب‌های خلیج فارس اعزام می‌شدم، اما در همان ده روز اول، علاوه بر یگان‌های سرزمینی مانند گردان ۱۵۱ دژ خرمشهر و تکاوران دریایی و سپاه خرمشهر، چند روز بعد، یک گردان از دانشجویان دانشکده افسری ارتش هم به جمع مدافعان خرمشهر پیوستند و نیروهای داوطلب مردمی هم از گوشه و کنار ایران به طرف خرمشهر می‌آمدند که نیروهای اعزامی از استان لرستان بیش از سایر استان‌ها به چشم می‌خورد. خط مقدم جبهه روزهای اول در مرز شلمچه بود، اما به مرور زمان، نیروهای متجاوز به طرف خرمشهر پیشروی نمودند و پس از یک هفته یا ده روز، عراقی‌ها به پل نو ساختمان‌های پیش‌ساخته روبه‌روی پلیس‌راه رسیدند و فشار به نیروهای ایرانی لحظه به لحظه زیادتر می‌شد و مردم بی‌دفاع خرمشهر زیر شدیدترین بمباران‌ها و گلوله‌ها قرار داشتند. جلو مسجد جاع و بیمارستان مصدق شلوغ‌ترین مکان در خرمشهر بود. البته قبرستان خرمشهر هم از مکان‌هایی بود که تعداد زیادی از مردم جهت دفن شهدای خود در آنجا تجمع داشتند. آن طور که من شنیدم، در همان یک هفته اول، صدها شهید در گورستان خرمشهر دفن شدند و این عده سوای آنهایی بودن که در مسیر جاده آبادان و اهواز و ماهشهر به درجه رفیع شهادت نائل می‌شدند.

مردم عادی با زحمت و مشقت فراوانی خرمشهر را ترک می‌کردند و اگر آن زمان از این مهاجرت اجباری مردم فیلم‌برداری می‌شد، واقعاً دیدن آن صحنه‌ها قابل تحمل نبود؛ اما ما شاهد واقعی صحنه‌ها بودیم. وقتی کنار پل خرمشهر زن‌ها و کودکان بی‌سرپناه با وضع اسفناکی شهر را ترک می‌کردند، دل کافر هم به حال آنها می‌سوخت، ولی صدام لعنتی با چه بهانه‌ای این جنگ را راه انداخته بود! شهر ۱۵۰ هزار نفری خرمشهر در همان ۱۰ روز اول شاید ۱۰۰ هزار نفر از ساکنینش را از دست داد، کسانی که شهر را ترک کردند و آواره شدند. من و همسرم اصلاً تمایلی به ترک خرمشهر نداشتیم و در نظر داشتیم همان‌جا زیر گلوله‌های خمپاره و توپ بمانیم و مقاومت کنیم. البته تصور بنده این بود که این جنگ زیاد دوام نخواهد داشت و به زودی خاتمه می‌یابد. ضمن اینکه، صدام روز ششم جنگ تقاضای آتش‌بس داد. با توجه به اینکه خانواده‌ام در کوی سازمانی، لحظه‌ای آرامش و آسایش نداشتند و هر آن احتمال خطر وجود داشت، با همسرم - خانم فاطمه بهزادی فرد - مشورت کردم تا ایشان و بچه‌ها را از خرمشهر خارج کنم. بمباران‌های مداوم و گلوله‌باران‌های پی در پی باعث می‌شد که لحظه به لحظه بر تعداد مجروحین و شهدا اضافه شود و از بین رفتن کودکان بی‌گناه و زنان بی‌پناه، که هیچ نقشی در جنگ نداشتند، واقعاً ناراحت‌کننده بود. دشمن تا دندان مسلح و سربازان بی‌رحم بعضی که از فردی خودخواه و از خدا

بی خبر دستور می گرفتند، هیچ ترحمی بر مردم مظلوم آبادان و خرمشهر نداشتند و شبانه روز اماکن مسکونی را آماج حملات هوایی و زمینی خود قرار می دادند.

با شروع جنگ، شناوری بر روی اروند مشاهده نمی شد و از دهانه فاو به طرف آبادان و خرمشهر هیچ کشتی و شناوری در حرکت نبود و هر شناوری که قبلاً به سمت بصره و خرمشهر آمده بود، همان جا متوقف شد. بعضی از آنها هم مورد اصابت موشک یا گلوله قرار گرفتند. بعضی دیگر هم در قعر اروندرود جای گرفتند.

روز دهم مهرماه، عراقی ها تا پل نو و از غرب خرمشهر به شهر نزدیک شده بودند و از سمت شمال شهر تا سیل بند خرمشهر پیشروی داشتند. بنابراین، سقوط خرمشهر دور از انتظار نبود. به همین جهت، تصمیم گرفتم خانواده ام را از آن مهلکه دور کرده و با خیالی آسوده به دفاع از شهر و کشورم بپردازم. با تمام این مشکلات و خطراتی که وجود داشت، همسرم با خارج شدن از خرمشهر مخالفت می کرد و می گفت دوست دارم در هر شرایط جنگی نزدیک شما باشم. با اینکه همسرم اطلاع داشت، وقتی من به مأموریت دریا اعزام می شوم چند ماه باید روی دریا باشم و لحظه ای نمی توانم به منزل سرکشی کنم، اما راضی بود که در خرمشهر بماند تا بیشتر از حال و احوالم باخبر باشد. وقتی همسرم در کوی سازمانی بود و من در دورترین نقاط روی دریاها به سر می بردم، از طریق همکاران و ارتباطی که ناو ما با پایگاه داشت، از سلامتی من مطلع می شد، اما دور شدن از خرمشهر و اسکان در تهران یا مشهد، باعث می شد ارتباط تلفنی ما قطع شود و هیچ ارتباطی با هم نداشته باشیم. این موضوع با هر مشکلی که داشت و خانواده ام را از خرمشهر دور می کرد، اما من خیالم راحت می شد می شد، زیرا بهتر از این بود که زیر گلوله و بمباران باشند.

### انتقال خانواده به مشهد

پس از چند روز بحث و گفتگو، بالأخره همسرم راضی شد تا خرمشهر را ترک نمایند. من در سال ۴۵ با خانواده ای اصیل در مشهد وصلت کردم و از زندگی کاملاً راضی بودم. پس از ۱۴ سال که از زندگی مشترکمان می گذشت، خیلی سخت بود که دوری یکدیگر را تحمل کنیم. البته همان موقع که ایشان با بچه های کوچک در منازل سازمانی کوهشدت زندگی می کرد، من هفته ها و ماه ها از خانواده دور بودم، و همین مأموریت روی دریاها و اقیانوس من و خانواده ام را آبدیده کرده بود و تقریباً این مفارقت عادی شده بود. اما مسئله جنگ موضوع دیگری بود که باید همسر و فرزندانم خرمشهر را ترک می کردند. به همین منظور، روز دوازدهم مهرماه مقدار کمی وسایل ضروری زندگی را برداشتیم و آماده حرکت شدیم. آن زمان من یک خودرو ژیان

داشتیم. در حالی که با ناراحتی با تعدادی از همسایه‌ها خداحافظی کردیم، من، همسر، پسر ۱۳ ساله‌ام، دختر ۸ ساله‌ام و دختر کوچک ۴۰ روزه‌ام، به سمت آبادان به راه افتادیم. تا جایی که ممکن بود وسایل ضروری زندگی خانواده‌ام را برداشتیم تا از منطقه جنگی خارج شویم. آن روز وضع آبادان بسیار اسفناک بود. پالایشگاه آبادان همچنان در آتش خصم دشمن می‌سوخت و دود غلیظ مواد سوختنی چنان فضای شهر آبادان را پوشانده بود که گویی ابری سیاه همه منطقه را پوشش داده و سایه آن شهر جنگزده آبادان را در خود فرو برده است.

خیابان‌های آبادان هیچ جای سالمی نداشت. آن قدر گلوله توپ و خمپاره در سطح خیابان‌ها فرود آمده بود که گویی خیابان‌ها را شخم زده بودند. آبادان بر خلاف خرمشهر دارای جمعیت بیشتری بود، اما گویا مردم آن دیار قصد خروج از شهر را نداشتند و محکم و استوار به کار و کاسبی خود مشغول بودند. آن موقع، آبادان هنوز محاصره نشده بود. فقط از پشت اروند، توپخانه‌های دوربرد اقصی نقاط شهر را می‌کوبید و گاهی هواپیماهای متجاوز بر فراز شهر ظاهر می‌شد و محل و منطقه‌ای را بمباران می‌کرد. ما پس از طی مسافتی از درون شهر به ایستگاه ۱۲ رسیدیم و از روی پل بهمن شیر عبور کردیم و به سهراهی رسیدیم. در سهراهی، خودروهای زیادی پشت سر هم منتظر بودند تا از پست ایست و بازرسی مجوز خروج بگیرند. گرچه آبادانی‌ها کمتر از شهر خارج می‌شدند، ولی اهالی خرمشهر که راهی به جز همین مسیر نداشتند، بیشتر به چشم می‌خوردن. در محل ایست و بازرسی همه خودروهایی که حامل وسایل بودند، حتماً باید از فرمانداری شهر مجوز می‌گرفتند تا جلو سوءاستفاده احتمالی گرفته شود و افراد سودجو نتوانند وسایل اشخاص دیگری را بردارند و ببرند.

این سهراهی از یک طرف به آبادان، از طرف دیگر به ماهشهر و بندر امام و از طرف سوم به سمت اهواز می‌رفت که مسیر ما به این طرف بود. در آنجا، علاوه بر اینکه خودروهای زیادی از شهر خارج می‌شدند، تعداد کمی هم به سمت آبادان می‌آمدند تا احیاناً وسایل زندگی‌شان را از شهرهای آبادان یا خرمشهر بردارند و ببرند. در آن سهراهی، تعداد زیادی از زن و بچه‌های مردم جنگزده منتظر وسیله‌ای بودند تا سوار شوند. بسیاری از اهالی آن دو شهر وسیله نقلیه نداشتند و با برداشتن وسایل ضروری، پیاده در مسیر جاده‌ها دیده می‌شدند. صحنه مهاجرت مردم جنگزده بسیار غم‌انگیز بود. در همان وضعیت هم، هواپیماهای دشمن دست‌بردار نبودند. ما پس از نیم ساعت توقف و بازدید خودرو، که حامل وسایل جنگ و مواد منفجره نباشد، آنجا را به مقصد اهواز ترک کردیم. از آبادان به طرف اهواز، شیب جاده به نفع ما نبود و ماشین ژیان با بار زیادی که داشت به کندی حرکت می‌کرد. جاده آبادان - اهواز نسبتاً خلوت بود و تردد کمتری



نسبت به جاده آبادان - ماهشهر داشت. علت آن هم این بود که این جاده در حاشیه رود کارون است که آن طرف رودخانه نیروهای عراقی حضور داشتند که فاصله کمی با جاده داشتند. به همین خاطر، مردم کمتر ریسک می کردند که از این جاده عبور کنند. ضمن اینکه همین جاده پس از ۷ روز به دست دشمن افتاد و عراقی ها در تاریخ ۵۹/۷/۱۹ با احداث یک پل شناور در منطقه مارد از رودخانه عبور کردند و به سمت آبادان پیشروی کردند. آن روز که ما در مسیر آبادان - اهواز طی طریق می کردیم، هنوز دشمن از کارون عبور نکرده بود، اما آن روز به وضوح صدای شلیک و انفجار از آن سوی کارون به گوش می رسید.

ما حدود ساعت ۱۱ صبح به اهواز رسیدیم. شهر اهواز هم شبیه به شهری جنگزده بود. عراقی ها از سمت جنوب اهواز تا ۱۵ کیلومتری شهر نزدیک شدند و در حوالی کارخانه نورد در حال پدافند بودند و توپخانه های دشمن به راحتی مرکز شهر اهواز را می کوبیدند. ما پس از طی مسافتی در داخل اهواز، به خیابان امام رسیدیم. در مسیر ما، بیشتر مغازه ها تعطیل بود و درب ورودی آنها را با کیسه گونی های پر خاک سنگربندی کرده بودند و مانند دیواری پشت کرکره مغازه ها سد شده بود. در خیابان امام توقف کوتاهی داشتیم. من مقداری وسایل خوراکی برای بچه ها خریدم تا در قطار استفاده کنند. قصد داشتم بچه ها را با قطار به تهران بفرستم تا از آنجا به مشهد بروند، اما اطلاعی از وضع قطارهایی که به اهواز وارد می شدند یا از آنجا خارج می شدند نداشتم. انتهای خیابان امام و اول پل معلق اهواز پست کنترلی گذاشته بودند که تردد و عبور و مرور را تحت کنترل داشتند. آن زمان شایعه بود که ممکن است عراق پل معلق اهواز را بمباران کند و به همین خاطر تردد از روی پل خیلی محدود بود و ما با نشان دادن کارت شناسایی مجوز عبور گرفتیم و رد شدیم. پس از عبور از پل معلق، به میدان راه آهن رسیدم. آنجا مملو از جمعیت بود و همه مردم حیران و سرگردان منتظر بودند که به طریقی بلیط قطار تهیه کنند و به سمت مرکز ایران بروند. من وقتی جمعیت را مشاهده کردم، خیلی نگران و ناراحت شدم که چطور با این وضع، بچه ها را به تهران بفرستم. در آن آشفته باز که بسیار ناراحت کننده بود، عبور از بین جمعیت و وارد شدن به سالن راه آهن کاری بس دشوار بود. نمی توانستم جلو باجه بلیط فروشی بروم و بلیط بخرم. در لابه لای جمعیت فشرده، یکی از همکاران را دیدم که ایشان هم مانند من به دنبال تهیه بلیط برای خانواده اش بود. او به من گفت فریدون! دنبال بلیط نباش. هر طور می توانی خودت و بچه ها را داخل سالن و سکوی راه آهن برسان. اگر بلیط هم تهیه نکردید سوار قطار شوید، بالأخره داخل قطار جریمه بلیط را به رئیس قطار پرداخت می کنیم. من هم به سفارش دوستم، وسایل همراه را کشان کشان به داخل سالن بردم و با هر زحمتی بود، بچه ها را

به نزدیک درب ورودی رساندم. آنجا با نشان دادن کارت شناسایی به پلیس راه آهن و اینکه خودم در حال مأموریت هستم و مرخصی ندارم، وارد سالن شدیم و گویی از خان اول عبور کردیم. یک ساعتی طول کشید که قطار مسافربری در ایستگاه توقف داشت و کسانی که بلیط خریده بودند سوار قطار می شدند و کسانی هم که بلیط نداشتند، مثل من سرگردان و بلا تکلیف بودند. در همان یک ساعت، من از کلیه مأمورین و مسئولین قطار خواهش می کردم که بچه های مرا سوار کنند. اما دربان قطار به هیچ عنوان به کسانی که بلیط نداشتند، اجازه سوار شدن نمی داد. در این یک ساعت، شاید من از ده نفر تقاضا کرده بودم، که نتیجه ای هم نداشت. در اوج ناامیدی و بلا تکلیفی بودم که ناگهان یکی از همکاران و دوستان قدیمی دیگرم به نام پرویز قاسمی، که بچه کاشان بود، از داخل قطار مرا به اسم صدا زد و گفت فریدون! بچه ها را بفرست بالا. من یک کوپه دربست برای خانواده ام گرفته ام. بلیط خود را از همان پنجره به من داد و من بچه ها را وارد قطار کردم. همان دربارن که خیلی اصرار داشت ما سوار نشویم، گفت شما که بلیط دارید چرا تا به حال سوار نشدید؟ این دوست خوب من آن روز در ایستگاه راه آهن اهواز به دادم رسید و من بچه های کوچک و وسایل را از همان پنجره داخل فرستادم و خانم همراه با پسر من از درب قطار وارد شدند و داخل کوپه آقای قاسمی و خانواده اش مستقر شدند. لحظاتی بعد قطار بوق حرکت را به صدا درآورد. من از طرفی، خوشحال بودم که بالأخره خانواده ام را از منطقه جنگی خارج کردم و از طرفی، دنیایی از غم و غصه به سراغم آمد که برای مدتی طولانی تنها شده ام. در لحظه آخر، همسرم از پنجره قطار گفت: فریدون! مواظب خودت باش. هر طور می توانی از حال و احوال خود ما را مطلع کن. من هم در مشهد، به پابوسی امام رضا (ع) می روم و برای سلامتی شما دعا می کنم. پرویز هم گفت نگران نباش، من بچه ها را که به تهران رساندم، خیلی زود برمی گردم. قطار پس از یک سوت ممتد، به آرامی حرکت کرد و ایستگاه راه آهن اهواز را به مقصد تهران ترک نمود. همسرم تا جایی که ممکن بود از داخل قطار برایم دست تکان می داد تا اینکه قطار از ما فاصله گرفت.

آن روز تنها به طرف خرمشهر برگشتم. وقتی از سالن راه آهن خارج شدم، همچنان جمعیت زیادی داخل فلکه راه آهن دیده می شد و منتظر بودند تا وسیله ای پیدا کنند و اهواز را ترک نمایند. ترمینال مسافربری اتوبوس ها هم در نزدیکی فلکه ساعت بود، شاید بعضی از آن جمعیت، منتظر اتوبوس بودند. کنار میدان راه آهن، چشمم به رستوران غذاخوری شمشیری افتاد. با وجودی که دلم از غصه پر بود و غمگین و پریشان بودم، وارد رستوران شدم و به تنهایی نهار خوردم و بعد از ظهر با ژیان به طرف آبادان حرکت کردم. برای اینکه تنها نباشم و غم دوری

بچه‌ها را سبک‌تر کنم، دو سه نفر را سوار کردم تا به آبادان برویم. من آنها را صلواتی سوار کردم و کرایه‌ای نگرفتم تا شاید جبران لطف خداوند برای سوار شدن بچه‌ها به قطار باشد. نزدیک غروب آفتاب، وارد آبادان شدم. هنگامی که از کنار پالایشگاه آبادان می‌گذشتم، یک گلوله توپ عراقی در کنارم منفجر شد. موج انفجار آن قدر شدید و قوی بود که مرا با ژانم چند متر به هوا پرتاب کرد و بر اثر این انفجار خودرو به پهلو افتاد و خودم هم شدیداً دچار موج انفجار شدم. تا نیم ساعت گیج و منگ بودم. در همان حال که چیزی نمی‌فهمیدم، چند نفر رهگذر ماشین را بلند کرده بودند و مرا از داخل ماشین درآوردند. آنهایی که اطراف من بودند، حدس زدند که شهید شده‌ام، اما کمی آب به سر و صورتم زدند و حالم جا آمد. برای دقایقی هیچ‌کس را نمی‌شناختم. حالم به قدری وخیم بود که فراموش کردم کجا هستم و از کجا می‌آیم. اصلاً به نظرم نمی‌رسید که همین امروز خانواده‌ام را با قطار به تهران فرستادم. جوانی از من آدرس محل سکونت‌م را پرسید. گفتم کوی سازمانی کوه‌دشت. خودش پشت فرمان نشست و مرا به درب منازل سازمانی رساند. از آن به بعد، دژبان پایگاه مرا هدایت کرد و ماشین را کنار خانه‌ام پارک کردم. آن موقع حالم کمی بهتر شده بود، اما مانند کسی بودم که در عالم خواب، فعالیت می‌کند. آن شب را در منزل خودمان ماندیم. اما تا صبح آن قدر صدای شلیک و انفجار به گوشم می‌رسید که شاید دو ساعت کامل هم نخوابیدم. صبح اول وقت، ساک دستی را برداشتم و آماده مأموریت شدم. ناو ما مدتی بود که در آب‌های خلیج فارس مأموریت داشت. قبل از رفتن به سمت محل مأموریت، یک بار دیگر با خودروهای عبوری داخل خرمشهر رفتم و وضع ناهنجار مردم را دیدم. من از دوران کودکی تا آن زمان، که حدود ۳۷ سال از عمرم می‌گذشت، خاطرات بسیار زیادی از خرمشهر داشتم. بجز سال‌هایی که در خارج از کشور در مأموریت بودیم، بقیه ایام زندگی‌ام را در بندر باصفای خرمشهر سپری کرده بودم. هرگز دلم نمی‌آمد دشمن شهرم را اشغال کند. من دوران کودکی، دبستان و دبیرستانم را در خرمشهر گذرانده بودم. از کوچه و پس‌کوچه‌های خرمشهر خاطره داشتم. اما آن روز که حدود ۱۲ روز از جنگ می‌گذشت، دشمن پشت دروازه‌های شهرم بود و سایه شوم سربازان بعثی را در شهر می‌دیدم. گرچه دوست داشتم همان‌جا اسلحه به دست می‌گرفتم و از کوی و برزن خرمشهر دفاع می‌کردم و مانند سایر مدافعان با دشمن بعثی می‌جنگیدم، اما مأموریت دیگری در پیش بود. باید به یگان خود می‌رفتم و از آن طریق با دشمن درگیر می‌شدم. مأموریت فرقی نداشت. آنجا هم باید با شناورهای عراقی می‌جنگیدیم. آنجا هم باید علیه هواپیماهای متجاوز دشمن تیراندازی می‌کردیم، اما دوست داشتم خرمشهرم را صیانت و نگهداری کنم. تا آن روز مدافعان بسیاری به شهرم وارد شده بودند. صدای تیراندازی عراقی‌ها در نزدیکی پل نو و

اطراف ساختمان‌های پیش‌ساخته سمت پلیس‌راه به وضوح به گوش می‌رسید، اما هنوز خرمشهر اشغال نشده بود. پس از گشت و گذاری در شهر و وداع با خانه قبلی‌مان، یعنی خیابان نقدی، با همسایه هم‌خداحافظی کردم و بعد به سراغ مسجد جامع رفتم. آنجا مملو از جمعیت بود، از مجروح و شهید و داوطلب جنگی و همچنین اجناس اهدایی و... و بعد با دلی غمگین شهرم را ترک کردم.

### عزیمت به محل مأموریت

روز قبل با همسر و فرزندانم خداحافظی کردم و روز بعد با خرمشهرم وداع کردم. به منزل رفتم و ساکم را برداشتم. قرار بود با یک لنج نظامی که چند نفر دیگر هم همراهم بودند، از راه بهمین شیر به سمت خور موسی حرکت کنیم. اما یک هلی‌کوپتر برای ناو میلانین مأموریت داشت ما چند نفر را ببرد. همان روز به ناو سازمانی خود رسیدیم و مشغول خدمت شدیم. آنجا هم دست کمی از خرمشهر نداشت. هر لحظه، هواپیماهای دشمن بالای سرمان ظاهر می‌شدند و ناوهای دشمن گاهی تا نزدیکی ناو ما می‌آمدند و قصد درگیر شدن داشتند. از روزی که جنگ شروع شد، ما دهانه فاو را بسته بودیم و به هیچ کشتی و شناوری اجازه ورود به اروند را نمی‌دادیم. برای ایران مهم نبود که شناورها به آبادان و خرمشهر نرسند، چون ما بنادر دیگری همچون بندر امام، بندر بوشهر، بندرعباس، بندر چاه‌بهار و... را در خلیج فارس داشتیم، اما آبراه اروند برای عراق خیلی اهمیت داشت و به طور کلی راه بصره از طریق آب بسته می‌شد و عراق فقط بندر فاو در حاشیه اروند را داشت. البته بندر ام‌القصر در خور عبدالله هم بندر دیگری برای عراق بود. ما بندر فاو را کاملاً در اختیار داشتیم و هیچ شناوری مجاز نبود که در بندر فاو پهلو بگیرد. عراقی‌ها در ۳۰ کیلومتری جنوب بندر فاو در دریای آزاد دارای دو سکوی نفتی مهم، به نام سکوی نفتی الامیه و سکوی نفتی البکر، بودند که عراق نفت زیادی از این دو سکو صادر می‌کرد. از بندر فاو تا محل این دو سکو، بیش از ۳۰ کیلومتر فاصله بود که لوله‌های نفت ۴۵ اینچی از زیر دریا عبور کرده و نفت به آن سکوها منتقل می‌شد.

پس از دو ماه جنگ و درگیری با دشمن، سرانجام من به عنوان سرباز کوچک جمهوری اسلامی و افسر نیروی دریایی ارتش، این افتخار شامل‌حالم شد تا در تاریخ هفتم آذرماه ۵۹ دو سکوی الامیه و البکر را با ناوچه‌های جنگی خودمان از بین بردیم و صدور نفت عراق از این ناحیه قطع شد. به عبارتی روز هفتم آذر، روز مرگ نیروی دریایی عراق محسوب شد. آن روز تعداد زیادی از افراد نیروی دریایی عراق کشته شدند و از بین رفتند و عده‌ای از جوانان رشید نیروی

دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران هم شهید شدند که آن عملیات به نام عملیات مروارید نامگذاری شد.

### خاطره‌ای شبیه به معجزه در عملیات مروارید

در آن روز، جنگی سخت بین ما و عراقی‌ها در حال انجام بود. هلی‌کوپترهای دو طرف شناورهای طرف مقابل را با موشک از بین می‌بردند و موشک‌هایی از روی ناو برمی‌خاست و هلی‌کوپترها را مورد اصابت قرار می‌داد. جنگ در دریا بسیار مشکل است. اگر کسی روی زمین شهید یا مجروح شود، به راحتی می‌توان به فریادش رسید، اما در دریا این امکان وجود ندارد. شخص مجروح یا شهید قادر نخواهد بود روی آب بماند و چنانچه وسیله نجاتی نباشد، به قعر دریا فرو خواهد رفت. عده‌ای از عراقی‌ها که مجروح و یا سالم بودند، از روی همان سکوها و ناوچه‌هایی که مورد اصابت موشک‌های ما قرار می‌گرفت، داخل آب می‌افتادند و با همان جلیقه‌های نجاتی که داشتند روی آب شناور بودند. در آن درگیری و در حالی که عراقی‌های بخت برگشته روی آب شناور بودند، تعدادی از آنها توسط هلی‌کوپترهای ایرانی از دریا نجات یافتند. در لابه‌لای کشته‌ها و مجروحین و افرادی که از نیروهای ایرانی و عراقی سالم روی آب شناور بودند، یک ناخدای ایرانی و یک ناخدای عراقی بر حسب اتفاق روی آب کنار هم قرار گرفتند و در حقیقت گم شده بودند. تاریکی شب فرا رسیده بود و این دو نفر یک شب را تا صبح در کنار هم و روی آب شناور بودند و از نجات خود ناامید شده بودند. این ماجرا را من از ناخدای ایرانی به نام ناخدا سرنوشت، که بعداً نجات پیدا کرده بود، شنیدم که سخنران قبل از خطبه‌های نماز جمعه بندر بوشهر تعیین شده بود.

ایشان تعریف می‌کرد که به مدت ۴۸ ساعت ما دو نفر ایرانی و عراقی با همان جلیقه‌های نجاتی که بر تن داشتیم، روی آب شناور بودیم و هیچ راه نجاتی برایمان پیدا نمی‌شد. نه هلی‌کوپترهای ایرانی و نه هلی‌کوپترهای عراقی و نه شناوری ما را نمی‌دیدند. در این مدت، گرسنگی و تشنگی زیادی بر ما غلبه کرده بود. ناخدای عراقی هم مثل من مسلمان بود و در حالی که از دنیا بریده بودیم، بجز مرگ هیچ امید دیگری نداشتیم. ایشان می‌گفت الآن دیگر ما دشمن یکدیگر نیستیم. باید از خدا بخواهیم راهی برایمان پیدا شود تا نجات یابیم. فقط از خدا بخواهیم یک وسیله‌ای، چه ایرانی و چه عراقی، پیدا شود و ما را نجات بدهد. ضمناً یک جسد و شهید ایرانی را یک می‌کشیدیم. ما در این ۴۸ ساعت و همان‌طور که روی آب شناور و معلق بودیم با یکدیگر بحث دینی و مذهبی هم می‌کردیم. ایشان به نام ناخدا جاسم به من می‌گفت در

این جنگ، حق با ماست. کشور عراق همه مسلمان هستند. به خاطر همین، تعداد زیادی از امامان و امامزادگان در عراق دفن هستند، ولی در کشور شما، فقط امام رضا(ع) مدفون است و این یعنی کشور عراق مهد و تمدن اسلامی است و بعد از عربستان، کشور عراق سرمنشأ و محل پیدایش دین اسلام است. همین اعراب شما فارس‌ها را مسلمان کرده‌اند. فاجعه کربلا و روز عاشورا در عراق، به وقوع پیوسته. اما شما چه دارید که بگویید؟ اگر راست می‌گویید از امام رضای خودتان بخواهید که قبل از مرگ در دریا مقداری آب خوردن به ما برسد تا تشنه لب شهید نشویم، شاید نجات پیدا کردیم. من به ایشان گفتم برادر عزیز! برای من و شما، امام رضا(ع) و امام حسین(ع) فرقی ندارد. اگر از هر کدام از ائمه اطهار بخواهیم، اگر صلاح بدانند، حاجت ما را برآورده می‌کنند و چنانچه در این جنگ حق با هر کدام از ما ایرانی‌ها و یا شما عراقی‌ها باشد، توسط یکی از ما دو نفر حاجت برآورده می‌شود. بعد از آن، من با تمام وجود و از ته دل از خداوند خواستم که کمکمان کند و راه نجاتی برایمان پیدا شود و همچنین از امام رضا(ع) درخواست کردم و آن امام بزرگوار را به جدش، امام حسین(ع) که در صحرای کربلا با لب تشنه شهید شدند، قسم دادم که به یاری ما بیاید. با خلوص نیت از امام حسین(ع) خواستم و گفتم ای امام حسین! آب نهر علقمه که انشعابی از رود فرات سات و آن روزها آن بر روی شما و یاران باوفای شما بسته شد، امروز همان آب به نام رود فرات با دجله به بصره می‌رسند و اروند را تشکیل می‌دهند و سرانجام همان آب امروز در دهانه فاو به خلیج فارس می‌رسد و ما اکنون در همین محل و در همین آب فرات گرفتاریم و آبی هم برای خوردن نداریم. باز امام رضا(ع) را قسم دادم و گفتم ای امام رضا(ع)! هنگام هجرت شما از مدینه به مرو<sup>۱</sup>، قدوم مبارک شما هنگام عبور از بصره و محمّره (خرمشهر) از همین آب اروند و کارون عبور کرده و آن را متبرک نموده و اینک همان آب ما را گرفتار کرده است. ای امام رضا! از شما هم می‌خواهم ما را نجات دهید و یا حداقل مقداری آب خوردن برایمان بفرستید. چند ساعتی از این بحث و مجادله ما نگذشته بود که ناگهان پایم داخل آب به شیئی برخورد کرد. وقتی آن را بررسی کردم، دیدم یک کارتن حامل چهار قوطی فلزی آب آشامیدنی آکبند (آب معدنی خارجی) است که در آن شرایط بحرانی و تشنگی، از طرف خداوند به ما رسید. نمی‌دانید من و ناخدای عراقی چه حالی پیدا کردیم. اصلاً باورمان نمی‌شد که در آن دریای بیکران و متلاطم و زیر آن امواج دریا، این آب برای ما فرستاده شود. چقدر شگفت‌آور است که انسان در اوج ناامیدی به اهدافش برسد! من یک بسته آب را به عراقی دادم و یکی را هم

<sup>۱</sup> مرو همان خراسان بزرگ و قسمتی از ترکمنستان امروزی است.

خودم برداشتم و استفاده کردیم. بسته دیگر را به جنازه‌ای که همراهمان بود بستم تا در صورت لزوم استفاده شود. یکی دیگر را دوباره داخل آب انداختم. ناگهان ناخدای عراقی فریاد زد که چرا آن یکی را به داخل آب انداختید؟ از کجا معلوم که ما یک هفته در همین آب‌ها شناور بمانیم و مجدداً نیاز به آب پیدا نکنیم؟ در جواب ناخدای عراقی گفتم بین برادر من! همان خدایی که این آب را برای ما فرستاد و از آن استفاده کردیم، بقیه زندگی‌مان را تضمین می‌کند. آب را داخل دریا انداختم، شاید افرادی مثل من و شما در همین دریا سرگردان و تشنه باشند، بنابراین، آب را به دریا انداختم تا مستحق دیگری از آن استفاده کند. این واقعه باعث شد که ناخدای عراقی به من ایمان بیاورد. هم از لحاظ اینکه قوطی آب را رها کردم و هم از لحاظ ناحق بودن عراق. ناخدای عراقی به این مسئله پی برد که در این جنگ نابرابر حق با ماست و عراق متجاوز است. هنوز آب‌ها تمام نشده بود که یک فروند هلی کوپتر ایرانی در بالای سرمان ظاهر شد و پس از چند بار دور زدن، سرانجام ما دو نفر را روی آب شناور دید و ما را نجات داد. ناخدای عراقی هم تا پایان جنگ در ایران اسیر بود و از لطف و مرحمت جمهوری اسلامی بهره‌مند شد.

این یکی از هزاران معجزه در جنگ است. اما جنگ در دریا تفاوت بسیاری با جنگ در روی زمین دارد. شهید در دریا قبر و آرامگاه ندارد. شهید دریا در واقع، طعمه ماهی‌های دریا و سایر آبزیان می‌شود؛ شهید دریا تشییع جنازه ندارد، و اگر هم داشته باشد به صورت نمادین خواهد بود. من در هشت سال جنگ، کمتر شهیدی دیدم که بتوان پیکر کامل آن را تشییع کرد، چون هر ناو و هر کشتی و یا هر شناور در جنگ مورد اصابت قرار گرفت، هرگز پیکر سالمی ندیدم، تکه‌های لباس و وسیله همراه آن شهید، عامل شناسایی شهید می‌شد. مثلاً در همان درگیری روز هفتم آذر ۵۹، که به نام عملیات مروارید نام گرفت، قایقی از غواصان نیروی دریایی خودمان در نیم مایلی ما، مورد اصابت یک موشک عراقی قرار گرفت که در یک آن، از نظر ما ناپدید شد و به قعر دریا فرو رفت. وقتی ما برای نجات سرنشینانش رفتیم، کمتر از ده دقیقه طول نکشید که به محل حادثه رسیدیم، اما با کمال تأسف فقط مقداری خون و چند تخته روی آب دیده می‌شد و حتی وسیله‌ای از آن دریادلان به دست نیامد. معمولاً هر شناوری که روی آب مورد اصابت قرار بگیرد، در مدت زمان کوتاهی در آب فرو می‌رود و آثاری از آن باقی نمی‌ماند. به عبارتی، کشتی جنگی روی آب همانند یک انبار مهمات شناور است که اگر مورد اصابت موشک یا بمب هواپیما قرار بگیرد، کلیه افراد آن در همان لحظات اولیه می‌سوزند. مانند افراد داخل یک تانک که موج انفجار و حرارت ناشی از آن، افراد داخل تانک را می‌سوزاند و ذغال می‌شوند. داخل کشتی یا ناو هم همین‌طور است، منتهی تانک روی زمین قابل رؤیت است و آثاری از فاجعه دیده می‌شود، اما

شناورها این طور نیستند و خیلی زود به قعر دریا می‌روند و آثاری از خود بجا نمی‌گذارند. مأموریت اصلی ما در دریا در طول این جنگ هشت ساله، بیشتر اوقات حفاظت از سکوه‌های نفتی، جزیره خارک و نیروگاه اتمی بوشهر بود و همچنین کنترل همه کشتی‌هایی که با پرچم عراق در تردد بودند. آنها را متوقف می‌کردیم و کلیه قسمت‌ها آن را بازدید می‌نمودیم. بجز کشتی‌های عراقی، هر کشتی مشکوک دیگری هم مورد بازدید و بازرسی ما قرار می‌گرفت. مأموریت دیگر ما اسکورت کشتی‌های تجاری و نفتی بود که در منطقه‌ای امن لنگر انداخته بودند و یا به سمت بندر امام می‌رفتند. آنها را از دریا و هوا اسکورت می‌کردند تا هواپیماهای دشمن نزنند. در طول هشت سال جنگ، نیروی دریایی ارتش تنها در خلیج فارس حدود ۱۰ هزار کشتی را اسکورت کرد که از تمام ممالک بودند. من در زمان جنگ، دو بار جهت زیارت خانه خدا معرفی شدم، اما به علت نیاز شدید و شرکت در جنگ، هر دو بار را انصراف دادم و به مکه نرفتم، چون احساس می‌کردم وجودم در جنگ واجب‌تر از زیارت خانه خداست، البته ناگفته نماند که من بعد از اتمام جنگ دو بار به زیارت مکه رفتم که حج عمره بود.

در زمان جنگ، افسران نیروی دریایی علاوه بر مأموریت دریایی خود، هنگامی که در استراحت بودند و یا در پایگاه خدمت می‌کردند، به آموزش غواصی به مردم عادی و بسیجیان می‌پرداختند. یکی از همان آموزش‌ها در پایگاه سوم دریایی خرمشهر بود که غواصان بسیجی را آموزش می‌دادند و تعداد آنها از ۱۰۰۰ نفر هم بیشتر بود و در عملیات والفجر ۸، که ایرانی‌ها موفق شدند شبه جزیره فاو را تصرف کنند، افرادش همان کسانی بودند که در نیروی دریایی ارتش آموزش دیده بودند.

جهت احداث پل بعثت<sup>۱</sup> روی رودخانه اروندرود و در محل دهانه فاو، ناخدا اخگر از نیروی دریایی ارتش روزها و هفته‌های متوالی جزر و مد دریا را محاسبه می‌کرد تا برای برپا کردن پل، مشکلی پیش نیاید. پل بعثت به طول یک کیلومتر با تلاش مهندسان ایرانی، به خصوص مهندس سید هاشم بنی‌هاشمی، احداث شد که بیش از شش هزار لوله با قطر ۱۵۰ سانتی‌متر و به طول ۱۲ متر در ساخت آن به کار رفت و قریب به سه سال، این پل بر روی اروندرود مستقر بود و تردد نیروهای ایرانی از روی آن انجام می‌گرفت و کار تدارکات به خوبی انجام می‌شد. من در مدت ۱۱ ماه اول که در جبهه بودم و مأموریت جنگی ما در خلیج فارس انجام می‌گرفت، فقط دو بار از

<sup>۱</sup> این پل در سال ۱۳۶۴ توسط مهندسان ایرانی بر روی اروندرود احداث شد و به مدت سه سال شبه جزیره فاو عراق را به ایران متصل می‌کرد.



بوشهر با هواپیما به مشهد رفتم، تا اینکه سرانجام یکی از منازل سازمانی انرژی اتمی بوشهر را در اختیار گرفتم و سپس برای آوردن وسایل زندگی ام که در کوهدشت خرمشهر بود، اقدام نمودم.

### انتقال وسایل منزل از خرمشهر به بوشهر

پس از ۱۱ ماه که از خرمشهر و خانه سازمانی ام بی خبر بودم، چند روزی را برای خرمشهر مأموریت گرفتم و به خرمشهر رفتم. آن موقع هنوز خرمشهر در اشغال و آبادان در محاصره بود. بچه‌های کوی سازمانی با دیدن من بسیار خوشحال شدند. همسایه‌هایی که هنوز خانواده‌هایشان را از خرمشهر خارج نکرده بودند، دور من جمع شدند و از اوضاع و احوال جبهه و دریا از من سوالاتی می‌کردند.

یک گلوله توپ به خانه سازمانی ما اصابت کرده بود که بر اثر موج انفجار، مقداری از دیوار تخریب شده بود، اما خوشبختانه هیچ آسیبی و خسارتی به وسایل زندگی وارد نشده بود. اما کسی باطری ژیان من را برداشته بود، باک آن هم کاملاً خالی بود. پس از دو روز، پایگاه یک خودرو باری در اختیارم گذاشت تا وسایل زندگی ام را حداقل تا روستای چوئیده، ۵۰ کیلومتری شرق آبادان، برساند.

در چوئیده باند هلی کوپتر درست کرده بودند. در همانج اسکله‌ای هم بود که مردم بار و بنه را سوار لنج و یا قایق می‌کردند و از روی رودخانه بهمن‌شیر به طرف بندر امام حرکت می‌کردند. آن روز بنز باری نیروی دریایی وسایل منزل مرا بار زد، خودم هم با ژیان به سمت چوئیده حرکت کردم. با سختی زیادی وسایل را از کامیون پیاده کرده و سوار لنج کردم. ماشین هم روی لنج قرار گرفت و پس از ۲۴ ساعت، به بندر امام رسیدم. در اسکله بندر امام هم خودروهایی بودند که به اطراف بار می‌بردند. در آنجا اثاث منزل و خودرو را از لنج پیاده کردم، خودرویی اجاره کردم و به طرف بوشهر راه افتاد و در نهایت، با هر مشکلی بود، به تنهایی اثاث را سر و سامان دادم و در خانه سازمانی نیروگاه مستقر شدم. چند روز بعد همسر و بچه‌ها هم با هواپیما از مشهد به بوشهر رسیدند.

اگرچه مأموریت من کماکان در روی دریا ادامه داشت، اما با وجود همسر مهربان و مدیری که داشتم از اداره زندگی و تربیت بچه‌ها و درسشان آسوده خاطر بودم. هر هفته یا دو هفته سری به منزل می‌زدم و مجدداً به دریا برمی‌گشتم. مأموریت و تخصص من توپ‌های ۲۳ میلی‌متری و تیربار ۴۰ میلی‌متری و سه اینچ روی کشتی بود. من دوره توپ‌های سه اینچ را در امریکا گذرانده بودم. سال ۱۳۴۸ تعدادی از همان توپ‌ها را که روی ناو مستقر بود، برای تحویل به ایران در

اقیانوس اطلس آزمایش کردم. برخی از آنها واقعاً ایراد فنی داشتند و خوب تیراندازی نمی‌کردند. من معایب توپ‌ها را به طرف امریکایی گفتم، اما او قبول نمی‌کرد؛ تا اینکه گزارشات من به سفارت امریکا رسید و پس از مدتی، توپ‌های مورد نظر رفع عیب و تحویل ایران شدند. همان توپ‌ها در جنگ هشت ساله ایران و عراق به دفعات مورد استفاده و تیراندازی قرار گرفتند. در طول هشت سال جنگ، دریای عمان و خلیج فارس تحت سلطه نیروی دریایی ایران بود و نیروی دریایی عراق هیچ‌گونه فعالیتی نداشت و فقط نیروی بسیار ضعیفی از آنها در خور عبدالله و بندر ام‌القصر دیده می‌شدند که با جبهه جنگ کیلومترها فاصله داشتند. البته کشور کویت در طول جنگ، جزیره بوبیان خود را در اختیار نیروی دریایی عراق قرار داده بود و از آنجا علیه کشتی‌های تجاری و نفت‌کش‌های ایران موشک کرم ابریشم و اسکاد شلیک می‌شد. عراقی‌ها نیز با کمی تغییرات، موشک‌های اسکاد بی را به موشک الحسین و العباس تغییر نام دادند.

وقتی پل بعثت بر روی رودخانه اروند احداث شد، به طور کلی، هیچ شناوری نمی‌توانست از خلیج فارس به طرف بندر خرمشهر و آبادان و بصره برود و در اروندرود، هیچ فعالیت دریایی وجود نداشت. چندین کیلومتر دورتر از بندر امام و در قسمت جنوب این بندر، جزیره‌ای به نام بوسیف وجود دارد که ابعاد بسیار کمی دارد و شاید مساحت کل آن به سه کیلومتر مربع هم نرسد. این جزیره تماماً شنی و سنگلاخ بوده و هیچ پوشش گیاهی ندارد و بر اثر مدّ به مدت ۱۰ ساعت زیر آب می‌ماند و از دیده پنهان می‌شود. به همین علت، بیشتر مواقع قابل استفاده نیست. ما این جزیره را به پایگاهی موقت تبدیل کرده بودیم و ساعتی از روز که آب دریا پایین بود، چند فروند هلی‌کوپتر نیروی دریایی و هوانیروز در آنجا مستقر می‌شدند و تأمین کشتی‌های تجاری و نفت‌کش‌ها را به عهده می‌گرفتند. چون این جزیره به سکوه‌های البکر و الامیه عراق نزدیک بود و از آنجا بندر فاو را هم می‌توانستیم زیر نظر بگیریم، بنابراین، جای مناسبی بود تا مأموریت‌های دریایی ما آسان‌تر شود. همه تهدیدهای عراق از همین دو سکو و بندر فاو بود و برای کشتی‌هایی که قصد پهلو گرفتن در بندر امام را داشتند ایجاد مزاحمت می‌کردند. ما از همان جزیره بوسیف عکس‌العمل نشان می‌دادیم و تهدیدهای دشمن را خنثی می‌کردیم.

من در روی ناو میلان مسئول توپخانه بودم و دوره تخصص توپ‌های ضد هوایی و توپ‌های ساحل به دریا و... را در امریکا گذرانده بودم و در طول هشت سال جنگ ایران و عراق، ضربات مهلکی را به ارتش متجاوز عراق وارد می‌کردیم، به خصوص در پدافند هوایی فعالیتیم بسیار خوب بود و در مجموع، شش فروند هواپیمای عراقی را در طول سال‌های دفاع مقدس از بین بردم. اولین هواپیما در روز دوم جنگ و در بندر امام بود. با همین توپ‌ها، علاوه بر هواپیماها، ناو و ناوچه‌های

زیادی از دشمن را از بین بردم و همچنین در انهدام سکوهای البکر و الامیه در روز هفتم آذرماه سال ۵۹ نیز نقش بسیار مهمی در عملیات مروارید داشتم و بر این توفیق افتخار می‌کنم.

### مأموریت خارج از کشور در سال‌های قبل از انقلاب

در سال ۴۸، نیروی دریایی ارتش تعدادی ناو جنگی به نام‌های ناو میلانیا و کهنویی از امریکا خریداری نمود و جهت تحویل آن من به همراه تعدادی از همکاران به امریکا سفر کردیم. ابتدا از فرودگاه بندر آبادان به مقصد لندن حرکت کردیم. در فرودگاه آبادان، همه خانواده و وابستگان پرسنل اعزامی جمع شده بودند و لحظه خداحافظی برای همه بسیار سخت بود، زیرا سفری طولانی داشتیم. پس از چند ساعتی استراحت در لندن، سرانجام حرکت به سمت امریکا شروع شد. پس از حدود ۱۰ ساعت به قاره امریکا رسیدیم و در بندر نور فولک فرود آمدیم و به مدت یک هفته در آن بندر زیبا و دیدنی توقف داشتیم و سپس جهت طی دوره نظامی و فرماندهی و جنگ به بندر دیگری به نام دمینک عزیمت نمودیم. آن زمان امریکا به ویتنام در حال جنگ و درگیری بود. در حقیقت، بندر دمینک بندری نظامی بود و مرکز آموزش نظامی به حساب می‌آمد و امریکایی‌ها پس از طی دوره‌های مختلف، جهت شرکت در جنگ به ویتنام اعزام می‌شدند. من به مدت چهار ماه در این بندر، دوره تخصصی توپ را طی کردم که شبیه جبهه جنگ بود. به طور شبانه‌روزی مانور و تمرین نظامی و تیراندازی‌های مختلف انجام می‌گرفت. پس از اتمام دوره، به بندر نور فولک رفتیم و چهار ماه آنجا اقامت داشتیم و جهت طی دوره تکمیلی مجدداً دو ماه دیگر دوره نظامی را پشت سر گذاشتیم. دوره‌های مختلف در قاره امریکا همچنان ادامه داشت؛ به ما دو هفته مرخصی پایان دوره دادند که می‌توانستیم به شهرهای مختلف سفر کنیم. ما چند نفر نیز به شهرهای واشنگتن و نیویورک سفر کردیم. سفر بعدی من به ایالت میامی بود که بندر ویلیامزبرگ هم در ردیف سفر بعدی من بود. پس از این بندر، به بندر چارلستون رفتیم. در این بندر، دوره تخصصی من دو ماه ادامه داشت و در همین بندر بود که ناوهای جنگی را تحویل گرفتیم. مراسم خاصی داشت، در روی ناو، من مسئول توپخانه بودم. در آنجا آن قدر با همان توپ تیراندازی کردیم که لوله‌های سرخ شده بود. البته این تیراندازی‌ها به خاطر آزمایش کردن توپ‌ها بود.

مسیر عبور ما به طرف ایران طوری تعیین شده بود که از مثلث برمودا عبور کردیم. آنجا طوفان‌های شدید همراه با امواج سهمگین بود که به مدت ۴۸ ساعت گرفتار آن بودیم. چیزی نمانده بود همان‌جا غرق شویم که ناوهای جنگی امریکایی به کمک ما آمدند و کشتی ما را نجات

دادند. راز و رمز مثلث برمودا<sup>۱</sup> تاکنون معلوم نشده و تا به حال، صدها کشتی و هواپیما را بلعیده است. پس از اینکه از مثلث برمودا عبور کردیم، به بندر کی‌وسب رسیدیم. در تاریخ ۱۳۴۸/۰۵/۳۰، پس از یک ماه استراحت و رسیدگی به کارهای عقب‌افتاده، بندر کی‌وست را به سمت کانال پاناما ترک کردیم. کانال پاناما اقیانوس اطلس را به اقیانوس کبیر متصل می‌کند، تا سال ۱۳۰۴ این کانال وجود نداشت، تا اینکه روزولت، رئیس جمهور امریکا، تصمیم گرفت دو اقیانوس فوق را به هم متصل کند و از رئیس جمهور پاناما تقاضا کرد این اقدام را عملی سازد. با موافقت رئیس جمهور پاناما، در همان سال، کار حفاری شروع شد و ۴۰ هزار کارگر و مهندس به مدت ۱۰ سال فعالیت نمودند تا اینکه در سال ۱۳۱۳، کانال به اتمام رسید. البته در بین اقیانوس، حوضچه‌هایی است که کشتی‌ها باید توسط یدک‌کش وارد کانال شوند و موتورشان خاموش باشد. روزانه ۳۳ فروند کشتی وارد کانال می‌شوند و هر کشتی حدود سه ساعت طول می‌کشد تا طول کانال را طی کند. اگر این کانال نبود، کشتی‌های باید دنیا را دور می‌زدند تا به اقیانوس کبیر برسند. این کانال فاصله دو اقیانوس را هزاران کیلومتر نزدیک‌تر کرده است.

از کانال پاناما که گذشتیم، به مکزیک رسیدیم و از آنجا به طرف کالیفرنیا ادامه مسیر دادیم و سپس به جزایر هاوایی رسیدیم. جزایر میدوی و جزیره گوام مسیرهای بعدی ما بودند که کاروان نظامی آن اماکن را نیز طی کرد. فیلیپین و سنگاپور نیز از کشورهایی بودند که در خاور دور، مسیر دریایی ما را مشخص می‌کردند.

در تاریخ ۴۸/۶/۲۴، کشتی ما از خط استوا عبور کرد. آنجا مراسم خاصی دارد. هر دریانوردی که از خط استوا عبور کند، در حقیقت، از نپتون، پادشاه اقیانوس‌ها، اجازه گرفته و نپتون به او لقب دریاتاز می‌دهد و به کلیه نهنگ‌ها، کوسه‌ها، دلفین‌ها و حوریان اعماق دریا دستور می‌دهد تا از او اطاعت کنند.

پس از عبور از خط استوا، بندر کوچین را پشت سر گذاشتیم و به بندر بمبئی هندوستان رسیدیم. در آن بندر زیبا یک هفته‌ای توقف داشتیم و از اماکن مختلف آن بازدید کردیم. بندر مهم کراچی در واقع، آخرین بندر خارجی بود که در مسیر دریانوردی ما قرار داشت و پاکستان آخرین کشوری بود که در این سفر دور دنیا از آن عبور کردیم. پس از آن، وارد دریای عمان و سپس خلیج فارس شدیم و شوقی وصف‌ناپذیر در دل همه ما، که بیش از یک سال از وطن دور بودیم، شعله‌ور گردید. پس از طی کردن آب‌های گرم خلیج فارس، وارد آبراه اروند شدیم و مدت ۴ ساعت در

<sup>۱</sup>. مثلث برمودا منطقه‌ای است در اقیانوس اطلس و سواحل امریکا بین جزیره پورتوریکو - فلوریدا و برمودا، که تاکنون صدها کشتی و هواپیما در آن ناپدید شده است.

اروند بودیم، تا سرانجام به بندر آبادان رسیدیم. در آبادان تشریفات خاصی برپا شده بود و همه خانواده‌ها روی اسکله جمع بودند و با گل و شیرینی به استقبال دریانوردان آمده بودند. سال‌ها از سفر دور دنیای ما گذشته بود که بار دیگر در سال ۱۳۵۷، سفری به خاور دور برایم پیش آمد. من در مردادماه ۱۳۵۷ از خرمشهر به بندرعباس منتقل شدم. یک ماه از انتقالم گذشته بود که این مأموریت دریایی ابلاغ شد. در تاریخ ۵۷/۶/۲۱، ساعت ۸ صبح از بندرعباس به طرف بندر کراچی پاکستان به راه افتادیم. بندر جاسک و چاه‌بهار و گواتر را پشت سر گذاشتیم و پس از ۴۸ ساعت به کراچی رسیدیم. کوه‌های بلند هیمالیا بندر زیبای کراچی را احاطه کرده بود. مردم آنجا به شغل ماهیگیری، صنایع دستی قلمزنی و تجارت مشغول بودند. سه روز کامل تمام نقاط بندر کراچی را بازدید کردم. پس از بندر کراچی، به بندر بمبئی هندوستان رسیدیم. قبلاً پدرم، عبدالله لنگرا، از سفر دریایی‌اش خاطرات بسیاری برایم تعریف کرده بود، اما آن زمان خودم شاهد چیزهایی که پدرم می‌گفت، بودم. وقتی پدرم از سفرهای هندوستان و افریقا برایم تعریف می‌کرد، با خود می‌گفتم ممکن است روزی خودم آن بنادر و اماکن را ببینم؟ در بمبئی، خیلی از مرتاضان هندی را دیدم و با آنها صحبت کردم و با فرهنگ آن سرزمین آشنا شدم. بندر کوچین را بار دیگر دیدم، ۱۱ سال قبل هم این بندر زیبا را دیده بودم. بار دیگر عبور از خط استوا را در مسیر داشتیم که مراسم خاصی در آنجا انجام می‌گرفت.

### وضع خرمشهر پس از آزادی

پس از آزادی خرمشهر، لازم و ضروری بود که وضعیت شهرم را از نزدیک ببینم و از اوضاع و احوال آن مطلع شوم. به همین خاطر، چند روزی مرخصی گرفتم و به سمت خوزستان به راه افتادم. دشمن تمام شهر را با لودر و بولدوزر هموار کرده بود و کمتر جای سالمی مشاهده می‌شد. قسمت‌های زیادی از شهر مین‌گذاری شده بود و قسمت‌های دیگری را هم موانع ایجاد کرده بودند. آنها هزاران شاخه تیرآهن و نبشی و میله گرد و... را مانند میله پرچم در زمین فروده برده بودند تا چتربازان ایرانی نتوانند در آنجا فرود آیند. حتی به درختان خرما هم رحم نکرده و تعداد زیادی از نخل‌ها را از ریشه درآورده بودند تا تانک‌ها و خودروهای زرهی منطقه مانور داشته باشند و مانعی در مسیرشان نباشد. اثر میلیاردها گلوله و ترکش همچنان بر در و دیوار شهر مشاهده می‌شد و هیچ جای سالمی پیدا نبود. در حاشیه رود کارون، یک خط پدافندی مستحکم درست کرده بودند که کانال‌های سرپوشیده از نقاط بارز آن بود که هر ۱۰ متر از داخل کانال یک دریچه به سمت رودخانه باز بود که روی آب کارون را حراست و نگهبانی می‌کردند.

پس از گشت و گذار زیاد در سطح شهر، خیابان نقدی، محله قدیمی خودمان، را دیدم. منزل ما آسیب چندانی ندیده بود و از اسناد و مدارکی که آنجا دیدم این طور معلوم بود که آنجا محل کار یا دفتر یکی از فرماندهان گردان لشکر ۱۱ عراق به نام سرگرد خالد بود. متأسفانه، عراقی‌های نامسلمان یخچال و تلویزیون مردم بی‌گناه خرمشهر را در دیواره سنگرها به کار برده بودند و فرش‌های مردم هم در کف سنگرها استفاده شده بود که دیگر قابل استفاده نبود. تا پایان جنگ، خرمشهر همان وضع را داشت. پس از آتش‌بس، در مورد آبادانی خرمشهر اقدام شد و بازسازی گردید. به خرمشهری‌ها گفته بودند هرکس به خرمشهر برگرد، پنج قلم کالای اساسی (یخچال، تلویزیون، فرش، کولر، اجاق گاز) به طور رایگان به آنها داده می‌شود.

### کلام آخر

من پس از سی سال خدمت، سرانجام در سال ۱۳۷۲، از خدمت بازنشسته شدم و به شهر مقدس مشهد مهاجرت کردیم و سال هاست در جوار حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) زندگی می‌کنیم.

علاوه بر این خاطرات تاکنون پنج کتاب به نام‌های زیر نگارش و چاپ نموده‌ام:

- ۱- نگاه‌ها و عبرت‌ها.
- ۲- نگاهی به تاریخ معاصر ایران.
- ۳- ستارگان ولایت.
- ۴- تاریخچه دریانوردی ایرانیان.
- ۵- زندگی و خاطره.

فصل سوم

تصاویر



۱۳۵۷ - دانشنده امتری - دانشجو ایزدجو  
و زینا و زیدانلو



خرمشهر قبل از سقوط سمت راست دانشجو  
ایزدجو





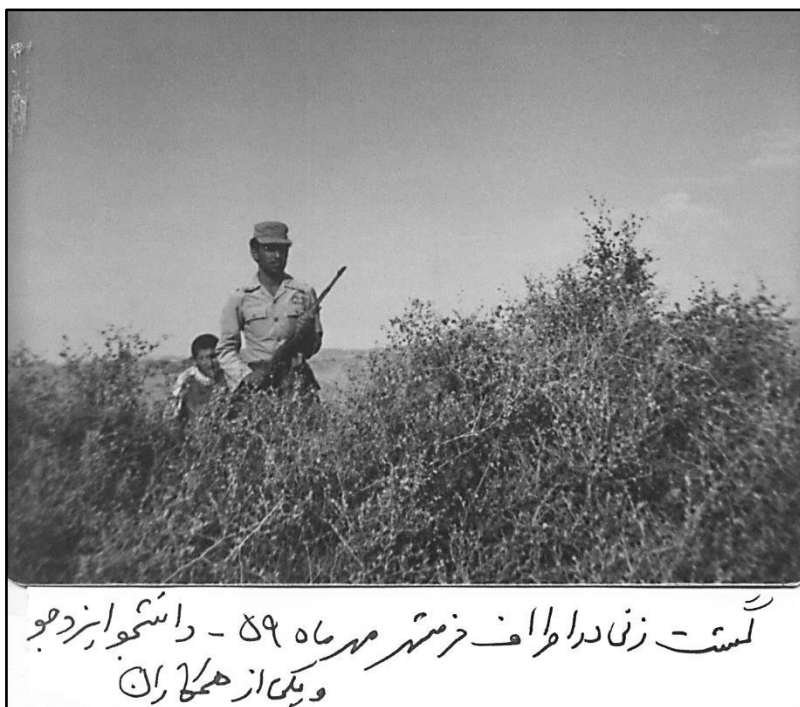
آبادان - عملیات "مان‌الاعنه" - ستوان انزرد جو پایی قبضه  
توبه - ۱۴۰۱



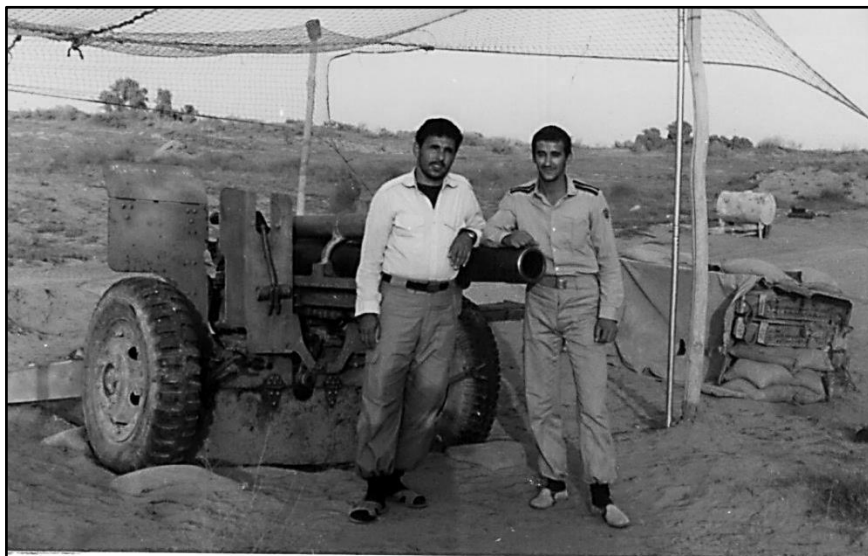
اطراف فمشر مهرماه ۵۹ دانشجوی انزرد جو



زیر پل خرمشهر قبل از آغاز جنگ  
ایزدجو - نوروزی



گسست زنی در امام اف خرمشهر هر ماه ۵۹ - دانشجو ایزدجو  
و یکی از همکاران



آبادان سال ۶۰ - توپ ۱۰۵م - ستوان ایزدجو و سرایزاد



فرمانده - مهرماد ۵۹ - خانه های فرماندهی - راسنجو ایزدجو

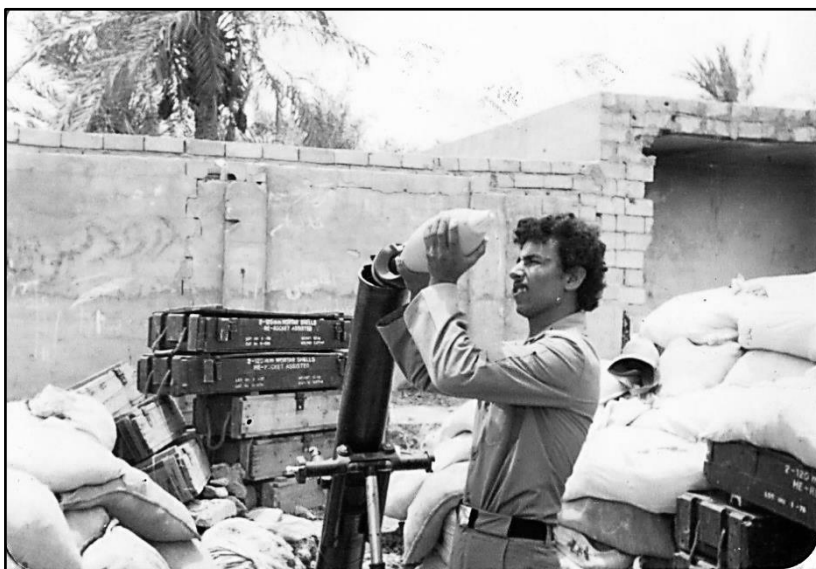


خرمشهر - دانشجوی ایزدجو در حال دیده بانن در مهر ۵۹

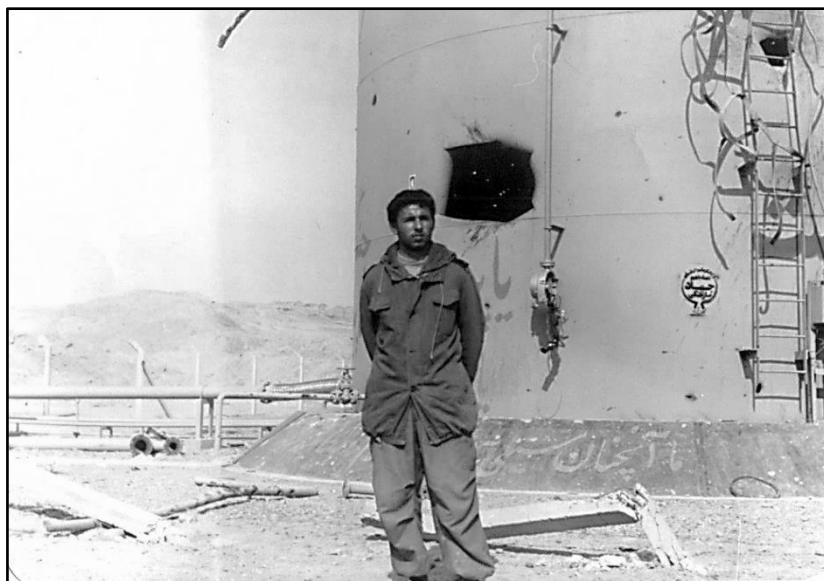


خرمشهر شرقی جزیره آبادان سال ۱۳۶۰ سمت چپ ستوان ایزدجو





درگیری بادبسن در خانه‌های آبادان - سال ۵۷  
ستوان ایزدجو پای قتیقه ضیاءن انداز ۱۲۰م



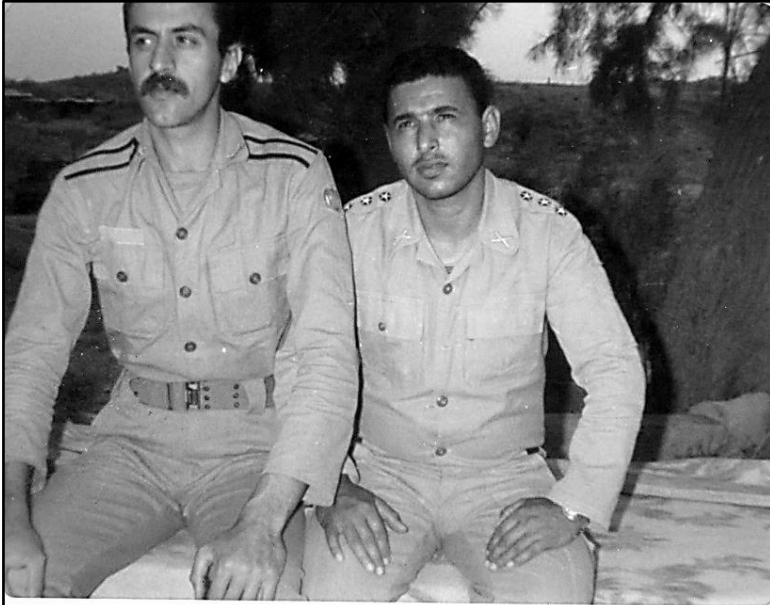
عملیات فتح‌المبین - تصرف سایت ۴۰۵ - فروردین ماه سال  
ستوان ایزدجو  
۶۱



آبادان - همراه سال ۶۰ تانک غنایمی دشمن همراه با ستوان  
ایزدجو



تیراندازی با توپ ضد هوایی کالیبر ۵۰ جبهه آبادان  
ستوان ایزدجو



سروان ایرد جوهره راه با سر با زنی هم می سال ۶۴ جبهه  
حند



سال ۶۹ - بازگشت از اسارت - نفوس سروان ایرد جو





۱۰ شهریور ۶۰ - تانک عراقی غنای باکتد ها مربوط  
مالای تانک: کارمند مرستی



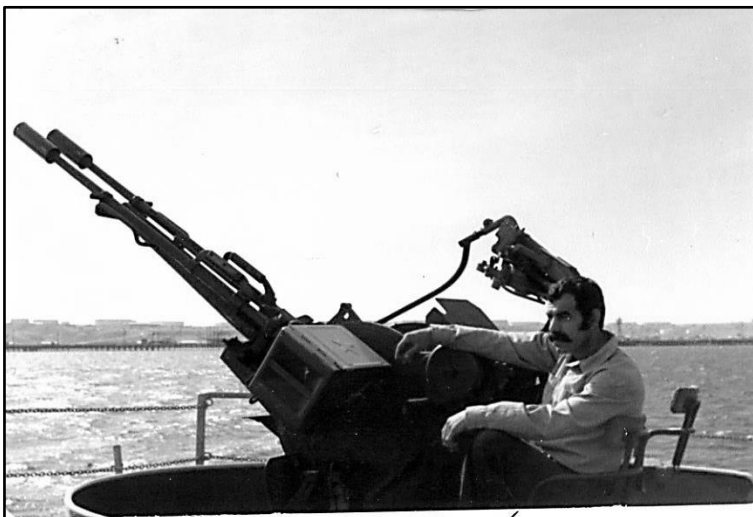
جبهه آبادان سال ۱۳۶۲ - کارمند مرستی در کنار تانک  
غنای



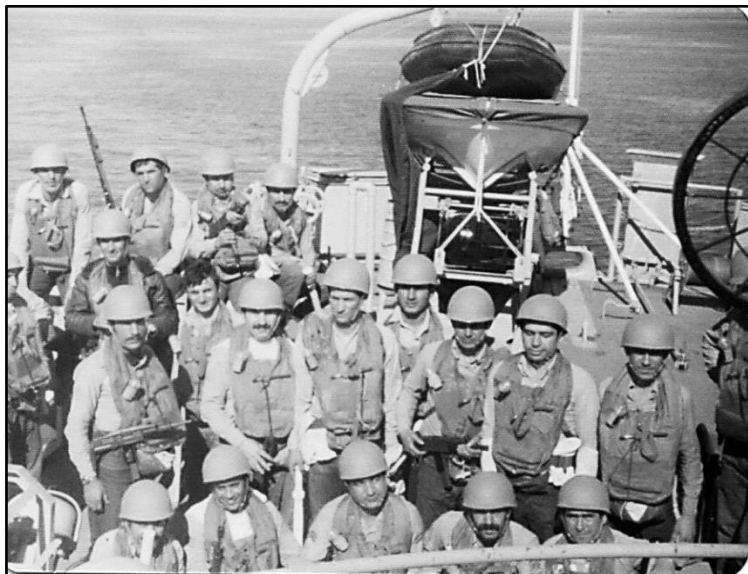
بادگان سپهبد سلیمان دماه ۵۹ - کارمند مرستیاری سمیت جیب  
بای قتیضه قویب ۲۲۴



مانف تی ۵۵ غنایمی در عملیات طریق القدس - کارمند مرستیاری



جبهه خلیج فارس، خط محلی نیروی دریایی نادر جنگی نیروی دریایی  
فریدون گنرا است ۲۳۳۳  
حمیدری اسلامی ایران

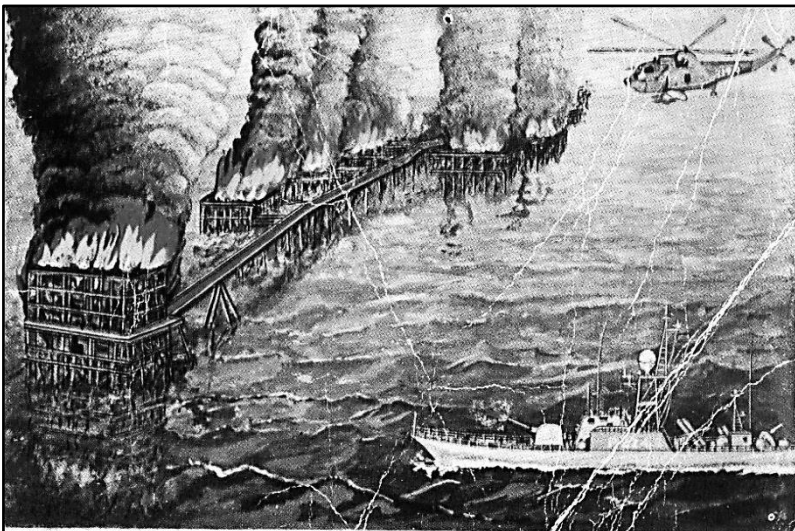


جبهه خلیج فارس، خط محلی نیروی آبی خاکی بر عرشه نادر لائان  
فریدون گنرا به همراه هم رزم ها



جبهه خلیج فارس، جنگ تحمیلی بر عرشه ناو جنگی نیروی دریایی  
فریدون کشترا

حمیدرضا اسلامی/ایران



اهدائی مدیریت سیاسی ایدئولوژیک نیروی دریایی

جبهه خلیج فارس، جنگ تحمیلی، ۱۱ فروردین سالگرد کشتی نریمان در سطح ناوای جنگی نیروی دریایی

۵۹/۹/۷

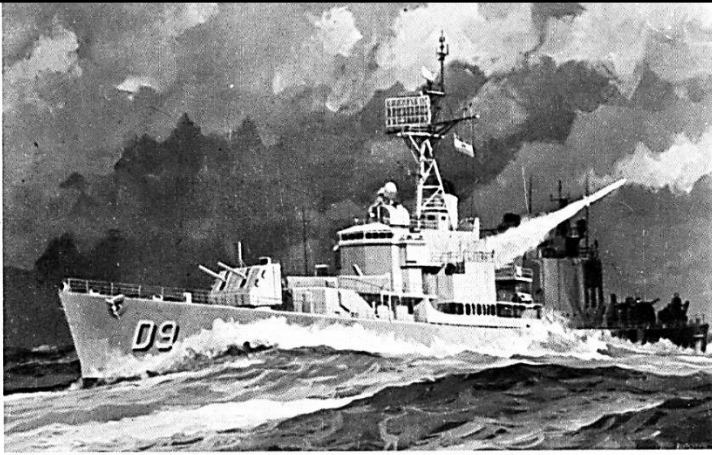
فریدون کشترا



جبهه خلیج فارس، جنگ تحمیلی بر عرشه ناو جنگی نیروی دریایی  
جمهوری اسلامی ایران فریدون گنگرا



ناو جنگی میلانین در حین مانور در امتیانس کبیر  
فریدون گنگرا ۱۳۴۸



جبهه خلیج فارس، جنگ تحمیلی، اسکاد موشک در طوفان جنگلی نیروی دریایی  
فروردین ۱۳۶۱ - سال های جنگ



جبهه خلیج فارس، جنگ تحمیلی به عرضه ناه جنگلی نیروی دریایی  
فروردین ۱۳۶۱ - تقو اول  
جمهوری اسلامی ایران

# IIS MILANIAN [ F 83 ]

## A Proclamation

**Where as** by Our ROYAL CONDESCENSION WE have this day permitted OUR TRUSTY and BELOVED

*CPO H. Lankara*

to enter our DOMAIN and the aforesaid has been duly initiated with all form and ceremony into the solemn mysteries of the **Ancient Order of the Deep.**

**We** do by these presents prociain to all whom it may concern that the aforesaid has become one of our loyal subjects, **and** should the aforesaid fall overboard, all Sharks, Dolphins, Whales, Mermaids, and other denizens of the deep are to treat with due respect. **Our Most Distinguished Subjects, and** we further direct all LANDLUBBERS and MARINERS who have not crossed our DOMAIN, to treat the aforesaid with the respect due to ONE of US.

GIVEN UNDER MY HAND AT  
THE COURT. ON BOARD THE

### IIS MILANIAN

ON THE EQUATOR

Longitude *60° 20' E*

THIS *First* DAY

OF *October*

19 *78*

*H. Lankara*



*مجنود* CAPTAIN

حکیم بین المللی عبور از خط استوا  
فریدون کنلرا





## نمایه

- ایزدجو: ابوالحسن؛ سرهنگ، ۷، ۱۲، ۱۰۹
- ایستگاه راه آهن اهواز، ۱۶۲
- ایستگاه راه آهن حسینه، ۹۶
- ب**
- باتمان قلیچ: فرماندار آبادان، ۸۳، ۱۵۷
- بریم: محلی در آبادان، ۸۰
- بستان: شهر، ۶۴، ۶۸، ۷۴، ۸۳، ۹۷، ۱۱۵، ۱۵۴، ۱۵۷
- بصره: شهر عراق، ۳۳، ۵۸، ۸۳، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۵۹
- ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۰
- بمبئی: شهر هندوستان، ۱۷۲، ۱۷۳
- بندر جاسک، ۱۷۳
- بندر چارلستون: امریکا، ۱۷۱
- بندر چاه بهار، ۱۶۴، ۱۷۳
- بندر دمینک، ۱۷۱
- بندر کراچی: پاکستان، ۱۷۲، ۱۷۳
- بندر کوچین: هندوستان، ۱۷۲، ۱۷۳
- بندر کی وست، ۱۷۲
- بندر نور فولک: امریکا، ۱۷۱
- بندر ویلیامزبرگ: امریکا، ۱۷۱
- بندر عباس، ۱۶۴، ۱۷۳
- بنی صدر: ابوالحسن، ۹۶، ۱۰۰
- بنی هاشمی: سید هاشم؛ مهندس، ۱۴۲، ۱۶۸
- بهمن شیر: رودخانه، ۳۳، ۳۸، ۵۶، ۸۰، ۸۲، ۱۲۱
- ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۵۴، ۱۶۰
- ۱۶۹، ۱۶۴
- بوشهر، ۹، ۸۹، ۱۴۸، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۶۹
- آ**
- آبادان: اکثر صفحات
- آزوغ: سرهنگ، ۱۳۹
- آمادگاه دزفول، ۱۴۰
- آمادگاه ۵۴۱: مشهد، ۱۴۰
- ا**
- احمدپور: عین الله، ۱۴۰
- ارتفاعات الله اکبر، ۶۹، ۷۳
- ارجنگ: سرباز، ۸، ۱۲۰
- اروند: رودخانه، ۳۸، ۵۶، ۵۸، ۷۴، ۷۸، ۸۰، ۸۲، ۹۱
- ۹۷، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶
- ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۴
- ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳
- اروند رود: رودخانه، ۲۹، ۳۳، ۷۴، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۹۸
- ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۰
- اسکندری: مراد؛ پاسدار شهید، ۷۱
- اصفهان، ۱۷، ۵۳، ۵۶، ۱۳۶، ۱۴۶
- افریقا، ۱۷۳
- اقارب پرست: سرگرد، ۱۰۹، ۱۱۸
- الماسی: عبدالله؛ سرهنگ، ۷۲
- امام رضا(ع)، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۶
- امریکا، ۱۳، ۱۶، ۶۲، ۱۰۲، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۶۹، ۱۷۰
- ۱۷۱، ۱۷۲
- اندیمشک: شهر، ۶۴، ۹۷، ۱۵۴، ۱۵۷
- انگلستان، ۱۰۲، ۱۴۴
- ایازی: سروان، ۱۰۹، ۱۳۱

تندگویان: محمدجواد؛ مهندس، شهید، ۱۲۰

تنگ چراهه، ۱۵۴

تنومه: شهر عراق، ۱۵۴

تهمتن: سرگرد، ۳۵، ۱۰۸، ۱۲۷

تیسفون: شهر، ۹۸

### ج

جاده اهواز - آبادان، ۸، ۱۸، ۳۳، ۷۶، ۷۹، ۱۱۸، ۱۶۰

جاده اهواز - خرمشهر، ۱۸، ۲۵، ۷۲، ۷۵، ۸۸، ۹۱

۱۵۵، ۹۶

جاده شلمچه - خرمشهر، ۲۵، ۸۸

جاده ماهشهر - آبادان، ۳۳، ۵۳، ۷۸، ۷۹، ۱۱۶، ۱۱۸

۱۶۱، ۱۲۰، ۱۱۹

جاموسی: سرهنگ، ۱۰۷، ۱۰۹

جزایر هاوایی، ۱۷۲

جزیره آبادان، ۲۰، ۳۳، ۳۷، ۳۸، ۵۲، ۷۸، ۱۰۶، ۱۲۱

۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۲، ۱۵۷

جزیره بوبیان، ۱۷۰

جزیره گوام، ۱۷۲

جزیره مینو، ۸۲، ۱۳۶

جُفیر: منطقه، ۱۸

جمی: حجت الاسلام، ۸۳، ۸۴، ۱۵۷

جنت آباد: قبرستان خرمشهر، ۹۹، ۱۱۶

جهان آرا: محمد؛ پاسدار، شهید، ۸، ۲۰، ۲۱، ۲۷

۳۷، ۸۴، ۸۵، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷

۱۱۷، ۱۳۱

جوانشیر: احمد؛ سرگرد، ۱۰۸

### چ

چرچیل: وینستون، ۱۴۴

بیمارستان طالقانی: آبادان، ۲۲، ۸۱، ۹۱، ۱۰۴، ۱۱۰

۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۵۵، ۱۵۶

بیمارستان مصدق: خرمشهر، ۲۲، ۲۷، ۳۸، ۱۰۴

۱۱۶، ۱۵۵، ۱۵۸

### پ

پادگان حمید، ۱۸، ۶۶، ۷۲

پادگان حمیدیه، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۲، ۷۳

پادگان دژ: خرمشهر، ۷، ۸، ۲۶، ۲۷، ۳۵، ۴۲، ۸۶

۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۳۴

پازوکی: سرگرد، ۱۷، ۱۰۸

پاسگاه زید، ۸۸، ۹۶

پاکستان، ۱۷۲، ۱۷۳

پالایشگاه، ۱۹، ۶۴، ۶۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۰۵، ۱۱۳

۱۳۶، ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۳

پاناما، ۱۷۲

پدافند هوایی، ۵، ۱۳۹، ۱۷۰

پل بعثت، ۱۴۲، ۱۶۸، ۱۷۰

پل نو: خرمشهر، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۲۹، ۳۰

۳۲، ۴۲، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۷، ۱۲۲

۱۳۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۳

پلیس راه: خرمشهر، ۲۶، ۸۸، ۹۱، ۹۵، ۹۶، ۱۱۰

۱۲۲، ۱۳۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۴

پوربزرگ: سرهنگ، ۱۲۰

### ت

تکاوران نیروی دریایی ارتش، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۷، ۳۵

۳۷، ۵۷، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸

۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۵۷

۱۵۸

دانشجویان دانشکده افسری، ۲۰، ۵۲، ۸۹، ۹۱، ۹۶،

۱۰۳، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۲۲، ۱۵۸

دُب خردان: منطقه، ۶۴

دبیرستان ابراهیمی: خرمشهر، ۳۷، ۵۲، ۱۳۳

دربندی: ستوان، ۷۲

دزفول: شهر، ۶۱، ۶۴، ۱۴۹، ۱۵۷

دهران: شهر، ۵۸، ۶۴

### ذ

ذوالفقاریه: منطقه، ۵۳، ۱۲۵، ۱۳۶، ۱۳۷

### ر

راهواره: شکرالله؛ دانشجو، شهید، ۱۹، ۲۲، ۲۳، ۲۴،

۲۸، ۲۹، ۳۴، ۳۵، ۱۰۸

رمزی عطایی: تیمسار، ۱۴۵

### ز

زارعیان: سروان، ۱۰۹، ۱۳۱

زروانی: سعید؛ ستوانیکم، ۷۰، ۷۲

### ژ

ژاله: کیومرث؛ دانشجو، ۷، ۳۹

### س

سامعی: شهردار خرمشهر، ۸۷، ۱۵۷

سبزلون: سرهنگ، ۷۲

سپاه خرمشهر، ۲۷، ۸۴، ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۱۱۸، ۱۵۷،

۱۵۸

سرنوشت: ناخدا، ۱۶۵

سلطانی: غلامرضا، ۱۴۰

چمران: مصطفی؛ دکتر، شهید، ۱۸، ۵۴، ۶۸

چهارمحالی: سرگرد، ۱۰۹

چوئیده: آبادان، ۱۶۹

### ح

حاجی شاه: شهناز، شهیده، ۱۱۳

حسینی سعدی: حسین؛ سرگرد، ۱۰۹، ۱۱۸

حسیبی: سرهنگ، ۷۲

### خ

خامنه‌ای: سید علی؛ آیت الله، ۵

خط استوار، ۱۳، ۱۷۲، ۱۷۳

خط تالوگ، ۱۴۵، ۱۵۳

خفاجیه، ۹۸

خلیج فارس، ۳۳، ۵۱، ۱۲۱، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷،

۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲

خور موسی، ۱۶۴

خوزستان، ۷، ۱۷، ۱۸، ۲۶، ۳۲، ۵۳، ۵۶، ۵۸، ۶۰،

۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۸۳،

۸۸، ۹۱، ۹۳، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۴۰،

۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۷۳

خوشنامی: سرهنگ، ۷۲

خیابان ۴۰ متری: خرمشهر، ۱۹، ۴۰، ۴۱، ۴۴، ۴۵،

۴۶، ۴۸، ۱۱۰، ۱۲۳، ۱۲۷

خیابان فردوسی: خرمشهر، ۲۷، ۱۰۹

خیرخواه: مصطفی؛ ستوان، ۱۸، ۱۰۸

### د

دارخوین: منطقه، ۵۳، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۱۱۸، ۱۴۰



نمایه ♦ ۱۹۷

مسجد سلیمان: شهر، ۹، ۱۲، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۸،  
 ۷۰، ۷۳، ۷۷، ۸۴، ۹۲، ۹۳، ۱۰۲، ۱۲۱، ۱۳۰،  
 ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹  
 مشهد، ۹، ۱۲، ۱۳، ۴۷، ۵۶، ۷۲، ۱۰۹، ۱۳۵، ۱۴۰،  
 ۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۷۴  
 مظفری: محمد، شهید، ۱۴۰  
 مقید: ستوان، ۱۰۹  
 مکزیک، ۱۷۲  
 منازل سازمانی کوهدشت: خرمشهر، ۱۵۰، ۱۵۲،  
 ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۹  
 منتصر: سرهنگ، ۷۲  
 منجیل: شهر، ۸۹، ۹۴، ۱۲۴  
 میامی: امریکا، ۱۷۱  
 میدان راه آهن خرمشهر، ۸۹، ۹۱، ۱۲۲، ۱۶۱، ۱۶۲

ن

نامجو: سید موسی؛ سرهنگ، سرلشکر شهید، ۱۷،  
 ۱۸، ۳۵، ۱۰۳، ۱۲۲  
 نیتون، ۱۷۲  
 نخعی: سرهنگ، ۱۳۹  
 نهر عریض، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۹۷،  
 ۱۰۲  
 نوری: حجت الاسلام، ۸۳، ۱۰۸، ۱۵۷  
 نوری زاده: سروان، ۷۲  
 نیروهای ژاندارمری، ۵۶، ۶۴، ۷۱، ۸۲، ۸۹، ۱۳۶،  
 ۱۴۹  
 نیروهای مردمی، ۲۰، ۲۷، ۳۷، ۳۸، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹،  
 ۷۱، ۸۲، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۵۷  
 نیروی هوایی ارتش، ۱۷، ۲۲، ۵۲، ۵۷، ۸۷، ۱۴۲  
 نیویورک: امریکا، ۱۷۱

گ

گردان ۱۵۱ دژ (گردان دژ)، ۸، ۱۹، ۲۰، ۲۶، ۲۷،  
 ۳۷، ۳۸، ۸۹، ۹۶، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱،  
 ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۵۷، ۱۵۸  
 گردان ۱۵۳: لشکر ۷۷، ۳۱، ۳۲، ۳۸، ۵۲، ۵۴، ۱۲۴،  
 ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷  
 گمرک: خرمشهر، ۱۹، ۲۰، ۲۸، ۳۰، ۹۴، ۹۵، ۹۷،  
 ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۵۲،  
 ۱۵۶  
 گوهری مقدم: سرگرد، ۷۲

ل

لندن، ۱۱۹، ۱۷۱  
 لنگرا: فریدون؛ ناخدا، ۹، ۱۲، ۱۳، ۱۴۳، ۱۷۳

م

مارد: منطقه، پل، ۳۳، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۶۱  
 متینی: سروان، ۶۹، ۷۲  
 مثلث برمودا، ۱۳، ۱۷۱، ۱۷۲  
 محمدی: رمضان، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۵، ۱۲۱  
 محمدیه: روستا، ۳۳، ۵۵، ۷۷، ۱۱۸  
 محمره، ۹۸، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۶۶  
 مرشدی: عبدالحسین؛ کارمند، ۷، ۸، ۱۲، ۷۱، ۷۳  
 مسجد امام صادق(ع): خرمشهر، ۱۳۰  
 مسجد جامع: خرمشهر، ۸، ۱۹، ۲۲، ۲۷، ۳۱، ۳۴، ۳۵،  
 ۳۶، ۳۷، ۴۲، ۴۷، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۳،  
 ۹۴، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۵،  
 ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۴،  
 ۱۳۵، ۱۵۶، ۱۶۴

هـ

هندوستان، ۱۷۲، ۱۷۳

هنرستان: خرمشهر، ۱۳، ۱۸، ۱۹، ۳۰، ۳۱، ۳۹، ۴۰،

۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۱۰۶

هوانیروز، ۵۲، ۶۲، ۷۱، ۷۲، ۹۷، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۷،

۱۲۱، ۱۴۲، ۱۷۰

هویزه: شهر، ۱۳، ۶۴، ۸۳، ۹۷، ۱۵۴، ۱۵۷

و

واشنگتن: امریکا، ۱۷۱

وطن پور: منصور؛ سرهنگ خلبان، ۷۱

ویتنام، ۱۷۱

ی

یزدگرد سوم، ۹۸





هیئت معارف جنگ  
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

# **Defence from Khoramshahr**

*Col. Ghasem karimi*

**War Cognizance Committee Of  
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi**